

بنام خدا

رمان گردون

نویسنده: Fatemeh-D

خلاصه: آدرین جوانی زخم‌خورده است. یک زخم نه، هزاران زخم بر روی قلبش خودنمایی می‌کند؛ آن هم به جرم بی‌گناهی‌اش. او برای انتقام همراه دوستانش روانه سرزمین پارت می‌شود؛ چراکه «خون پارتی» را مسبب دردهایش می‌داند؛ اما امان از بازی گردون که عاشقانه، دل و دین می‌ریاید.

مقدمه:

جوانی نزد پروردگارش شکوه کرد:

از چه ما در چرخ گردون پایینیم و مهتران بالا؟

از چه این سو ظلم و جور، آنجا جلال؟

از چه من خدمتگذار، او بی‌نیاز؟

از چه من برده، او در مقام؟

از چه ما در ناامیدی مانده‌ایم؟

وز همه اُمیدها دست شسته‌ایم؟

پس چرا آنان نمی‌بینند مرا؟

و تو را، و یکی درمانده را؟

پس چرا آوارهی غم‌ها بشد این سینه‌ام؟

پس چرا دوستی یار حرام شد بر دلم؟

پس کجاست؟ کو مهر و عدل؟

پس چرا عاشقی را نبایستی بکرد؟

جوان آهی بکشید و زبان باز کرد:
 از چه این دل خون بشد پروردگار؟
 وان یکی دوست، جزایم را بداد؟
 جزای نشناختنت ای کریم!
 سزای او بود یا این حقیر؟
 پشیمان شد در دلش، لب گشود و گفت:
 ببخشم ای اهورا مزدای من!
 دلم خون است ز این تبعیض‌ها
 پس چرا من نبودم بر فراز؟
 پس چرا رومیان نَبُندند در قعر چاه؟
 خداوند با آرامشی پاسخ داد:
 غمگین مباش. می‌گردد.
 جوان سر بالا برد. با شوق پرسید:
 یعنی خوشبختی در راه است؟
 خداوند بخندید و پاسخ داد:
 نه جانم. خوشبختی خود راه است.
 اما یادت نرود ای بنده‌ام!

این چرخ می‌گردد. و تو هم،

باز خواهی گشت، به شروعش؛

پس دردانه خلقتم

صیقل خور؛ همچون جواهران.

جلا یاب؛ همچون یاقوت و الماس.

محکم شو بیشتر از پولاد؛

پس بازگرد به من.

بازگرد به خاک.

پاک‌تر از نور،

زلال‌تر از آب.

بسم الله الرحمن الرحيم

چشمان درشتش در میان دودهای آتشفشان می‌درخشید و چهره‌اش را خوف‌انگیز می‌ساخت. خشمی بی‌سابقه در چهره‌اش نمایان شده بود. تیز و برنده به چشمان آدرین* خیره گشته بود. آدرین نگاهی به او انداخت. همچون دیگر رومیان توگایی* سپید بر تن داشت. آدرین پوزخندی زد. به راستی او همان پسر مهربان و خوش‌بین پیشین بود؟ از میان لب‌هایی که در گذشته میعادگاه لبخند بود، غرش‌های سهمگینی بیرون می‌آمد. صدای آدرین طنین‌انداز کوه وزوو* شد:

-نگ بر تو باد آرمین که آوازه‌ی هرزگی‌هایت شهره‌ی آفاق گشته و ناقوس بی‌غیرتی‌ات در تمام هفت ملکوت نواخته می‌شود!

پوزخندی بر لبان آرمین نشست. زمانه با او چه کرده بود؟ صدای غرش آسمان به گوش رسید؛ اما خبری از باران نبود و گرد خاکسترها، هر لحظه بر شانه آرمین می‌نشست. کوه وزوو کوهی با شیب تند بود. در اطراف آنان که در میانه‌ی کوه بودند، هیچ گیاهی وجود نداشت؛ اما پایین‌تر سبز بود و منظره‌ی زیبایی به وجود آمده بود. آرمین و آدرین بر روی صخره‌ای کوچک، ولی مسطح ایستاده بودند. نسیم بی‌جانی موهای مواج مشکی آرمین را تکان می‌داد؛ موهایی که تا زیر گوش‌هایش می‌رسیدند. برق چشمان مشکی‌اش برای آدرین یادآور کراسوس* بود. خاطرات در ذهن او جولان می‌دادند.

«خب آدرین! به هوش باش تا کسی تو را نشناسد! هرچه یافتی و دانستی برآیم در نامه‌ای بفرست.

مشتی بر سینه کوبید و بر یک زانویش نشست و دیگری را ستون خود کرد. سر به زیر فرود آورد و گفت:

-به گوش جان سرورم.

کراسوس* لبخندی بر لبانش نشانید. کمی پارچه‌ی توگایش را به پشت راند تا دست‌وپاگیر نشود. آنگاه گفت:

-می‌خواهم همه‌چیز را دقیق به من برسانی. ژولیوس اقوام گل* را شکست داده و پومپئوس با پیروزی‌اش در بالکان توانسته وجهه‌ی خود را بالا ببرد. من نیز باید با پیروزی بر پارتیان و تصاحب سلوکیه به آن‌ها نشان دهم که امپراتوری از آن کیست. طمع بود که در میان سخنانش جولان می‌داد و شاید اندکی حس حسادت. حق داشت. در میان رقبای دیرینه‌اش کمتر خود را نشان داده بود؛ اما آدرین به حرف‌های کراسوس نمی‌اندیشید؛ بلکه ذهنش تنها مغشوش مأموریت جدیدش برای انتقامش بود.

کراسوس با سکوت آدرین از رویاهایش بیرون آمد و در حالی که سعی داشت حالت دقایقی پیشش را جمع کند، با جدیت گفت:

-بسیار خب آدرین؛ می‌توانی بروی و برای سفر آماده گردی.

آدرین بار دیگر مطیعانه در برابر کراسوس سر خم کرد و گفت:

-اطاعت سرورم».

با نعره‌ای از خاطراتش بیرون کشیده شد. آرمین بود که با شمشیری به او حمله می‌کرد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. آرمین شمشیر را چنان گریزی به سوی سر آدرین روانه کرد تا مغزش را بشکافد؛ اما ناگاه شمشیر آدرین سدی بر خنجر او گشت. با خشم به آدرین نگاه کرد؛ اما معصومیت چهره‌ی او گذشته‌ها را به یادش آورد. دستانش شل شد و شمشیرش را پایین آورد. چشمانش را بست تا صدای آن خنده‌های مستانه را از ذهنش دور کند؛ اما مگر می‌شد؟ به ناگاه تمام خاطرات را پس زد. غرشی از گلویش بیرون آمد و با صدایی دورگه گفت:

-آدرین! من او را به تو باز پس نمی‌دهم. این کوه شاهد نفس‌های آخر تو خواهد بود. پس شمشیر بکش و مرا بکش، پیش از آن که خود قربانی خشم من گردی.

آدرین نمی‌توانست؛ نمی‌توانست باز هم کسی را بکشد. همان‌ها برای یک عمر عذاب وجدانش کافی بودند. فریاد کشید:

-هرگز!

برق شمشیر آرمین خاطره‌ای دیگر را در ذهن او زنده کرد.

1* تغییر یافته‌ی آدریانوس

*2: پارچه‌ای از جنس پشم یا کتان به طول شش‌متر که مردان به دور خود می‌پیچیدند.

*3: کوهی آتشفشانی در ایتالیا واقع در شرق ناپل.

*4: Crassus

*5: یکی از سه تریوم ویر که امور حکومت روم در دست آن‌ها بود.

*6: Gaule

«برق شمشیر به چشمانش خورد و به راحتی ضربه‌ی آنتونی را دفع کرد. با دیدن پرچم سرخ‌رنگ استراحت که بالا رفته بود، هر دو با نفس‌نفس بر روی زمین نشستند. آن‌قدر خسته بودند که حتی از زمین گلی تمرین خارج نشدند. پس از چهار ساعت تمرین سخت، فرمانده بالآخره فرصت استراحت به آن دو را داده بود. آنتونیوس با خنده ضربه‌ای به شانه‌ی آدرین جوان زد و گفت:

-به راستی آدرین، تو بسیار پیشرفت کرده‌ای. نکند شب‌ها از خوابگاه می‌گریزی و به تمرین می‌پردازی؟

آدرین هم با نفس‌هایی که هنوز جا نیامده بودند نیشخندی زد و گفت:

-هه! کدام تمرین؟ مگر هلن اجازه‌ی تمرین هم می‌دهد؟ هر شب با خنده‌های اغواگرانه‌اش هوش از سرم می‌پراند.

-به راستی هلن از زیباترین بانوان روم است. با ماموریتت چه می‌کنی؟

آدرین با تعجب و ابروهایی بالا برده پرسید:

-ماموریتت؟! گمان می‌کردم من و تو با هم همراه خواهیم بود. نکند دیگر نمی‌آیی؟

-چرا می‌آیم؛ اما یادت باشد که اگرچه با هم به سرزمین پارت می‌رویم؛ اما ماموریت تو با من متفاوت است. من تنها رابط بین تو و دیگر جاسوسانمان هستم. راستی پرسش‌م را پاسخ ندادی؟

آدرین همان‌جا دراز کشید. گلی‌شدن لباس‌هایش چه اهمیتی داشت هنگامی که عرق و خون لباس‌هایش را آلوده کرده بودند؟ بازویش را زیر سرش گذاشت و گفت:
-نمی‌دانم.

آنتونی لبخندی تمسخرآمیز روی لبش نشست:

-آری، اگر من هم جای تو بودم عاجز می‌گشتم. پارتیان عادت ندارند مونس‌ی برای شب‌های تنهایی خود داشته باشند.

آدرین با تلخی گفت:

-مونس آن‌ها همسرانشان هستند. رسوم آن‌ها سخت و مشقت‌انگیز است. آن‌ها لذت‌های زندگی را بر خود حرام می‌کنند.

آنتونی قهقهه زد. آدرین با مشت بر شانه‌ی آنتونی کوفت و با لبخندی آمیخته با غضب از لای دندان‌هایش غرید:

-آنتونیوس جایگاهت را بدان!

آنتونی با وجود میل شدیدش به خندیدن ساکت شد. با صدای فرمانده، هر دو از جای برخاستند. فرمانده -که فردی بس جدی بود- موشکافانه به آدرین و آنتونی نگاهی انداخت و گفت:

-تا فردا رهسپار خواهید شد. دیگر جاسوسانمان از دور مراقب شما خواهند بود. مراقب باشید و آموزش‌هایتان را فراموش نکنید. باید همچون پارتیان رفتار کنید. مبادا در حضور آنان با زبان رومی سخن بگویید و یا رفتاری دور از آداب پارتیان داشته باشید! آنتونی و آدرین با مشت بر سینه‌ی خود کوفتند و کلمه‌ی «اطاعت» را بر زبان راندند».

لبخند تلخی زد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. باید آرمین را به مجازات اعمال شرورش می‌رساند. شمشیرش را بالا گرفت و ضربه‌ی آرمین را دفع نمود. آنگاه با لگدی بر شکمش او را نقش زمین کرد و شمشیر آرمین بر روی زمین افتاد. کنار او ایستاد و شمشیرش را بالا گرفت تا بر شکم آرمین فرود آرد؛ اما با دیدن چشمانش نفس در سینه‌اش حبس شد. چقدر چشمان او به چشمان آرتمیشش می‌مانست! لحظه‌ای گنگ شد. آرمین با همین فرصت از جا جست و شمشیرش را برداشت و زیر گلویش گذاشت. زمزمه‌های آرام اما توأم با خشم آرمین چونان فریادی سکوت وهم‌انگیز کوه را می‌شکافت:

-تو را نابود خواهم کرد. همچون تو که تمام آرزوهایم را زیر پایت خرد کردی!

آدرین اما بی‌توجه به خشم او پوزخندی زد. از آن روز شوم احساسات دیگران دیگر برایش مفهومی نداشت. دیگر بی‌تفاوت بود. دیگر دلی برای اهمیت دادن نسبت به خشم او نداشت. فقط برای آرمین و حماقتش افسوس می‌خورد.

-یعنی این قدر تشنه‌ی قدرت هستی که جان دیگری را برای نگاهداری‌اش می‌ستانی؟ آرمین از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:

-آری و تو، نخستین کسی نیستی که به‌خاطر آن، جانم را گرفتم و مسلماً آخرین نیز نخواهی بود.

آدرین تنها به گفتن این جمله بسنده کرد:

-نگ بر تو که نجابت و پاکی ایرانیات را به قدرت فروختی!

آرمین اما طاقت شنیدن این جملات را نداشت. پست شده بود و باور نمی‌کرد. ته دلش می‌دانست که سخنان آدرین چیزی جز حقیقت نیست و به گونه‌ای حق را به او می‌داد؛ اما نمی‌خواست باور کند. چه کسی می‌دانست که عشق دختری او را به این جنون و ناپاکی برساند؟ چه کسی به سرّ درونش آگاه بود؟ اهورامزدا؟ مدت‌ها بود که دیگر به خدایی او اعتقادی نداشت.

با خشم شمشیر را بالا گرفت. آدرین که به دنبال راهی بود، حال به این باور رسیده بود که جز مرگش، سرنوشت دیگری انتظارش را نمی‌کشد. او نیز از زندگی‌اش سخت خسته بود. شاید با مرگش می‌توانست به دیدار معشوقِ سست‌وفای خود برود. سست‌وفا بود؟ کس چه می‌دانست؟ خاطرات در ثانیه‌ای جلوی چشمش نمایان شد و گذشته‌ها در برابر دیدگانش رژه رفتند.

«بهار سال 55 پ.م.»

-آنتونیوس! به خدای خدایان، ژوپیتِر* بزرگ قسم که اگر تا لحظه‌ای دیگر حاضر و آماده در مقابل دیدگانم نباشی، با خنجرم چشمانت را از کاسه بیرون خواهم کشید!

هرکسی جای آدرین بود، خشمگین می‌شد؛ نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود. هادریان با اخم دستش را بر شانه آدرین گذاشت و بلند گفت:

-آنتونی! بدان که حتی اگر آدرین دلش به رحم آمد و از مجازاتت صرف نظر کرد، من اندیشه‌ی او را عملی خواهم کرد! پس گمان می‌کنم هر چه زودتر بیایی به سود تو خواهد بود.

هادریان فردی خشمگین بود که برای ماموریت آنتونی و آدرین را همراهی می‌کرد. او اگرچه بسیاری از اوقات بدخلقی می‌نمود؛ اما می‌توانست پشتیبانی بزرگ برای آن دو دوست باشد. وی به شدت به سرزمین و وظیفه‌اش متعهد بود و همین ایجاب می‌کرد که در برابر افراد حواس‌پرت و بی‌خیالی همچو آنتونیوس سخت‌گیر باشد.

آنتونی پس از گذشت دقایقی، بالاخره از پشت پرده‌ی میانه‌ی چادرش بیرون آمد. تمام آن‌ها در هوای زمستانی ساکن چادرها بودند. ضعیفانی که با اندک سرمای‌ی جانشان در می‌رفت، نمی‌توانستند از آنان باشند. فضای داخل چادر چیز زیادی نداشت. کف با حصیری پوشیده شده بود. وسایل رزم در گوشه‌ای رها شده بودند و سه صندلی دست ساز همراه با میز کوچکی در وسط چادر قرار داشتند. پشت پرده هم یک تخت و یک صندوق برای وسایل آنتونی قرار داشت. هادریان نگاهی به آنتونی انداخت و به زبان پهلوی*، زبان مردم پارت گفت:

-خب آنتونی! امیدوارم به هدر دادن زمان ما منفعتی برای خودت داشته باشد؛ وگرنه خود می‌دانی که جایگاه قلبت که درون سینه‌ات می‌تپد، بر روی آن خواهد بود؛ در حالی که تو به آرامی خفته‌ای!

آنتونی آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

-سوگند به دوازده خدایان که من نشانم را گم کرده بودم و به جست‌وجوی آن می‌پرداختم.

آنتونیوس فردی اهل شیطنت و خوش‌خنده بود که بسیاری از اوقات با پیدا کردن نکات ریزی به تمسخر دیگران می‌پرداخت و هادریان تنها کسی بود که آنتونی در مقابلش تنش به لرزه می‌افتاد و زبان به دهان می‌گرفت. در نگاه اول چنین به نظر می‌آمد؛ اما آدرین می‌دانست که در پشت این نقاب خندان، خاطره‌ی شومی نهفته بود که روح را پژمرده کرده بود. آدرین دستش را بر روی دهانش گرفت و آرام خندید. همان هنگام آنتونی سرش را به طرف آدرین برگرداند و با مشاهده خنده‌ی او، با چشمانش برایش خطونشان کشید. خنده‌ی آدرین شدت گرفت و با هم از چادر بزرگ خارج شدند.

با خروجشان از چادر، چشم آدرین به هلن، دورسیلا و ریتا افتاد. ماکسیموس نیز با لبخند چندش‌آورش در کنار آنها ایستاده بود. آدرین همه را از نظر گذراند و وقتی به خواهرش خیره شد، ناگاه پرش جسم نرمی را به آغوشش احساس کرد. با لبخند او را در آغوشش فشرد و بوسه‌ای بر موهای لطیف او زد. چه کسی می‌توانست در برابر محبت این دختر دوست‌داشتنی مقاومت کند؟ وجودش در برابر این عروسک زیباچهره‌ی دوست‌داشتنی، سرشار از محبت می‌شد. دورسیلا فوری بنای گریه گذاشت. آدرین در گوش او زمزمه کرد:

-آرام باش خواهر زیبایم؛ آرام. پس از انجام ماموریتم به سلامت باز خواهیم گشت.

دورسیلا از او جدا شد. با ناز ذاتی در رفتارش اشک‌هایش را پاک کرد و لب ورچیده و با غم پرسید:

-کی می‌آیی؟

آدرین لبخندی به خواهر نازپرورده‌اش زد و با لبخند گفت:

-نمی‌دانم، معلوم نیست خواهرم. باید دید که چه زمانی عالی‌جناب کراسوس ایران را تحت تسلط خود درمی‌آورد.

7*خدای بزرگ روم و خدای رعد و برق.

8*زبان شناسان بر این عقیده‌اند که «پَرْتَوَ» به «پَرَهَوَ» و بعد به «پَلَهَوَ» و «پَهَلَوَ» مبدل شده و نجبای پارتی از این جهت، خود را پَهَلَوَ و پهلوان نامیده‌اند که منسوب به قوم پارت بودند؛ بنابراین پهلوی و پهلوانی یعنی منسوب به پارتی‌ها.

-دلم برایت تنگ می‌شود.

آدرین نیز با شنیدن آن جمله نرفته دل‌تنگ شد. چه جوابی می‌توانست برای خواهر مظلوم و کوچکش داشته باشد؟ چگونه به او می‌گفت دل‌تنگ نشود، حال آن‌که خود دلش بی‌قرار خواهر چهارده‌ساله‌اش بود؟ بار دیگر او را در آغوش کشید و گفت:

-به محض آن که چشم بر هم بگذاری، مدت این دوری به سر می‌آید. شکبیا باش دورسیلای من.

دورسیلا به سختی لبخندی زد و عقب کشید. نگاه آدرین به سوی آنتونی کشیده شد که ریتا را در آغوش کشیده بود و او نیز همچون آدرین، خواهرش را برای تحمل این دوری به شکیبایی دعوت می‌کرد. با صدای اهم‌اهمی از آن دو روی برگرداند و به هلن خیره شد. هلن، دلبری که خوب می‌دانست چگونه با طنازی‌هایش دل یک مرد را برآید. زیبایی محسورکننده‌ای داشت. چشمان درشت و قهوه‌ای‌رنگش را در چشمان آدرین بیست‌ساله دوخت. کمی جلو آمد و گفت:

-امیدوارم سفرت بی‌خطر باشد و به سلامت بازگردی.

آدرین لبخندی زد. این دختر همیشه قلب او را به تپش درمی‌آورد. نگاه خیره‌ای به او انداخت و با صدای هادریان که او و آنتونی را فرامی‌خواند از او دور شد. هنگام راهرفتن بی آنکه سرش را برگرداند، گفت:

-به پدرم درود مرا برسان و به او بگو که فرزندش را ببخشد؛ چرا که بازگشت او را تنها خدایان تعیین می‌کنند. بدو بگو که آدرین متأسف است که فرزند کنیزی ایرانی بود.

و از او دور شد. قلبش از پدرش سخت گرفته بود. از زمانه گرفته بود. از این که به جرم خون پارتی‌اش از رومیان جدا افتاده بود. و نفرین بر چرخ گردون، که او را زیر پا نهاده بود. هلن لبخندی شیطنت‌آمیز زد. روزهای خوشی بدون آدرین در انتظارش بود. ماکسیموس در کنار او ایستاد و هلن در کنار گوشش خنده‌ای آرام و عشوه‌گرانه سر داد. ماکسیموس گونه‌ی صاف او را نوازش کرد و هر دو به راه افتادند.

آدرین در طول مسیر به مزارع سبز گندم نگاه می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد مزرعه گندم بود و دیگر هیچ. البته اگر می‌شد درختان تنهایی را که در میانه آن‌ها بودند، ندید گرفت. آدرین و دوستانش در جاده‌ی خاکی که پهنایش برای عبور یک گاری کافی بود، می‌گذشتند. هنگام ظهر بود و خورشید در آسمان، بی‌امان می‌درخشید. کشاورزان مراتع شام، زمین‌های خود را ترک گفته بودند و به استراحت می‌پرداختند؛ اما آدرین، آنتونی و هادریان هر سه بی‌توجه به شعله‌های نورانی آفتاب که جانی برای گرم کردن هوای زمستانی شام نداشت، سوار بر اسب از جاده خاکی در سکوت عبور می‌کردند. هادریان در میانه راه بود که از آدرین با جدیت همیشگی‌اش پرسید:

-پادشاه کنونی ایران کیست؟

آدرین خونسرد پاسخ داد:

-ارد* اول اشک سیزدهم است که به تازگی به جای برادرش، مهرداد سوم، بر تخت نشسته است.

هادریان از آنتونیوس پرسید:

-وی چگونه به پادشاهی رسید؟

گویی آنتونی در دنیایی دیگر به سر می‌برد؛ چرا که بی‌هیچ واکنشی تنها به راه خود ادامه می‌داد. هادریان با صدای بلند پرسشش را تکرار کرد. آنتونی با صدای بلند او از جای پرید؛ انگار که از خواب پریده باشد. با تشویش پرسید:

-چه شده است؟ پارتیان حمله کردند؟ یا نکند راهزنان...

با فریاد سهمگین هادریان سخنان آنتونی در دهانش ماند:

-در کجا به سر می‌بری پسرک خیره سر! این‌گونه می‌خواهی به ماموریت بروی؟ تو که با این کارهایت دودمان خود و ما را بر باد خواهی داد.

آنتونی شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

-متأسفم!

*9: Orod

هادریان نفس عمیقی کشید و گفت:

-بگذریم. پاسخ پرسش‌م را ندادی.

می‌آمد. بینی عقابی‌شکلی داشت با لب‌هایی متناسب. پوست صورتش گندمی بود و لباسی پرچین و قهوه‌ای‌رنگ بر تن داشت. طره‌ای از موهای شب‌رنگش بر روی پیشانی بلند او ریخته بود. پسرک جوان سن زیادی نداشت؛ شاید حدود هجده یا نوزده بهار از زندگی‌اش می‌گذشت. از روی لباس‌هایش هویدا بود که او پارتنی است؛ اما در قلمرو رومیان چه می‌کرد؟ آدرین و هادریان چیزی نگفتند و با تعجب به او نگرینتند؛ چراکه هر سخن اضافه‌ای می‌توانست دردسرساز باشد؛ اما آنتونی زبانش را به کام نگرفت و پرسید:

- درود ای مرد جوان. کیستی؟ لباس پارتنیان را بر تن داری. اینجا چه می‌کنی؟

10*پاکور در سال 39 پ. م توسط ارد برای تسخیر سوریه به جنگ فرستاده شد؛ اما وی در آن جنگ از دنیا رفت. ارد اول به‌خاطر مرگ فرزندش دل‌سرد شده و پادشاهی را کنار گذاشته و آن را به ولیعهد خود، فرهاد چهارم واگذار کرد. فرهاد پس از نشستن به تخت، تمام برادرانش را کشت و از این رو مورد نکوهش پدرش قرار گرفت. بدین جهت فرهاد پدرش را به‌خاطر این نکوهش‌ها مسموم کرده و به قتل رساند. «این بخش ارتباطی با داستان اصلی ندارد»

پسرک لب‌خندی زد و با نرمی به زبان رومیان گفت:

- درود بر شما. من جوانی پارتنی هستم به نام آرمین. به دنبال شخصی می‌گردم و برای یافتن او تا بدین‌جا به دنبالش آمده‌ام.

آنتونی لب‌خندی زد. در چشمانش مظلومیت موج می‌زد. بار دیگر از او پرسید:

- چه مشخصاتی دارد؟ بگو شاید دیده باشمش.

پسرک مکثی نسبتاً طولانی کرد. به نظر آدرین این چنین آمد که او دستپاچه شده و سکوت کرده تا خود را بازیابد. شاید هم به خاطر کینه‌ی بسیارش از پارتیان این چنین به نظرش می‌آمد؛ اما آنتونی بدون توجه به این موضوع مشتاقانه منتظر پاسخ پسرک بود. آرمین در نهایت با لبخندی ملیح پاسخ داد:

- وی زنی سی و شش یا هفت ساله است. پدرم سال گذشته پیش از مرگش وصیت او را به من کرد تا او را بیابم و بازگردانمش. بیست و یک سال پیش خواهر پدرم به عشق جوانی از خانه گریخت و دیگر کسی او را ندید. پدرم می‌گوید صورتی بیضوی* و چشمانی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ داشت. ابروهایش هشتی‌شکل و پهن بودند و بینی قوس‌دار و لب‌هایی متناسب داشت. پوست صورتش سپید بود و موهایش قهوه‌ای و موج‌دار. در کل زن زیبایی بود و... .

آدرین نمی‌دانست که آیا منظور آن پسر همان شخص هست یا نه. با یادش دلش برای صدای نرم و لطیفش تنگ شد. سرش را به زیرانداخت و پس از مکث کوتاهی، باز به چهره‌ی پسر خیره شد. پسرک در چهره‌ی آدرین دقیق شد و گفت:

- و می‌توان گفت که شباهت بسیار به این جوان داشت.

منظوری نداشت، فقط می‌خواست نشانی‌های آن زن را بدهد؛ اما آدرین با گفتن این جمله احساس کرد سرش به دوران افتاده است. به سختی حالت چهره‌ی خود را خنثی نگه داشت و گفت:

- نامش چیست؟

آرمین پاسخ داد:

- نامش روناک است. آیا شما او را می‌شناسید؟ می‌دانید کجاست؟

آدرین به سختی جواب داد:

- نه؛ نمی‌شناسمش.

آرمین نیز چیزی نگفت و مایوس از نیافتن پاسخی، از او دور شد. بغض در گلوی آدرین ریشه دواند؛ اما هیچ به چهره راه نداد. بغضش را همراه آب دهانش قورت داد. یعنی او... او پسردایی‌اش بود؟ یعنی مادرش به‌خاطر احساساتش تمام آن خفت‌ها را تحمل کرده بود؟ و آخر نیز به مرادش نرسیده و مرده بود؟ پوزخندی زد. چقدر به‌خاطر مادر کنیزش خواری کشیده بود. خواهرش در بهترین حالت و خود در سخت‌ترین وضع زندگی‌اش گذرانیده بودند. چرا؟ چون مادر دورسیلا اشراف‌زاده بود و مادر او کنیز. نفرین بر ایران و ایرانیان که این‌چنین روزگارش را تباه کرده بودند! سرش را باز به زیر افکند و بی‌حرف به راهش ادامه داد.

*11: تخم مرغی

شب شده بود و آن‌ها، چند فرسخی از خانه‌ی خویش دور شده بودند. هیچ‌کس به جز فرمانده و کراسوس از ماموریت آن‌ها خبر نداشت. و بدین علت، آن‌ها در زیر سقف آسمان و بدون قبول کمک شخصی دیگر می‌خفتند. هادریان در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد و دو یار دیرین به آتش خیره بودند. آنتونی با صدایی آرام از آدرین پرسید:

- آدرین؟

- چه شده آنتونیوس؟

آنتونی کمی خود را جلوتر کشید و به آدرین نزدیک‌تر شد. با کمترین صدایی که می‌توانست با آن سخن بگوید پرسید:

- آدرین راستش... راستش من برای ماموریت کمی مضطربم.

آدرین نگاهی مهربان به او انداخت. لبخندی به وسعت تمام تلخی‌های زندگی‌اش به او زد. دوست دوران نوجوانی‌اش نگران آینده بود. به راستی او از کی این چنین با او صمیمی گشته بود؟ روزهایی را به یاد آورد که در میان مردان جوان و قوی‌هیکل، تنها بود و هیچ پشتیبانی نداشت. آن زمان بود که آنتونی را یافت. فرزند یکی از فرماندهان بود که به واسطه علاقه‌اش، وارد ارتش شده بود تا آموزش ببیند. آنتونی و آدرین چهارده‌ساله، در میان آن سربازان چنان تافته‌های جدابافته به نظر می‌رسیدند. پدر آدرین از طبقه‌ی پاتریسین* بود؛ اما مادرش کنیزی ایرانی بود که او را به دنیا آورده بود. پدرش او را با خفت و خواری بسیار ننگه می‌داشت؛ اما پس از مرگ مادرش که بانویی زیبا بود، پدرش او را با ذلت از خانه‌اش راند. پسر مطرود چند شبی را با وجود سرمای زمستان در خیابان‌ها گذراند؛ اما در نهایت به واسطه‌ی ضعف بسیار و بیماری‌اش، زمین‌گیر شد. آدرین به خاطر داشت که گوشه‌ای از برزن‌های شام بر روی زمین افتاده بود و نفس‌هایش به شماره افتاده بودند و هرکس از راه می‌رسید، لگدی بر پهلویش می‌زد و بی‌توجه از کنارش می‌گذشت. عده‌ای نیز با ترحم به او نگاه می‌کردند و با تکان دادن سری به نشانه‌ی افسوس، به راه خود ادامه می‌دادند. شب هنگام نیز در سرمای استخوان‌سوز بر روی زمین با دستانش خود را در آغوش می‌کشید تا کمی، تنها کمی از آن سرما کم کند. شب‌ها زوزه‌ی گرگ‌ها می‌پیچید و آدرین چهارده‌ساله جانی نداشت که چوبی در دست بگیرد و از خود دفاع کند. تنها بود و با تنهایی‌اش انتظار مرگی غریبانه را می‌کشید؛ مرگی که به حتم تا طلوع آفتاب کسی شاهدش نمی‌توانست باشد، حتی غریبه‌ی ای! چرا که همه مردمان در آن سرما شب هنگام جرئت بیرون آمدن را نداشتند و با خانواده‌ی خویش به دور خود پتویی می‌پیچیدند و همسر و فرزندانشان را

در آغوش می‌کشیدند. همان هنگام بود که فرمانده او را یافت و با خود به مرکز برد تا مورد آموزش قرار بگیرد. آنتونی و آدرین در طی یک دوره‌ی پنج‌ساله آموزش دیدند و به مردانی قوی بدل گشتند تا به کشورشان خدمت کنند. حال آن‌ها در این مسیر قرار گرفته بودند. آدرین شکایتی نداشت؛ چراکه سرنوشتش را پذیرفته بود؛ اما آنتونی سخت آشفته بود. آدرین با آرامش پرسید:

-آنتونی تو در آن دوره‌ی پنج‌ساله چقدر سختی کشیدی؟

*12: ثروتمندان

آنتونی با تعجب پاسخ داد:

-سختی‌هایمان بسیار بود؛ آن‌قدر زیاد که گاهی من شکنجه‌گاه زندان را به تمریناتمان ترجیح می‌دادم. اما از چه روی می‌پرسی؟

-به این بیندیش که آیا سختی‌های پیش رو بیش از گذشته‌هایمان خواهد بود؟

-نمی‌دانم آدرین. احساس خوبی ندارم. احساسی که مرا آزار می‌دهد. گویی ضمیر ناخودآگاهم مرا به خطری بزرگ هشدار می‌دهد.

آدرین با بی‌خیالی خندید و گفت:

-نگران مباش پسر شیرین‌سخن.

آنتونی اما هنوز مضطرب بود و نسبت به مزه‌پرانی‌های آدرین واکنشی نشان نمی‌داد. آدرین دلیل اضطراب او را نمی‌دانست. در یک سال اخیر او، آنتونی و هادریان سی‌ساله

آموزش‌های بسیار در مورد ایرانیان دیده بودند. زبان، فرهنگ، تاریخ، دین میترا* پرستی، آیین زرتشتی، نوع آب و هوا و پوشش هر منطقه را آموخته بودند و برای هر چیز آماده بودند. با این وجود چه چیزی می‌توانست دست آن‌ها را رو کند؟ آدرین هرچه از آموزش‌هایش می‌گذشت، بیشتر به این موضوع پی می‌برد که ایرانیان بسی سخت‌گیر و بی‌احساس هستند. او خود را رومی می‌دانست؛ چراکه به گمانش ایرانیان تنها خوشی‌ها را بر خود حرام می‌کردند. چیز دیگری به آنتونی نگفت و خود نیز به آتش خیره شد و به سرنوشتش اندیشید. سرنوشتی که برای نوشتن دفتر زندگی‌اش خون او را می‌مکید و جوهر قلمش می‌ساخت. آدرینی که تمام آن خفت‌ها را در آن شش‌سال فراموش کرده و به صفحه‌های پیشین دفتر زندگی‌اش سپرده بود، هم‌اکنون با دیدار پسردایی‌اش گذشته‌ها دوباره در ذهنش نمایان شده بودند و هرچه بیشتر خاطرات تلخش قلبش را آزرده می‌ساختند. او دوباره غمگین و افسرده بود و همزمان شاخه‌های نفرت در وجودش رشد می‌کردند و بر دیواره‌های سینه‌اش چنگ می‌زدند و قلبش را در بر می‌گرفتند. خدایان می‌دانستند که چقدر می‌خواست دوباره آرمین را ببیند و خانواده‌ی مادری‌اش را بیابد؛ اما نه. او از ایرانیان بیزار بود و از خود که نیمی از خونساز از گنداب ایرانیان سرچشمه می‌گرفت.*

صبح روز بعد آن‌ها دوباره به راه افتادند؛ اما هیچ از تشویش آنتونی کم نشده بود. آدرین نیز در تفکراتش غرق شده بود. چشمانش سرخ بود و به کاسه‌ای می‌مانست که در آن خون اژدهایی چکیده باشد. تا جایی که آخرین شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند و تا زمان آخرین رمق‌های آن‌ها به سوختن هیزم‌ها خیره شده بود و به مادرش می‌اندیشید؛ مادرش، سرنوشتش و ایران. او هنوز هم در اندیشه بود. هادریان تصمیم داشت آدرین خود از تفکراتش بیرون بیاید و با او صحبتی نمی‌کرد. آنتونی نیز هنوز دچار تشویش خاطر بود و به آدرین توجهی نداشت. و همه در سکوت به طرف سرزمین پارت حرکت می‌کردند. در نزدیکی رود فرات بودند که ناگاه تیری از کنار گوش هادریان

گذشت. اسب سپید هادریان با شیهه‌ی بلندی توقف نمود. هادریان اما خشک شده بود. چه کسی و به چه علت قصد به تصرف جان آن‌ها کرده بود؟ آن‌ها هم‌اکنون در قلمرو روم بودند و هنوز لباس پارتیان را بر تن نکرده بودند. هادریان بی هیچ تردیدی تیر را در کمان به زه کشیده‌اش گذاشت. دستانش می‌لرزید و ترس در قلبش رخنه کرده بود. از این که کسی متوجه مأموریتشان شده باشد، از این که یک دشمن متوجه هدف آن‌ها شده باشد، می‌ترسید. زه کمان را کشید و آماده نشانه روی شد. چشمان گشادشده‌اش به این سو و آن سو می‌گردیدند تا دشمن را شناسایی کنند و یک تیر حرامشان شود. ضربان قلبش به هزار رسیده بود و نفس نفس می‌زد. به سختی دستان لرزان خود را ثابت نگاه می‌داشت. سخت ترسیده بود؛ اما هرگز نمی‌گذاشت چیزی مانع مأموریتش شود.

*13: مهر، خورشید. در اوایل پارتیان به سبب هم‌نشینی با سکاها به این آیین گرویدند؛ اما بعدها با آشنایی پارس‌ها و مادها، دین مزداپرستی را در پیش گرفتند. روحانیون دولت اشکانی مغ‌ها بودند و شاه اشکانی سمت ریاست روحانیون را داشت؛ ولی اجرای آداب مذهبی کار مغ‌ها بود. به روحانیون دین زرتشتی مغ گفته می‌شود.

*14: با عرض پوزش این نوشته‌ها تفکرات آدرین هستند. پس خواهش می‌کنم ناراحت نشوید؛ چراکه خود نیز معتقدم ایران ما هم‌تا نداشته، ندارد و نخواهد داشت.

آدرین با صدای شیهه‌ی اسب از تفکراتش بیرون آمد و شمشیر کشید. به هادریان نگاهی انداخت و آشفستگی او ناقوس خطر را برایش به صدا درآورد. افسار اسب را محکم به چنگ گرفت و شمشیر را در دستش فشرد. سخت گیج شده بود. آنتونی نیز وضعیتی مشابه داشت. چشمانش را بست تا داده‌ها را با تسلط بیشتری حلاجی کند. چه کسی

با آنان در سرزمین روم دشمنی داشت وقتی که آنان برای وطن خویش به سفر می‌رفتند؟ هدف مهاجم چه بود؟ تمامی آنان؟ یا هادریان؟ برای چه؟ شاید پیغام یا هشداری بود؟ با این فکر چشم گشود و به مقصد تیر نگاهی کرد و با دیدن آنچه می‌دید خشک شد. آنتونی نگاهی به آدرین انداخت و هنگامی که او را حیران و سرگشته خیره به نقطه‌ای یافت متعجب شد. رد نگاه او را دنبال کرد و به شیری چشم دوخت که از درد پایش ناله می‌کرد و سعی می‌کرد با لیسیدن آن، درد خود را تسکین دهد؛ اما شیر در آن موقع روز آنجا چه می‌کرد؟ نکند کسی جان به قصد نجات جان آنان... با یادآوری هادریان، زود به سوی او بازگشت. هادریان به طرف جوانی که به سوی آنان می‌آمد نشانه گرفته بود. خیلی زود فریاد کشید:

-هادریان! نه!

اما دیر شده بود. هادریان تیر را رها کرد. آنتونی خیلی زود، چاقویی را که در آورده بود، به سوی تیر پرتاب کرد. چاقو پیر تیر را برید و مسیر آن را منحرف کرد. هادریان برای مأموریتش، بی‌فکر حتی جان می‌گرفت. آدرین با واکنش به موقع آنتونی ضربان قلبش که روی هزار رفته بود، ایستاد. و اندکی بعد، آرام‌تر، شروع به تپش کرد. شمشیر را در غلاف کرد و سرزنش‌گرانه رو به هادریان گفت:

-هادریان درکت می‌کنم؛ اما بهتر است زین پس بیشتر مراقب اعمال باشی!

هادریان که هنوز شیر را ندیده بود، با خشونت رو به او کرد:

-تو چه می‌گویی؟ می‌خواهی دشمنان ما را به زوال بکشانند؟

آدرین با نفس عمیقی گفت:

-نه؛ اما آن تیر از سوی دشمنت نبود، از سوی دوستت بود.

هادریان گیج با او نگرست. از سخنانش سر در نمی‌آورد. آنتونی او را راهنمایی کرد:
- به پشت سرت بنگری؛ می‌فهمی ما چه می‌گوییم.

هادریان به عقب بازگشت و با دیدن شیر خشک شد. اما آدرین با خود می‌اندیشید که
اصلاً چه کسی آن‌ها را نجات داده بود؟ صدایی از دور آن‌ها را مخاطب قرار داد:

- درود بر شما رومیان! آسیب که ندیدید؟ خدایان را سپاس که من زود متوجه آن شیر
درنده گشتم؛ وگرنه تا کنون حتماً این مرد طعمه‌ی او گردیده بود.

آدرین نگاهی به او انداخت. به نظر می‌رسید که از رومیان است. موهای قهوه‌ای و
لخت داشت. جوان به نظر می‌رسید. شاید شمار سال‌های زندگی او به بیست و دو
نمی‌رسید. لباس سربازان رومی را بر تن داشت؛ ولی کلاهش را بر سر نهاده بود. آنتونی
آسوده از اضطراب دقایقی پیش، با خنده گفت:

- چنان ما را رومی می‌نامی که گویی خود از چینیان مشرق زمینی!
سرباز جوان نیز خندید و گفت:

- نه! من از بومیان شرق هستم. تنها مادر بزرگم اهل رم بوده.
آنتونی پرسید:

- نامت چیست؟

- نامم اورلیوس است. به زودی عازم سرزمین گل می‌شوم.

آدرین با خود اندیشید که چه زیبا سر سخن را باز کرد.

هادریان که از بهت بیرون آمده بود و نگاه از شیر برداشته بود، از او پرسید:

- این شیر اینجا چه می‌کند؟

اورلیوس با شرمندگی سر به زیر انداخت و پاسخ داد:

- می‌خواستیم آن را برای جناب ژولیوس سزار بفرستیم؛ اما کودکی نادان در قفس را گشود و این شیر گرسنه به هوای طعمه‌ای به شما حمله برد.

هادریان با جدیت گفت:

- مشکلی نیست. از اینکه ما را نجات دادی سپاس‌گزارم.

آنتونی دهان گشود تا سخنی دیگر بگوید که آدرین رو به هادریان با لحنی خشک گفت:

- گمان می‌کنم که به مقدار کافی وقت‌کشی کرده‌ایم. بهتر نیست که سفرمان را ادامه دهیم؟

هادریان نیز متفکرانه سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

- آری؛ باید راه بیفتیم.

آنتونی در آخر با لبی خندان رو به اورلیوس کرد:

- از ملاقات با تو مسرور گشتم. خدایان نگهدارت باشند.

و هر سه دور شدند. اورلیوس پوزخندی زد و با خود گفت:

- خدایان نگهدارت باشند! هه! این خدایان آن‌ها کجایند؟

و رو به آسمان زمزمه کرد:

- اهورامزدا بزرگ از این بنده‌ی کوچکت محافظت کن! مگذار که ایزدیارت طعمه‌ی رومیان بی‌غیرت گردد.

و به سوی شیر رفت تا آن را به قفس بازگرداند.

شاید سفر سه رومی ماهی به درازا کشید تا به صدرروازه* برسند. آنتونی به سختی لباس گشاد و شلوار چین‌دار پارتیان را تحمل می‌کرد. اصلاً برایش مفهوم نبود که پارتیان چرا به جای تحمل این همه سختی، لباس کوتاه‌تری نمی‌پوشیدند؟ و یا چگونه آن شلوار چین‌دار را تحمل می‌کردند؟ آدرین اما در این یک ماه کلمه‌ای بر زبان نیاورد جز آنچه که نیاز بود. شاید اگر با آرمین روبه‌رو نمی‌شد، اکنون همانند آنتونیوس همواره در حال شکوه بود؛ اما ذهن مشغولش به طرف این اندیشه‌ها منحرف نمی‌شد. هادریان یک ماهی می‌شد که دستی به صورتش نزده بود تا ریش‌هایش همانند پارتیان کمی بلند شود؛ اما از آنجایی که آنتونی و آدرین سن زیادی نداشتند، زیاد جلب توجه نمی‌کردند.

به گفته‌ی هادریان، آن‌ها نمی‌توانستند وارد ارتش سواره‌نظام شوند؛ چراکه پارتیان ارتش معینی نداشتند و از ساختار فئودالی* پیروی می‌کردند و هر زمان جنگی به پا می‌شد، فرمانروایان محلی و زمین‌داران بزرگ ارتش خود را عازم می‌کردند. از این رو آن‌ها ناچار بودند به سربازان پیاده‌نظام بپیوندند. در سرزمین پارت‌ها از پیاده‌نظام بسیار به ندرت استفاده می‌شد. پیاده‌نظام را معمولاً برای حفاظت از شهرها و دژها به کار می‌بردند. پیاده‌نظام اشکانی متشکل از پیاده‌نظام سبک اسلحه و پیاده‌نظام تیرانداز بود. این پیاده‌نظام اغلب دارای نیزه‌ای کوتاه و یا یک شمشیر دولبه بودند. پیاده‌نظام تیرانداز نیز از انواع وسایل تیراندازی از جمله کمان و فلاخن* استفاده می‌کردند. زرهی چرمین و یا خفتان* می‌پوشیدند و کلاهی نم‌دی بر سر می‌گذاشتند.

آنتونی می‌اندیشید که به خواست خدایان است که چند روزی بعد از رسیدن به پایتخت، ارتش پیاده‌نظام به خاطر حمله‌ای تعدادی از سربازان خود را از دست داد و به اجبار شروع به جمع‌آوری نیرو کرد. البته از آنجا که نیاز آن‌ها به جز چند ده سرباز بیشتر

نمود؛ سورنا، سپهبد ایران‌زمین، تصمیم گرفته بود که با برگزاری مسابقه‌ای پنجاه نفر از بهترین‌ها به ارتش بپیوندند.

درست غروب روز قبل از مسابقه بود و آدرین بر روی ایوان نشسته بود و خیره به خورشید سرخ همچنان غرق در تفکرات یک‌ماهه‌اش. آنتونی در این یک ماه تغییر حالات او را فهمیده بود؛ اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. آدرین هیچ‌گاه برای حل دل‌مشغولی‌هایش با کسی صحبت نمی‌کرد و همیشه با خود کنار می‌آمد. مثلاً سال گذشته که به او گفتند باید جانش را کف دستش بگذارد و به سرزمین پارت برود، او پس از یک روز اندیشه با خود کنار آمده بود و خندان از این موضوع استقبال کرد؛ اما هیچ‌گاه این وضع سابقه نداشت. کنار او نشست و گفت:

- چه شده یار قدیمی؟

آدرین آهی کشید. آشفته‌گی‌اش را پشت لبخندی مصنوعی پوشاند و با خستگی و درماندگی پنهان در عمق سینه‌اش گفت:

-هیچ دوست من، هیچ!

-یک ماهی هست که در دریای تفکرات غرق شده‌ای و به چیزی توجه نمی‌کنی. چرا با من صحبت نمی‌کنی برادر من؟

*15: دامغان کنونی واقع در استان سمنان.

*16: ارباب-رعیتی.

*17: با فتحه ف و خ خوانده شود. قلاب سنگ.

*18: با فتحه خ و سکون ف خوانده شود. جامه‌ی جنگ.

-خود نمی‌دانم دردم چیست. از چه بگویم؟

-هر آنچه آرامت می‌کند.

لبخند محوی از نگرانی دوستش بر لبش آمد. نگرانی بود که امواج صدایش را لرزان می‌ساخت.

- دردی که در سینه می‌خروشد چیز عجیبی است. نه با ناله از ته گلو برمی‌خیزد و نه دردش امان نفس‌کشیدن می‌دهد. نه می‌توان آن را گفت و نه می‌توان فروخورد و آن هنگام است کاین درد به بغض و سکوتی آزاردهنده بدل می‌گردد. بغضی که شاید سال‌ها در گلو بماند و قلب را به تباهی و سیاهی بکشاند. بغضی که به جای ناله و اشک، با نفرت آب شود، با انتقام!

آنتونی دستش را بر شانه‌ی آدرین کشید و گفت:

- پس سخن بگو پیش از آن که این نفرت سپیدی قلبت را تباه نساخته.

آدرین آهی کشید و سکوت کرد. آنتونی لبخندی زد و گفت:

- پس نمی‌توانی. بدین پرسش‌م پاسخ ده. آیا آنچه که ذهنت را مشغول کرده، حال و آینده‌ات را تحت تاثیر قرار می‌دهد؟

- نه! مربوط به گذشته‌هاست.

- پس اگر چنین است و نمی‌توانی با آن کنار بیایی، فراموشش کن.

- اما...

لحن گفتارش تند شد. از لجاجت آدرین برای رهانکردن گذشته‌اش عصبی بود.

- اما چه آدرین؟ تو ماهی است که به خاطر چیزی زندگیاات را رها کردی که تفکر درباره اش سودی ندارد. ما ماموریتی داریم. اگر تو باز هم این چنین زانوی غم در بغل بگیری، تمام نقشه هایمان نقش بر آب می شود. به خودت بیا آدرین!
- آدرین لبخندی زد. چقدر آنتونی را دوست داشت. او اگرچه کارش شیطنت و خنده بود؛ اما هیچ گاه از دوستش غافل نمی شد و همواره به او کمک می کرد. آنتونی از جای بلند شد و به داخل خانه رفت. آدرین به خورشیدی که آخرین اشعه هایش نیز داشت در پشت خانه ها مخفی می شد نگاهی کرد و گفت:
- ژوپیتتر بزرگ، قسم می خورم که دیگر تنها برای روم بجنگم و ذهن و گذشته ام را از ایران و ایرانی پاک کنم!
- و از جای برخاست و به خانه رفت تا با هادریان و آنتونی نقشه ای بریزند.
- سحرگاه روز مسابقه، آدرین و هادریان به سختی آنتونی را از جای بلند کردند. آنتونی با چشمانی پف کرده برخاست و آبی به صورتش زد. صدایی از ایوان خانه شنید. آدرین و هادریان با هم سخن می گفتند. چه چیزی بود که او نباید می دانست؟ تصمیم گرفت که به سخنان آن ها گوش فرادهد:
- هادریان خود می دانی که چنین چیزی ممکن نیست.
- از چه روی این چنین می اندیشی؟ من گمان نمی کنم که کار سختی باشد.
- هادریان چه کاری می خواست انجام دهد و آدرین مخالف بود؟ از چه آدرین سعی در قانع ساختن هادریان داشت؟
- هادریان وظیفه ی ما جاسوسی است نه به قتل رسانیدن ارد.

دهان آنتونی باز مانده بود. هادریان می‌خواست چه کند؟ وای بر او که چنین اندیشه‌هایی در ذهن می‌پروراند. هادریان خود می‌توانست تمام ماموریتشان را به نابودی بکشاند. گویی هادریان نیز می‌خواست آدرین را قانع کند:

- اتفاقاً این‌چنین همه‌چیز بهتر پیش می‌رود. با به قتل رساندن او هرچو مرج کل سرزمین پارت را فرامی‌گیرد و آنگاه کراسوس به راحتی می‌تواند از تشویش استفاده کرده و ایران را تصاحب کند.

آدرین با اندکی التماس گفت:

- خواهش می‌کنم قدری بیندیش. من می‌دانم که تو عاشق وطن خود هستی؛ اما این کار حماقت محض است. وی چندین نگهبان دارد که از او محافظت می‌کنند. با این کار تنها ما را لو می‌دهی و مرگ را برای ما و خود به ارمغان می‌آوری.

سخن دل آنتونی را بر زبان آورده بود؛ اما گویی مغز هادریان شست‌وشو داده شده بود:

- نقشه‌ای دارم و برای اجرای آن تنها به کمک تو و آنتونی نیاز است. اطمینان داشته باش که اگر شکست خوردیم، من خود را قربانی می‌کنم تا شما آسیبی نبینید.

این بار آدرین عصبی از بلاهت هادریان با دندان‌هایی چفت‌شده غرید:

- و اگر شکست خوردیم و تو کشته شدی، در شام به دست کراسوس به فنا خواهیم رفت و شعله‌های آتش جسم زنده ما را خواهد ربود. هادریان با نقشه‌ی تو نقشه‌ی ما نیز لو خواهد رفت.

- اما...

آدرین به میان سخن او آمد. با افسوس گفت:

- هادریان بیش از این از تو انتظار داشتم. اگرچه می‌دانم همه‌ی این کارها را تنها برای ملت خویش می‌کنی؛ اما گمان می‌کردم فردی دانا هستی که هوشمندانه ذره‌ذره به تار و پود دشمن نفوذ می‌کنی و شیرهی وجودش را آرام مک می‌زنی. ناامیدم کردی هادریان.

آنتونی در بهت بحث آن‌ها بود. از هادریان زیرکشان در تعجب بود و اندکی ناراحت از اینکه هادریان این‌چنین تلاش‌هایشان را برای اجرای نقشه‌شان ندید می‌گرفت. آدرین با ناراحتی از او دور شد و از در دیگر خانه وارد شد. آنتونی جلوتر رفت. دست بر شانهای هادریان گذاشت و در کنار گوشش گفت:

-آدرین درست می‌گویند. اگر می‌خواهی برای وطنت مفید باشی، هوشمند و صبور باش.

هادریان با غضب به او خیره شد و آنتونی که سخت از او ترسیده بود، لبخند لرزانی بر لبانش نشانده و گفت:

- خدایان نگهدارت باشند.

تعداد زیادی از جوانان پارتنی در اردوگاه خارج از شهر بودند تا بخت خود را برای ورود به ارتش بیازمایند. همه‌ی افراد در محوطه‌ی خاکی بزرگی میان درختان بیشه‌ی کنار شهر جمع شده بودند و همه‌های عظیم برپا بود. در آن اطراف هیچ‌چیزی جز زمین خاکی و تپه‌های کوچک خاکی دیده نمی‌شد و از درختان تنها سایه‌هایی سیاه قابل دیدن بود. چرا که زمین، بیش از حد بزرگ بود. هادریان در میان آن جمعیت به فکر رفته بود. آدرین از آن غوغا و حجم بسیار اصوات کلافه بود و آنتونی به او می‌خندید. با ورود شخصی سوار بر اسب به اردوگاه، همه سکوت اختیار کردند و آدرین با وجود تعجبش لبخندی بر لبش نشانده. با سقلمه‌ی آنتونی رد نگاه او را دنبال کرد و به سردار سورنا

رسید. یکی از زیباترین مردمان پارت و اصیلزاده‌ای سیستانی که خاندان او پس از خاندان پادشاه در درجه اول شهرت و اعتبار بود.

سورنا با اقتدار به تپه‌ی کوچک واقع در اردوگاه رفت و بر بلندای آن ایستاد. آدرین به او خیره شده بود. او لباس سواران سبک اسلحه را به تن کرده بود. شلواری سپیدرنگ و گشاد و پیراهنی آبی‌رنگ که تا اواسط ران پایش می‌رسید. کمربندی چرمین و کلفت به کمر بسته بود و شمشیری به آن آویزان بود. همه‌ی جوانان پارتی یک‌صدا گفتند:

- درود بر سردار بزرگ ایران‌زمین، سورنا.

سورنا لبخندی بر لبانش نشانید. با عزت، اقتدار و صدایی بلند که به گوش همگان برسد گفت:

-درود بر شما. امروز رقابتی بین شما برگزار می‌شود تا بهترین شما، برای محافظت از شهر و پادشاه خویش انتخاب شوند. امیدوارم جوانمردانه بجنگید و همه‌ی تلاش خود را در این راه به کار گیرید.

همه مشت بر سینه کوبیدند و یک‌صدا فریاد زدند:

- اطاعت!

هادریان زیر لب گفت:

- او سورنا، سپهبد ایران‌زمین است. وی فرزند آرخش* و ماسیس است و همسر وی ویشکا نام دارد. مبارزی قهار است که تا کنون کسی او را شکست نداده. همتایی در تیراندازی ندارد. دومین فرد بزرگ ایران‌زمین پس از پادشاه محسوب می‌شود. وی آن‌قدر ارج و قرب داشت که به سبب نجابت خانوادگی در روز تاجگذاری پادشاه حق

داشت که کمر بند شاهی را به کمر بندد. سورنا ارد را به تخت نشانید. مراقب رفتار تان باشید! هرگونه اشتباهی، باعث نابودی ما خواهد شد.

آنتونی با بهت گفت:

- ولی او بسیار جوان است! چگونه امکان دارد؟

- آری تنها بیست و هشت سال زیسته است؛ اما اکنون این مرد جوان بر دل‌های ایرانیان حکمرانی می‌کند.

آدرین لبخندی بر لب نشانده و به سورنا خیره شد. چه مرد قد بلند و رعنايي بود. به حتم اگر او پارتی نبود، از معدود دوستانش به شمار می‌آمد؛ چراکه آوازه‌ی دلاوری‌هایش شهره‌ی هر کوچه و پستوی تمام قلمرو سرزمین پارت گشته بود. او از هم‌نشینی با چنین افرادی لذت می‌برد. البته هرچند چنین افرادی او را جز یک کودک ناتوان به چشمی دیگر نمی‌دیدند.

*19: آرش

با بالارفتن پرچمی زمین خلوت شد و آدرین هم‌رنگ جماعت از مرکز اردوگاه فاصله گرفت. جمعیت جوانان به پانصد تن می‌رسید. نخستین مرحله، تیراندازی در حال سوارکاری بود. این دو مهارت برای ایرانیان ارزش بسیار داشت. اگرچه آنان پیاده‌نظام بودند و در نبردها شرکت نمی‌کردند و کمتر به کارشان می‌آمد؛ اما این سربازان باید رسم این‌گونه جنگیدن را نیز می‌دانستند و در صورت حمله به دژها، دانستن نحوه‌ی تیراندازی ضرورت داشت.

همه بر اسب نشستند. به خاطر تعداد زیاد داوطلبان، آن‌ها را به ده گروه تقسیم کرده بودند و بر هر گروه داوری قرار داده بودند که وقت کمتری تلف شود و داوری نیز آسان‌تر باشد. پارتیان یکی‌یکی به فرمان داور اسب خود را حرکت می‌دادند و پس از گذشت چند مانع، باید تیری را به دایره‌ای سرخ می‌زدند. آدرین و آنتونی به واسطه‌ی تمرینات شبانه‌روزی پنج‌ساله‌شان، از این آزمون به راحتی عبور کردند و شاید تنها صد نفر از داوطلبان نتوانستند از این مرحله سرفراز بیرون بیایند. آنتونی با بهت پرسید:

- پارتیان دیگر چگونه مردمانی هستند! گمان می‌بردم که بیش از نیمی از جوانان در این مرحله ناکام بمانند.

هادریان لبخندی زد و گفت:

- آریایی‌ها رسمی دارند که فرزند خود را از کودکی برای سوارکاری و تیراندازی آموزش می‌دهند.

- به راستی؟

هادریان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و آنتونی پرسید:

- چرا لغت آریاییان را نام بردید؟

- آریاییان سه قوم مادها، پارس‌ها و پارت‌ها را شامل می‌شوند. تمام آریایی‌ها چنین رسمی دارند.

آدرین با دهانی باز گفت:

- گمان نمی‌بردم که ایرانیان رسوم خوبی هم داشته باشند!

هادریان نیشخندی زد و گفت:

- از چه روی این چنین می‌اندیشیدی؟ اگر آن‌ها این رسوم را نداشتند که به ابرقدرت مشرق شهرت نمی‌یافتند.

- گمان می‌بردم آن‌ها فرمان‌روایانی مستبد دارند که مردمان خود را به جنگ مجبور می‌کنند و قدرت آن‌ها به خاطر فزونی تعداد سربازانشان است.

هادریان سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و گفت:

- تعلیمات این یک ساله‌ت را به خوبی فرانگرفته‌ای. گمان می‌کنم که اصلاً به سخنان فرمانده درباره ارتش آن‌ها گوش نداده‌ای. فقط به نزد خدایان دعا می‌کنم که راز ما را در جایی افشا نکنی. که اگر چنین شود، تک ستاره‌ی بی‌فروغ زندگی‌ات هم به حالت زار نخواهد زد.

آدرین سرش را به زیر انداخت. هادریان راست می‌گفت. او ذره‌ای به ایران و ایرانیان علاقه‌ای نداشت و به آموزش‌های فرمانده گوش فرا نمی‌داد. او تنها بر علاقه‌های خویش می‌توانست تمرکز کند و اگر نسبت به چیزی بی‌علاقه بود، احساس کسالت می‌نمود.

در مرحله‌ی بعدی، هر شخص باید با شخص دیگری عادلانه مبارزه می‌کرد و گردن‌بندی را که به تمام مبارزان داده بودند از چنگ آن‌ها در می‌آورد. آن‌گاه هر شخصی که دارای دو گردن‌بند بود، به مرحله‌ی بعد می‌رفت و نیمی از افراد که گردن‌بندی نداشتند باید به خانه‌ی خویش می‌رفتند. و این مرحله سه بار تکرار می‌شد. پس از پایان دوره‌ی اول دویست نفر، پس از پایان دوره‌ی دوم صد نفر و در نهایت پنجاه نفر باقی می‌ماندند.

آدرین، آنتونی و هادریان به راحتی توانستند به ارتش بپیوندند. پس از پایان مسابقه، پنجاه نفر به صف ایستادند. پنج گروه ده‌نفره و از هر گروه یک نفر سرگروه شناخته شد. هادریان که پانزده سال بود تمرین جنگاوری می‌کرد، به عنوان سرپرست گروهی که آدرین و آنتونی در آن بودند شناخته شدند. آنگاه هر گروه وظیفه محافظت از مکانی را بر عهده

گرفتند؛ مکان‌هایی نظیر دروازه‌ی بزرگ شهر، دروازه‌ی قصر، کتابخانه، اقامتگاه پادشاهی و اقامتگاه ولیعهد.

آدرین اعتقاد داشت که باز هم لطف خدایان شامل آن‌ها شده است که آن‌ها مسئول حفاظت از کتابخانه شده‌اند و این یعنی دسترسی به بخش ممنوعه و در نهایت رازهای سرّی ایران‌زمین. در نهایت زمانی که آخرین اشعه‌های مهر به خاموشی می‌گرایید، سربازان انتخاب‌شده به دنبال سردار سورنا به راه افتادند.

در میانه‌ی راه بودند و آدرین و هادریان هیچ نمی‌گفتند. آنتونی نیز که از سکوت خسته شده بود، نگاهی به فردی که در کنارش راه می‌رفت انداخت؛ تنها بود و سرش را به زیر افکنده بود. به نظر می‌رسید او نیز از درد تنهایی به آن سکوت پناه برده بود. برای همین آنتونی پرسید:

- پسرجان! چرا این‌طور ساکت و تنهایی؟ تا کنون ندیده‌ام که با کسی سخن بگویی.

پسرک که به نظر می‌رسید چند سال از آنتونی کوچک‌تر باشد، پوزخندی زد و گفت:

- دیگران گمان می‌برند که من فرزند خائنی هستم. گمان می‌کنند که پدر بیچاره‌ی من به‌خاطر انجام گناهی مجازات شده است و به همین علت از من دوری می‌جویند. خیالات خامی دارند.

بغض کرده بود و همین بغض، دل آنتونی را به رحم آورد. آنتونی با وجود سخت‌ترین تمرینات، هنوز چشمه‌ی احساساتش خشکیده بود.

- می‌خواهی با من سخن بگویی؟ شاید دردی که در دل داری با سخن‌گفتن التیام یابد.

- نامم کارن است. ما از طبقه‌ای متوسط هستیم. پدر من معمار بود و مادرم چونان دیگر بانوان پارتی به کارهای خانه‌اش می‌رسید. فرزند اول بودم. تنها یک سال داشتم که

شخصی خیانتکار که قصد سرکشی و طغیان داشت، برای فرار از بار مجازات، مدارک گنااهش را در خانه‌ی ما مخفی کرد. پس از آن، پدرم به دست مأموران حکومتی به قتل رسید. سالی به طول نینجامید که مادرم به نزد پدرم رفت و من را تنها گذاشت. من نزد عمویم بزرگ شدم و حال برای بیرون آمدن از دین او، می‌خواهم به ارتش بپیوندم. آنتونی در دل پوزخندی زد. چقدر این مردمان ستمگر بودند. هرچند، به آدرین نگریست و آهی کشید. هرچند رومیان نیز دست کمی نداشتند. پسرک با کنجکاو پرسید:

- به راستی نام تو چیست؟

آنتونی خواست بگوید «آنتونیوس» و این کلمه تا بر زبانش آمد؛ اما زبان بر دهان گرفت و گفت:

- نامم بهراد است. از دیدارت خوشحال شدم. از نگهبانان کتابخانه‌ای؟

- آری.

آنتونیوس با خوشحالی خندید و گفت:

- چه نیک! پس با هم نگهبانی خواهیم داد. مراقب خودت باش؛ چراکه کسی از چنگ بهراد جان سالم به در نبرده و نخواهد برد.

کارن نیز با شیطنت خندید. چشمان کشیده و خمار قهوه‌ایش برق زدند و گفت:

- تو خود مراقب باش که شب هنگام خوراک شیر درنده‌ای چون من نشوی. من مراقب هستم.

آنتونی خندید. پس درست حدس زده بود. او تنها بود؛ وگرنه ساکت نمی‌مانست. به بازوی آدرین چنگ انداخت و گفت:

- کیانمهر! دوستی یافته‌ام. بیا با او آشنا شو.

آدرین از ته دل برای دوستش از خدایان طلب شفا کرد و پوفی کشید. به کارن نگاه کرد و گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

دست خودش نبود. زبانش کمی نیش‌دار و لحن سخنش برنده و تمسخرآمیز بود. کارن فهمید و ابروان کم‌پشت و پهن خاکستری‌رنگش در هم رفتند؛ اما به روی خودش نیاورد: - نامم کارن است.

آدرین با اخم و اندکی کنجکاوی به صورت کودکانه‌ی او نگاهی کرد و پرسید:

- چند سال داری؟ برای نگهبانی خیلی جوان به نظر می‌رسی.

کارن کلافه با دست چپش موهای لخت قهوه‌ای‌رنگش را چنگ زد و پاسخ داد:

- چرا هر کس مرا می‌بیند این پرسش را از من می‌کند؟ آری، شانزده سال دارم و بسیار جوانم؛ ولی خواهش می‌کنم که دیگر بحث نکنید.

آدرین که متوجه شد کارن حوصله‌اش سر رفته، پرسش دیگری نپرسید و با لبخند گفت:

- از آشنایی با تو خوشحال گشتم.

البته تلاشش برای لبخندزدن جز کج شدن لبانش هیچ تأثیری نداشت. با بی‌میلی دستش را جلو آورد و هر دو به هم دست دادند؛ به گونه‌ای که هریک ساق دست دیگری را در دست داشتند. ایرانیان این‌گونه به یکدیگر دست می‌دادند و آدرین حداقل این یک مورد را خوب آموخته بود. در چهره‌ی کارن شیطنت و در چشمانش مظلومیت موج می‌زد. چونان پسر بچه‌های کوچک می‌مانست. البته چهره‌اش بی‌شبهت به دختران نیز

نبود. صورتی گرد داشت و بینی کوچک و لب‌های غنچه‌ای او، چهره‌اش را بمانند دختران می‌کرد؛ به خصوص که پوست صورتش سپیدرنگ پریده بود و چهره‌اش را مهتابی می‌کرد. آنتونی گفت:

- آه به راستی! دوست دیگرمان سرگروه بخش ماست. او نیز ایرج نام دارد. امیدوارم بتوانی با او کنار بیایی؛ چون بی‌نهایت سخت‌گیر و بداخلاق است. خود او رزم را به ما آموزش داد.

کارن با تعجب پرسید:

- به راستی؟!

آدرین سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با یادآوری خاطراتش لبخند محوی زد و گفت:

- آری و او خونتان را در شیشه خواهد کرد!

کارن خندید و با شیطنت پرسید:

- پس آزار او باید بسیار جالب باشد!

آنتونی با لحنی ملتمسانه دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- به جان بهراد سوگند که این کار را نکن. او تنها کسی است که من جرئت آزار او را به خود نداده‌ام. با یک شوخی کوچک سرت روی سینه‌ات خواهد بود. هشدار مرا جدی بگیر کارن!

آدرین نیز سخنان آنتونیوس را تأیید کرد و گفت:

- آری. طاقت هیچ مزاحی را درباره خویش ندارد.

کارن اما ترسیده به نظر نمی‌رسید. آدرین در دل ژوپیتز بزرگ، خدای رعد و برق را صدا کرد تا تنها به او آرامش بدهد. طاقت یک آنتونیوس دیگر را نداشت. این پسر از آنتونیوس نیز می‌توانست خطرناک‌تر باشد؛ به خصوص که یک پارتی بود و تحمل او، دوچندان دشوارتر می‌شد. کارن در نهایت گفت:

- بهراد! تو، کیانمهر و ایرج چگونه یکدیگر را می‌شناسید؟

- راستش ما در روستایی زندگی می‌کردیم. من فرزند عموزاده‌ی پدر کیانمهر محسوب می‌شوم. ما در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کردیم و همبازی کودکی همدیگر بودیم. ایرج نیز دایی کوچک کیانمهر محسوب می‌شود. وی مهارت‌های رزمی را از فرمانده‌ای فراری که به روستای ما پناه آورده بود آموخت و سپس به ما یاد داد.

همه‌ی این سخنان را از قبل تمرین کرده بودند. چقدر دروغ می‌بافتند. کارن با هیجان پرسید:

- آن فرمانده چه شد؟

هادریان که تا کنون ساکت بود، با صدایی جدی پاسخ داد:

- سربازان او را بازداشت کردند و به سیاهچالش انداختند. در نهایت اعدام شد.

کارن با بهت گفت:

- وای! چه سرنوشت ناگواری!

هرچه بیشتر پیش می‌رفتند، آدرین بیشتر به این موضوع می‌رسید که کارن نه تنها از حیث ظاهر، که چه بسا از حیث باطن و اخلاقیات نیز به دختران می‌ماند. دخترانی همچون دورسیلا که روحیه‌ای پرهیجان داشتند. او نمی‌دانست چنین پسری از چه روی وارد ارتش شده است و چرا کاری دیگر پیشه نمی‌کند؟

آدرین تلاش کرد که دیگر به پارتیان، مأموریتش و هیچ چیز دیگری نیندیشد و از مناظر لذت ببرد. هرچند که در آن شب تاریک چیز زیادی قابل دیدن نبود. هوا نسبتاً سرد بود. شهر صدروازه زمستان‌هایی سرد و تابستان‌هایی معتدل داشت و حال که اواسط اردیبهشت‌ماه بود، هوای سرد زمستانی به اعتدال می‌گرایید. نسیم خنکی می‌وزید و از لابه‌لای موهای آدرین می‌گذشت. چشمانش تنها تکان خوردن شاخه‌های درختانی بلند را می‌دید و دیگر هیچ؛ چراکه اطراف جاده‌ی خاکی‌ای که آنان ازش عبور می‌کردند، درختانی سر به فلک کشیده ایستاده بودند. نگاهش را به آسمان دوخت. همیشه از دیدن ستارگان به وجد می‌آمد. ماه نیز تا کامل شدنش چیز زیادی نمانده بود. آدرین، دو شب دیگر، می‌توانست بدر را تماشا کند. دو روز دیگر در سرزمین روم مراسمی برای عبادت ژوپیتزر بزرگ برگزار می‌شد. و برای آدرین چه ناراحت‌کننده بود که نمی‌توانست در آن مراسم شرکت کند و تنها می‌توانست در دل خود با خدای ژوپیتزر دردودل کند.

با صدای شیهه‌ی اسب سردار، چشم از آسمان برداشت و به روبه‌رویش خیره شد. از دیدن قصری که در مقابل دیدگانش قرار داشت، زبانش از بیان کردن هر سخنی قاصر شد. رومیان بناهای باشکوهی داشتند؛ اما آنچه می‌دید، تلفیقی از معماری یونانی و ایرانی بود. دروازه‌ی قصر گشوده شد و همه‌ی سربازان پس از سورنا، وارد آن شدند.

آدرین به باغی که از آن عبور می‌کرد نگاهی انداخت. درخت‌های چنار و سیب، در کنار یکدیگر کاشته شده بودند. صدای آواز پرندگان طنین‌انداز سکوت وهم‌انگیز قصر شده بود. در فواصلی معین، سربازانی قرار داشتند که زره‌هایی چرمین بر تن داشتند و نیزه‌های به دست گرفته و جدی به روبه‌رویشان چشم می‌دوختند. آدرین لحظه‌ای مردد شد. او تا کنون با نیزه نبرد نکرده بود و همیشه، شمشیر به دست می‌گرفت. حال او باید چه می‌کرد؟ آنتونی نیز به نظر مضطرب می‌آمد؛ اما هادریان بسیار آرام می‌نمود. آدرین با خود اندیشید:

- او ده سال بیشتر از ما تجربه دارد؛ حتماً کار با نیزه را نیز آموخته.

اما این که هادریان این روش نبرد را می‌دانست به چه کار او می‌آمد؟ در کنار خوابگاهی توقف کردند. سورنا به مردی جوان که به نظر می‌رسید همسن هادریان باشد، چیزی گفت و از آنجا دور شد. با دور شدن سورنا، مرد جوان دستانش را پشت کمرش قفل کرد. سینه جلو داد و با صلابت شروع به صحبت کرد:

- خب، سربازان جوان. نام من سروش است. شما به مدت یک ماه تحت تعلیم من قرار خواهید گرفت تا مهارت‌ها و دانش‌های لازم برای یک سرباز را بیاموزید. شما در این اردوگاه رسم رزم با نیزه و شمشیر را خواهید آموخت. همه‌ی شما تا حدود زیادی رسم تیراندازی را می‌دانید و در این مدت تنها تمرین خواهید کرد و نیازی به آموزش نخواهید داشت. افراد هر گروه در یک خوابگاه می‌خوابند. سرگروه‌ها مسئول حفظ نظم در خوابگاه‌ها و هنگام آموزش هستند. پس از آموزش‌های لازم، بار دیگر سرگروهی برای شما انتخاب می‌شود. مفهوم بود؟

- بله قربان.

سروش فریاد کشید:

- همه به صف بایستند.

در عرض ثانیه‌ای، پنج ردیف سرباز به‌طور منظم صف کشیدند. شب به نیمه رسیده بود و آدرین بسیار محتاج خواب بود. سپیده‌دم از جای برخاسته بود تا برای مبارزه آماده شود و پس از ساعات زیادی جنگیدن و پیمودن مسافتی بسیار با پای پیاده، خسته بود. پس از گذشت دقایقی، سربازان پا به خوابگاه‌ها گذاشتند. آدرین به چیزی نگاه نکرد و بلافاصله، در اولین تختی که مشاهده کرد خوابید.

*: شخصیت سروش شکل گرفته از تخیلات نویسنده می‌باشد؛ پس در منابع مختلف دنبالش نگردید.

آنتونی نیز دست کمی از او نداشت و به سختی خود را کنترل می‌کرد که زمان سخن گفتن سروش صدای خروپفش در حیات خوابگاه نیچد؛ اما با مشاهده‌ی آدرین ریز خندید و او نیز بر روی تختی که سمت راست آن بود، خوابید. و این‌چنین، تمام سربازان پارتی، بر روی تخت‌ها به خواب رفتند.

سحرگاه بود که آدرین با نوری که به چشمانش می‌خورد، دیدگانش را گشود. چشمانش را با دستانش مالش داد و به اتاقی که در آن خوابیده بود، خیره شد. اتاقی بزرگ که پنج جفت تخت روبه‌روی هم قرار داشتند. اگر شخصی از در وارد می‌شد، آدرین را می‌دید که بر روی سومین تخت سمت چپ نشسته است. فاصله‌ی هر تخت با تخت روبه‌رویی خود پنج قدم و با تخت‌های بغل سه قدم بود.* به تخت مقابلش چشم دوخت. حفره‌ای در پایین تخت مشاهده کرد که در آن یک جعبه به‌اندازه‌ی همان حفره جاگذاری شده بود. گویی مکان لوازم شخصی آن‌ها بود. در کنار هر تخت جایگاهی برای قراردادن شمشیر و نیزه و همچنین لباس رزم بود و در کنار آن‌ها، مشعلی خاموش گذاشته بودند تا شب‌هنگام آتشش بزنند. پنجره‌ای بزرگ روی دیوار سمت چپ آدرین قرار داشت.

آدرین لبخندی بر لبش نشان داد و به سوی پنجره رفت. در مقابلش یک زمین بزرگ به شکل مربع قرار داشت که ابعادش به پنجاه قدم می‌رسید. سمت راست زمین مکانی برای استراحت قرار داشت. این مکان شامل چند ستون بود که بر رویشان سقفی گذاشته بودند و در زیر این سقف، صندلی و میزهایی بود. در سمت چپ زمین نیز میزهایی قرار داشت که برق سلاح‌هایی آهنین بر روی آنان خودنمایی می‌کرد. خورشید

به تازگی بالا آمده بود و سایه درختان بلند پشت زمین، قسمتی از خاک محل تمرین را پوشش می‌دادند.

با صدای خمیازه‌ی شخصی، سرش را به طرف او برگرداند. مرد جوانی را دید که چشمانش را با انگشتان شست و اشاره دست راستش می‌مالید و همزمان خمیازه‌ی دیگری می‌کشید. پس از آن که خمیازه طولانی‌اش به پایان رسید، دستش را از روی چشمانش برداشت و محیط را آنالیز کرد. وقتی چشمش به آدرین خورد، لحظه‌ای مکث نمود و سپس لبخندی بر لب نشانید. دست بر زانویش گذاشت و از جای برخاست و همزمان که موهای بلند و آشفته‌اش را مرتب می‌ساخت، به طرف او رفت. دست دیگرش را جلو برد و با همان لبخند گفت:

- درود. نام من بردیاست. بیست و هفت سال سن دارم. از دیدار تو بسی شادمان گشتم.

آدرین یک تای ابرویش را بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- از تو سپاسگزارم؛ اما نباید این جمله را دیشب بیان می‌کردی؟

به خدایان سوگند که دست خودش نبود. هیچ از ایرانیان خوشش نمی‌آمد. نمی‌توانست با آن‌ها درست رفتار کند. بردیا لبخندش را به زحمت حفظ کرد و با لحنی مهربان گفت:

- آری دوست من؛ ولیکن وقتی که به خوابگاه وارد شدم، تو نخستین کسی بودی که خفته بود. اگر چنین نبود و هیچ‌یک خسته نبودیم، با هم آشنا می‌شدیم.

20: هر قدم را دو فوت «30 cm» در نظر بگیرید.

آدرین سکوت پیشه کرد. به ناگاه عذاب وجدانی گریبانش را گرفت که چرا این‌گونه سخن گفت؟ اما از سوی دیگر نیمه‌ی دیگر وجودش بدو می‌گفت که این‌چنین رفتار و قضاوتی شایسته ایرانیان است. سعی کرد که آرام باشد و نقش خود را به خوبی ایفا کند. باید نفرتش را می‌پوشاند؛ مبادا که پارتیان از نفرت او به هویتش پی ببرند. او نیز باید همچون آنتونی و هادریان بازیگر قابل‌ی می‌بود. بنابراین لبخندی بر لبش نشانده که نمی‌دانست لبخند است یا پوزخند و سپس ساق دست بردیا را در دست خود فشرد و گفت:

- درود بر تو بردیا. من نیز از آشنایی با تو شادمان گشتم. نامم کیانمهر است و بیست‌سال سن دارم.

بردیا چیز دیگری نگفت و آدرین او را زیر ذره‌بین خود قرار داد. او نیز همانند دیگر مردمان پارت پوستی گندمی و چشمانی سیاه داشت. پیشانی بلندی داشت و موهای لخت، اما کم‌پشت و پرکلاغی‌اش روی پیشانی‌اش می‌ریختند و به زیر چشمانش می‌رسیدند و موهای پشت سرش به زحمت تا به روی شانه‌اش می‌رسیدند. بینی بزرگ و عقابی داشت و چشمانش در کنار آن ریز به نظر می‌رسیدند. لب‌هایی باریک داشت که شاید چند درجه‌ای از رنگ پوستش روشن‌تر بود و قدر کمی به صورتی می‌مانست. صورتش استخوانی و بیضوی‌شکل بود. در کل پُرابهت به نظر می‌رسید و این ابهت چهره‌اش با اندام لاغر اما درازش همخوانی نداشت. ابروهایی کوتاه و پهن و پُریشت داشت که اگر آن‌ها را در هم می‌کشید، بسیار به ابهتش می‌افزود. اگر لباس پُرجین سپیدش را با لباس و شنلی سیاه‌رنگ تعویض می‌کرد، به حتم به شرورترین افراد روم می‌مانست؛ اما این چهره‌اش با نرمی کلامش اصلاً سازگاری نداشتند. او چگونه این‌چنین دلنشین حرف می‌زد که دل چونان سنگ و پر از تنفر آدرین نرم می‌شد؟ گویا زیاد به چهره‌اش خیره شده بود؛ چراکه بردیا پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟ در چهره‌ی من جوشِ پرآبی می‌بینید که نظرتان را جلب کرده یا داغ مهر گداخته‌ای بر روی پیشانی من است؟

آدرین خود را نباخت. با ملایمتی دروغین گفت:

- نه. اصلاً! به این می‌اندیشیدم که لحن گفتارتان با خشونت چهره‌تان همگونی ندارد.

بردیا ریز خندید و گفت:

- آری؛ بیشتر مردم از روی چهره‌ی من مرا فردی خویشتن‌دوست، کم‌حرف و پرخاشگر می‌دانند. حال آن‌که واقعیت این‌گونه نیست و چهره‌ی من بسی غلط‌انداز است.

آدرین به دو خط عمودی روی پیشانی‌اش چشم دوخت و گفت:

- اما این چروک روی پیشانی آن هم در این سن جوانی چیزهای دیگری می‌گوید.

بردیا خندید و گفت:

- گاه تحمل دردی باعث می‌شود که آدمی اخم‌هایش را در هم کشد تا تحمل آن آسان شود. زندگی من پر از درد است. پس بهتر است زود قضاوت نکنید.

جمله‌ی آخرش را با لحنی نسبتاً تند بیان کرد و آدرین به این اندیشید که به حتم تحمل دردهایی که بردیا می‌گوید اعصابش را ضعیف ساخته که این‌چنین منقلب می‌شود. به نظر می‌آمد که او کم داشته باشد؛ یا زیاد می‌خندید و یا به یک‌باره دیوانه می‌شد! اصلاً به او چه ربطی داشت؟ سعی کرد موضوع بحث را منحرف کند:

-آه میترای بزرگ بنگر که این هشت تن چگونه خفته‌اند. اگر سروش تا دقایقی دیگر پا بدین جا بگذارد، به حتم مجازات خواهیم شد.

بردیا که کمی آرام گرفته بود با تعجب پرسید:

- تو از پیروان آیین میتراپرستی هستی؟

آدرین پاسخ داد:

- آری؛ تمام مردمان روستایمان ایزد میترا را ستایش می‌کنند؛ ولیکن بهتر نیست اینان را بیدار کنیم؟

بردیا هول شده گفت:

- آری آری. بهتر است آنان را از این خواب هفت دولت بیدار کنیم؛ وگرنه همه‌مان مجازات خواهیم شد.

صدایی گفت:

- من هم موافقم.

آدرین به سوی صدا چرخید و گفت:

- پس بهتر است دست بجنابانی ایرج؛ وگرنه تو به عنوان سرگروه، بیشتر از ما مجازات خواهی شد.

هادریان از جای برخاست. بردیا که نمی‌دانست صمیمت آدرین و هادریان از کجا آمده، با تعجب پرسید:

- تو سرگروه را از کجا می‌شناسی کیانمهر؟

آدرین نیم‌نگاهی به او انداخت. کسی نبود که به او بگوید به تو چه ربطی دارد؟ اما زبانش را به کام گرفت و آرام گفت:

- ایرج دایی من است. او مهارت مبارزه را به من یاد داده و ما با هم بدین‌جا آمده‌ایم. او سی‌سال دارد.

و سپس به سوی تخت آنتونی روانه شد. روی سرش خم شد. چندبار با دستش به شانه آنتونی کوفت و گفت:

- بهراد برخیز.

آنتونی که در خواب و بیداری به سر می‌برد پرسید:

- بهراد دیگر کیست؟

و آدرین عصبی غرید:

- فرزندِ عموزاده‌ی پدر من است. می‌گویمت برخیز نادان!

- تو را سوگند می‌دهم به جان خواهرت که مرا رها کنی آ...

آدرین نگذاشت ادامه بدهد و نامش را بر زبان بیاورد و فوری با فریاد در گوشش گفت:

- بهراد!

آنتونی که با فریاد آدرین هوشیار شده و ترسیده بود، گوشش را با یک دستش مالش داد و دست دیگرش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و گفت:

- چرا فریاد می‌زنی کیانمهر؟ مگر گراز هستی که این‌چنین نعره‌ات به هوا می‌رود؟ موهایم به تنم سیخ شدند.

آدرین موهایش را چنگ زد و گفت:

- بهراد برخیز پیش از آنکه سروش ما را از اینجا اخراج کند.

آنتونی با غرغر گفت:

- باشد. چشم. برخاستم. میتراى بزرگ این چگونه برادری است که به من عطا کردی؟
گرچه از خون یک پدر و مادر نیستیم؛ اما او که ادعای برادری دارد. آخر نمی‌شد...

آدرین به سخنان او گوش نداد. همه به دست بردیا و هادریان بیدار شده بودند؛ به جز یک نفر. کارن هنوز هم خواب بود. خب او فرزند خائنی بود و کسی نمی‌خواست حتی برای بیدارکردنش به او نزدیک شود. آدرین او را نیز به زحمت بیدار کرد. همه لباس رزم به تن کردند و نیزه به دست گرفتند و از خوابگاه خارج شدند.

همه به صف‌های افقی ایستاده بودند و سرگروه‌ها، در صدر آنها قرار داشتند. آنها زره به تن نکرده بودند و تنها نیزه به دست مانند مجسمه‌های بی‌حرکت ایستاده بودند. سروش از میان آنها می‌گذشت و به هریک نگاه می‌کرد. گاهی نیز با ضربه‌ای به شانه‌شان، آنان را وادار به راست ایستادن می‌کرد. در نهایت که سرکشی تمام شد، گفت:

- خب سربازان دلیر! می‌خواهم هرکدام از شما به ترتیب نام و سن خود را بازگویید؛
چراکه من هریک را باید بشناسم. البته انتظار نداشته باشید که نام همه‌تان را به خاطر
بسپارم.

همه‌ی افراد به خنده افتادند و شانه‌هایشان لرزید. خود سروش قهقهه‌ای کوتاه سر داد و
ناگاه خنده‌اش را فرو خورد و فریاد زد:

- بس است؛ تمامش کنید! هی تو! نامت چیست؟

- من؟

- آری تو. چرا در تفکراتت به سر می‌بری؟

گفتن این جمله آدرین را به شش سال قبل برد که در اردوگاه نامش را پرسیدند و آدرین از شوق زیاد زبانش بند آمد و فرمانده سرش فریاد کشید. نمی‌دانست چقدر گذشته بود که با صدای هادریان به خود آمد و سعی کرد نام افراد گروهش را به خاطر بسپارد:

- ایرج. سی ساله از اهالی خراسان.

- پارسا. بیست و سه ساله. اهل صد دروازه.

- سپهر. بیست و چهار ساله از اهالی صد دروازه.

- پژمان. بیست و چهار ساله از اهالی صد دروازه.

- آژمان. بیست و هفت ساله از اهالی صد دروازه.

سروش با تعجب پرسید:

- برادرید؟

و آن‌ها با هم گفتند:

- آری.

سروش خنده‌اش را در لبخندی خلاصه کرد و به آنتونی چشم دوخت تا ادامه دهد:

- بهراد. بیست ساله. اهل خراسان.

و آدرین نفر بعد از او بود:

- کیانمهر. بیست ساله از اهالی خراسان.

- کارن. شانزده ساله از اهالی صد دروازه.

افراد گروه‌های دیگر گردن کشیدند تا آن پسر جوان را ببینند و حتماً هم مشتاق بودند تا بدانند که این نوجوان چگونه به آن‌جا آمده است؛ اما با تشر و سروش بر جای خود ایستادند. نفر بعدی خود را معرفی کرد:

- بردیا. بیست و هفت ساله از اهالی پارس.

- دادنام. بیست و دو ساله. اهل ری.

پس از آنکه دادنام خود را معرفی کرد، زمین بزرگ را سکوتی خوف‌انگیز فرا گرفت. آدرین با نگاه به روبروی خود و دیدن چهار ردیف دیگر دانست که آن‌ها آخرین افرادی بودند که خود را معرفی کردند. ناگاه سروش با صدای بلند گفت:

- خب...

با این فریاد ناگهانی همه‌ی افراد از جای پریدند و دادنام از ترس فریادی کشید. ایرج و بردیا تنها کسانی بودند که لبخندی محو بر لب داشتند و آدرین تلاش می‌کرد بر هیجان خود مسلط شود تا ضربان قلبش پایین بیاید. آنتونی دستانش می‌لرزید. خاطره‌ی وحشتناکی در ذهنش یادآور شده بود. صدای فریاد کوتاه ناگهانی و پس از آن ناله‌ی دردمند جوانی هجده ساله که از حمله‌ی گرگ درنده در تمرین جان سالم به در نبرده بود و آدرین و آنتونی با چشمان خود شاهد زنده‌زنده خورده‌شدنش بودند. رسم تمرینات سخت آن‌ها چنین بود؛ یا زنده می‌ماندند و قوی می‌شدند یا خوراک جانوران درنده می‌گشتند. بدون سلاح در قفسی بزرگ تا مأموریت خود را به سرانجام برسانند. این رسم تمرین از آن بود که آن‌ها بیاموزند که یا فرمان را به هر سختی انجام خواهند داد و یا خواهند مرد. آنتونی پس از دیدن آن صحنه، هرگز به مانند پیشین نترسید؛ چراکه سخت‌ترین نوع مرگ را به چشمانش دیده بود؛ اما هنوز هم فریادهای ناگهانی وجودش را به لرزه درمی‌آوردند. آنتونی زانوانش لرزیدند و بر زمین افتاد. تنش همچون مبتلایان به بیماری صرع می‌لرزید. آدرین او را دید و به طرفش دوید و فریاد زد:

- بهراد!

هیچ کس نمی دانست از چه روی بهراد این چنین نقش زمین شد. آدرین نزدیک تر رفت و کمر و سر لرزانش را در دستانش گرفت. می دانست که تا لحظات دیگر این حمله ی عصبی شدت خواهد گرفت و بهترین راه را بیهوشی او دید. چاقویی از کمر بندش در آورد و با پشت تیغه اش، بر پشت گردن اون ضربه ای زد و آنتونی بر روی دستانش بی حال شد. همه ی افراد دور او حلقه زده بودند و متعجب به بهرادی خیره شده بودند که دیگر چشمانش باز نبودند. سروش تعجب کرد که چرا این جوان با فریاد او به لرزه افتاد. رو به آدرین گفت:

- نامت کیانمهر بود؛ درست می گویم؟

آدرین با خشم پاسخ داد:

- آری.

عصبی بود. به خدایان سوگند که سخت خشمگین بود. حال خراب آنتونی او را مشوش می کرد. نگرانی از این که ماموریتشان لو برود نیز بیشتر اعصابش را نا آرام می ساخت و در این لحظه، سروش با پرسش های نابهنگامش به این خشم بیشتر دامن می زد:

- آن سربازی را که در آغوش نگاه داشته ای می شناسی یا هنر طبابت می دانی؟

- او دوست و همبازی دوران کودکی من است. این روش را بر حسب تجربه به دست آورده ام.

عالی شد. پس او باید می دانست از برای چه بهراد چنین واکنشی نشان داد. برای همین پرسید:

- او بیماری خاصی دارد؟ توضیح می خواهم.

- بله فرمانده. او از پانزده سالگی هنگامی که فریادی ناگهانی می شنود به ناگاه یاد خاطره‌ای شوم می افتد و لرزه بر وجودش حکم فرما می شود.

- چه خاطره‌ای؟

آدرین پوفی کشید. باید آرام می بود. سر به زیر انداخت و گفت:

- در نوجوانی هنگامی که من و بهراد و یکی از دوستانمان در بیشه‌ی اطراف روستایمان بودیم، دوستانمان از ما کمی عقب افتاد. ناگاه فریادی شنیدیم و به پشت سرمان خیره شدیم و گرگی را دیدیم که دوستانمان را زنده زنده می درد. کاری از ما بر نمی آمد. از آن پس بهراد با شنیدن فریادی ناگهانی چهره‌ی دردمند دوستانمان در دیدگانش هویدا می شود. و به چهره‌ی آنتونی خیره شد. بیچاره رفیقش! کاش فراموشی اختیاری بود؛ آنگاه تمام مردم خاطرات شومشان را پاک می کردند که مبادا تن سستشان پذیرای لرزش شود. آدرین و آنتونی هنگام شروع تمریناتشان از هر خشونت‌ی پاک بودند. آدرین شاید اندکی سختی کشیده بود؛ اما آنتونی همچون گلی بود که جز لطافت هیچ ندیده بود. به خدایان سوگند که چنین خشونت‌ی برای یک نوجوان سهمگین بود. آدمی با تصورش حتی عرق بر تیره کمرش می غلتید و ای کاش... چه بسیار کاش‌ها که آدرین در دل داشت.

سروش با شنیدن ماجرا هومی کرد و به فکر فرو رفت. حال باید او را اخراج می کرد؟ از آن سو هادریان لبخندی مرموز بر لبش داشت. پس آن تمرینات باعث شده بود که روح و روان آنتونی جوان این گونه بیمار شود. باید به فرمانده می گفت این تمرینات را برای بزرگسالان بگذارد. دیدن چنین تصویری در نوجوانی می توانست زیان‌های بزرگی به سربازان روم برساند. جلوتر رفت و بهراد را در آغوش گرفت و با کمک بردیا او را به خوابگاه برد. بقیه افراد مبهوت بودند. یعنی او چنین تصویری را دیده بود؟ تصورش هم

دردآور به نظر می‌رسید. سروش دهانش را گشود و به آدرین که از روی زمین برخاسته بود گفت:

- پس حتماً تو نیز آن صحنه را دیده‌ای!

- آری.

- و چگونه تو تاب آوردی و دوستت نه؟

آدرین پوزخند تلخی بر لبانش نشست. با بی‌حسی به چشمان سروش خیره شد و تلخ همانند حنظل گفت:

- سرورم، من پیش از آن که با بهراد دوست شوم زندگی بسیار سختی را گذراندم؛ اما او در آسایش و نعمت زندگی می‌کرد. به همین علت روحیه او بسیار شکننده‌تر از من بود. من در آن سختی‌ها روحیه‌ای خشن پیدا کرده بودم.

سروش چشمانش را ریز کرد و گفت:

- پس خود می‌دانی من چنین سرباز ترسو و شکننده‌ای را نمی‌خواهم.

نمی‌توانست احساساتی برخورد کند و با این کار سروش را برای اخراج آنتونی جری‌تر کند. باید با سیاست رفتار می‌کرد؛ بنابراین با بی‌خیالی گفت:

- به سود شماست که نگاهش دارید. او بسیار باهوش و تواناست و کمک‌های بسیاری می‌تواند به شما بکند.

سروش به آدرین نگاهی انداخت. حتماً چیزی می‌دانست که بی‌خیال بود. پس تصمیم گرفت فرصتی بدهد:

- باشد. تا پایان این ماه خواهد ماند. اگر شایستگی خود را اثبات کرد، به کارش ادامه خواهد داد.

آدرین لبخندی از پیروزی‌اش زد و گفت:

- حتماً اثبات خواهد کرد! او با وجود شیطنت‌هایش جوانی زیرک و داناست و در مهارت‌های رزمی همتایی ندارد.

راست می‌گفت. آنتونی پس از دیدن آن تصویر وحشتناک، چنان روزگارش را به تمرین گذراند که گاه آدرین در برابر او به زانو درمی‌آمد. فراموش کردن آن تصویر نیازمند مشغولیت ذهن آنتونی بود و او به جز تمرین، راه دیگری نمی‌یافت. و شاید شیطنت کردن و خندیدن اندکی از درد آن زخم را به فراموشی می‌سپرد.

سروش نیز با شنیدن سخنان آدرین پوفی کشید. اگر به‌خاطر سورنا نبود، هرگز حاضر به آموزش این جوانان نادان و ترسو نمی‌شد. چه کار می‌توانست بکند؟ هم‌رزم و همراه دوران نوجوانی‌اش از او قبول این مسئولیت را خواستار بود. هنوز به یاد داشت که دوازده‌سال پیش چگونه جانش را نجات داد. در آخر سر بلند کرد و گفت:

- به صف بایستید. از همین اکنون تمرین را آغاز می‌کنیم.

آنتونی در آن سو کابوس می‌دید. دیدن ناله‌های دوستش و زنده‌زنده دریده‌شدنش در دوران نوجوانی کم چیزی نبود. کابوس می‌دید که دوست زخمی و ناتوانش با آخرین رمق خود در حالی که درد می‌کشد دست نیاز به سوییچ دراز می‌کند و با چشمانش از او یاری و مدد می‌جوید؛ اما از دست او هیچ کاری ساخته نیست. دستان شخصی شانه‌هایش را محکم گرفته و اجازه نزدیک شدن به او نمی‌دهد. اشک چشمانش را تار کرده است و او با لجبازی مانع می‌شود که اشک‌هایش غرورش را بشویند. خواب می‌دید که دستانش برای گرفتن دستان دوستش لهه می‌زند؛ اما شخصی با سماجت

مانع نزدیک شدن او می‌شود. به چهره‌اش خیره می‌شود و یار لحظه‌های سخت زندگی‌اش را می‌بیند.

با نفس‌نفس از جای برخاست. با نگاهی به محیط همه‌چیز را به یاد آورد و خود را بابت ضعف خویش نفرین کرد. سعی کرد فراموش کند. این درد و دردهای پس از آن را فراموش کند و مانند آنتونی همیشگی باشد. پاهایش را روی کف سنگی اتاق گذاشت و پاهایش از سردی کف مورمور شد. دانست که باز هم تبی ناشی از فشارات عصبی گریبان او را گرفته است؛ مانند هر بار. پاپوش چرمین خود را به پا کرد و از اتاق خارج شد و جماعتی را مشاهده کرد که نیزه به دست در حال تمرین بودند. با قدم‌هایی خسته به سوی سروش رفت که به شخصی در ردیف اول کمک می‌کرد تا نیزه را به طور صحیح در دست بگیرد. صدایش را می‌شنید که می‌گفت:

- قوز مکن. شانه‌هایت را صاف نگاه‌دار و سینه‌ات را سپر کن. انگشتانت را نیز به دور نیزه‌ات ببیچ. اگر یکی باز باشد، با کوچک‌ترین ضربه‌ای خواهد شکست.

از کنار مرد جوان دیگری نیز گذشت و دستانش را پایین آورد و گفت:

- آرنجت را زیاد خم مکن. هنگامی بازویت بیشترین حد قدرت را دارد که راست باشد. با خم کردن بیش از حد دستت، آسیب‌پذیرتر خواهی شد.

و این‌چنین بین سربازان گشت می‌زد و ایرادها را یکی‌یکی می‌گفت؛ اما آنتونی توجهی به حرف‌هایش نداشت. تمام وجودش تمنای قطره‌ای آب داشت و با بی‌حالی و به آرامی قدم برمی‌داشت تا زانوهایش سست نشوند. سروش قدمی به عقب برداشت و در کنار هادریان ایستاد و خیره به جماعت با او شروع به صحبت کرد. هادریان زودتر از سروش آنتونی را دید و گفت:

- آه بهراد چه می‌خواهی؟ تو باید اکنون در حال استراحت باشی.

آنتونی با صدایی ضعیف و بی‌حال گفت:

- آری. می‌شود بگویید کجا می‌توانم مقداری آب یابم؟

سروش سرش را به سوی او چرخاند و با جدیت یک فرمانده گفت:

- در استراحتگاه حوضچه‌ای پر از آب وجود دارد. اگر آب آشامیدنی می‌خواهی در نزدیکی درختان چاهی وجود دارد.

آنتونی سر خم کرد:

- سپاس فرمانده.

سر بالا آورد و خواست از آن‌ها دور شود که صدای سروش را شنید:

- در ضمن!

آنتونی منتظر به سروش نگاهی کرد. سروش با صدایی بم‌شده گفت:

- سربازی این‌چنین ضعیف به کار ما نمی‌آید. او باید آمادگی حمله‌های ناگهانی را داشته باشد. یک ماه فرصت داری تا خود را اثبات کنی؛ در غیر این صورت از پذیرش تو معذورم.

آنتونی پوزخندش را در لبخندی پرشیطنت پنهان کرد و گفت:

-پشیمان نخواهید شد از این‌که به من فرصتی دادید.

هرچند که شیطنتش در میان بی‌حالی و سستی اجزای صورتش به چشم نمی‌آمد. سروش با چشمانی ریزشده به او نگریست. چهره‌اش خبر از نقشه‌هایی شیطانی می‌داد. اهورامزدا خود می‌دانست که چه‌ها در انتظارش بود. آنتونی بی‌حال دیگر در آنجا نماند و با قدم‌هایی سست از آن‌ها دور شد. سروش نیز به سربازان خیره شد که ساعاتی پیش

به تک تک آن‌ها آموزش می‌داد که چگونه نیزه را در دست گرفته و از آن استفاده کنند. و حال آن‌ها در صفوفی منظم حرکات را تکرار می‌کردند. هادریان در گوش او گفت:

- بهتر نیست به سربازان فرصت استراحت بدهید؟ سه ساعت است که به طور مداوم تمرین می‌کنند.

دروغ چرا؟ سروش نیز دلش با سختی آنان به رحم می‌آمد؛ اما او یک مربی بود. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- ایرج شرط می‌بندم که خود تو در روستایت ساعات متمادی تمرین می‌کردی تا این‌که به این مهارت برسی. این فرصت را از آنان دریغ نکن. اگرچه آنان با تمرینات سنگین خسته می‌شوند؛ اما بنیه‌شان قوی‌تر و پشتکارشان بیشتر خواهد شد.

هادریان سخن دیگری نگفت. از آنجا که او طرز کار با نیزه را می‌دانست و مهارت بالایی نیز داشت، قرار شده بود که در مربیگری به سروش کمک کند. سربازان در هفت صف هفت نفره ایستاده بودند و جای خالی آنتونی در کنار آدرین خودنمایی می‌کرد. بر روی صورت آدرین قطرات عرق روان بود و او با وجود خستگی بسیارش همچنان با سماجت به تمرینش در زیر آفتاب گرم اردیبهشت‌ماه ادامه می‌داد. آدرین هدفی بزرگ داشت که برای رسیدنش به آن از هیچ تلاشی فروگذاری نمی‌کرد. او باید ایرانیان را از طالع خود و جهانیان پاک می‌کرد. هرچند که رگ و ریشه‌اش از آن‌ها منشأ می‌گرفت. و هرچند مادر کنیزش یک پارتنی اصیل بود.

در نزدیکی غروب تمام سربازان در حالی که از خستگی روی پاهایشان بند نبودند، تمرینشان را به پایان رساندند. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که در این یک ماه باید این دوره تمرینات فشرده را بگذرانند؛ اما زنان سست آن‌ها نوید از سختی روزهای آینده‌شان می‌دادند. تمام سربازان پس از آن تمرین سخت برای صرف عصرانه به استراحتگاه رفتند؛ اما آدرین با ضعف خود را به خوابگاه رسانده و روی تخت خود دراز

کشید. گرسنگی‌اش در برابر خستگی‌اش چندان مهم جلوه نمی‌کرد. چشمانش را روی هم گذاشت که صدای آنتونی را شنید در حالی که او را مخاطب قرار می‌داد:

- آدرین امروز چه‌ها آموختید؟ خدایانم در آینده به مشکل برخورد خواهم خورد.

آدرین لبخندی بی‌جان بر روی لبانش نشانده. نمی‌گذاشت رفیقش از قافله جا بماند:

- نگران مباش. شب هنگام خود هر آنچه آموخته بودم را به تو نیز خواهم آموخت.

صدای هادریان به گوش رسید که با اعتراض و صد البته جدی گفت:

- بدون من؟

آدرین چشمانش را روی خط اخم پیشانی‌اش دوخت و سپس با یادآوری چیزی به او گفت:

- هادریان چرا به ما نحوه کار با نیزه را آموزش ندادند؟ در حالی که نیاز بود ما این

آموزش‌ها را فرا بگیریم؟

هادریان نیز پاسخ داد:

- شما را نه به عنوان سرباز که به عنوان جاسوس آموزش دادند. نیزه سلاحی است که نمی‌توان آن را پنهان کرد و این‌گونه هویت شما به راحتی لو می‌رود. بدین اساس جنگ با شمشیر را به شما آموختند که بیشتر به کار شما می‌آید. در ضمن، به نظر شما اگر شما نحوه این نوع جنگ را می‌دانستید، شک‌برانگیز نمی‌شد؟

آدرین متفکر در حالی که به تاج تخت تکیه داده بود و دست بر زیر چانه‌اش گذاشته بود، گفت:

- آری؛ درست می‌گویی؛ اما تو چرا رسم این نوع جنگ را می‌دانی؟

- زیرا ابتدا من سرباز بودم و از آن پس، به دلیل اثبات شایستگی‌ام به میان جاسوسان آمدم.

آنتونی که حالش به نسبت بهبود یافته بود، سرش را متفکر به نشانه‌ی تأیید تکان داد و خیره به یک نقطه گفت:

- اوهوم!

هادریان با لبخندی گفت:

- می‌بینم که جناب بهراد از بستر برخاسته و حالش به سلامت به سر می‌برد!

آنتونی شکه به او خیره شد و گفت:

- تو... تو به راستی می‌توانی لبخند بزنی؟

هادریان با تعجب گفت:

- مگر قرار بود نتوانم؟!

آنتونی دستپاچه با لکنت زبان گفت:

- نمی... نمی‌دانم... راستش تا به حال... تا به حال لبخندت را... لبخندت را ندیدم... ده بودم.

آدرین با وجود خستگی فراوانش گفت:

- لبخندزدن در سرشت هر آدمی نهفته است. اگر کسی بیشتر اوقات اخمانش را درهم می‌کشد، دلیل بر آن نیست که از این هدیه‌ی خدایان محروم باشد.

هادریان کوتاه خندید و گفت:

- آنتونیوس خود می‌دانی که اگر در برابرت سخت نگیرم چه کارها خواهی کرد و چه بلاها بر سر مردمان روم خواهی آورد! پس دیگر از بداخلاقی‌ام شکوه نکن.

آنتونی با افسوس آهی کشید و با قیافه‌ای آویزان گفت:

- باشد. دیگر شکوه نمی‌کنم.

آدرین نیز لبخندی زد و با چشمانی نیمه‌باز گفت:

- حال می‌گذارید کمی بخوابم؟ به راستی که چشمانم از خستگی گشوده نمی‌شوند.

آنتونی از جای برخاست و گفت:

- باشد؛ استراحت کن.

و آدرین با خیالی آسوده به خوابی آرام رفت؛ خوابی آرام که پس از آن تمرین سخت بدان نیاز داشت.

هادریان و آنتونی نیز از اتاق خارج شدند و به سمت چپ زمین تمرین، همان‌جا که ابزار جنگی قرار داشت رفتند. هادریان نیزه‌ای را برداشت. آن را به بالا انداخت و بار دیگر گرفت و به آنتونی گفت:

- بسیار خوب بهراد! حال نوبت توست. تمرینات به اندازه سربازان امروز نخواهد بود؛ اما آنچه را که نیاز است خواهی آموخت. بهتر است روزهای آینده شب‌هنگام به تمرین بپردازی تا ضعف را جبران کنی.

به نیزه نگاهی کلی انداخت و آن‌گاه نیزه را به طرف آنتونی پرتاب کرد. آنتونی آن را در هوا قاپید و پرسید:

- ایرج چگونه خود را اثبات کنم؟ چگونه می‌توانم اینجا بمانم؟

- دو هفته‌ی دیگر مسابقه‌ای بین ما پنجاه تن برگزار می‌شود تا سروش شما را بیازماید. اگر نفر اول شوی، شایستگی‌ات اثبات خواهد شد.

آنتونی لبخندی زد و گفت:

- خب پس شروع کنیم.

با این حرف هادریان قدمی به سوی او برداشت و آموزش را شروع کرد.

سربازان در صفوف منظم ایستاده بودند. هریک نیزه و سپری در دست داشتند و مصمم به فرماندهشان چشم دوخته بودند. سروش با صدایی رسا که خاص هر فرماندهی بود گفت:

- شما در این مسابقه به دو گروه بیست و پنج نفره تقسیم خواهید شد و هرکدام با فردی از گروه مقابل خواهید جنگید. در انتها بیست و پنج نفر از شما باقی خواهد ماند. سه نفری که زودتر مبارزه خویش را به پایان رسانند، در دوره‌ی دوم نخواهند جنگید و تنها مبارزه بیست و دو نفر باقی را تماشا خواهند کرد. از این بیست و دو نفر، یازده نفر به مرحله بعد خواهند رفت که به اضافه‌ی سه نفر پیشین، چهارده نفر خواهند شد و آن‌ها نیز با یکدیگر خواهند جنگید. هفت نفر به مرحله چهارم خواهند رفت و تنها یک فرد که زودتر مبارزه‌اش را به اتمام رسانده، این مرحله را به استراحت خواهد گذرانید. شش نفر باقی مانده با هم خواهند جنگید و سه نفر به علاوه نفری که استراحت کرده بود به مرحله پنجم خواهند رفت و با هم مبارزه خواهند کرد. دو نفر شکست‌خورده به عنوان نفرات سوم مشترک هر کدام ده سکه دریافت خواهند کرد و دو نفر پیروز که به مرحله‌ی ششم خواهند رسید، با هم مبارزه خواهند کرد. نفر دوم سی سکه و نفر اول پنجاه سکه دریافت خواهد کرد. همه‌چیز مفهوم بود؟

همه سربازان یک‌صدا گفتند:

- بله قربان!

تمام سربازان صف بستند و در برابر یک‌دگر قرار گرفتند. در همان زمینِ تمرین، می‌جنگیدند. آدرین به فرد مقابلش نگاه کرد؛ از محافظان اقامتگاه شاهی بود. نیزه‌اش را در دستش فشرد و با صدای طبل به فرد مقابلش حمله برد. فرد مقابلش با فریادی به سمت او دوید و با سرعت و خشونتِ تمام نوک نیزه را به سوی قفسه سینه آدرین روانه کرد؛ اما آدرین با نیزه‌ی خود ضربه‌ای به وسط نیزه‌ی او زد و مسیر آن را منحرف کرد و پیش از آن‌که رقیب بفهمد چه پیش آمده، با زانو بر سینه‌اش کوفت و او را به عقب هل داد. رقیبش با کمر و حقارت تمام بر زمین افتاد و آدرین پیکان را در نزدیکی شاه‌رگ او گرفت. رقیب بی‌حرکت و با اخم‌های در هم به او خیره نگاه کرد. افسوس که رقیبش از او قَدَرتر بود! باید بیشتر تمرین می‌کرد. با این وضع اگر جنگی به پا می‌شد، به راحتی باید از جان شیرین می‌گذشت. در همان لحظه تمام عزم و اراده‌اش را جمع کرد؛ اما آدرین خم شد و گردن‌بندش را از گردن او با قدرت به سوی خود کشید و پاره کرد. نیزه را از روی گردن او برداشت و به سوی داور رفت. ایرج و بردیا نیز در حال دادن گردن‌بند رقیب خود بودند و آنتونی بر جایگاه سه نفری که مرحله دوم را به استراحت می‌پرداختند ایستاده بود. آدرین لبخندی زد. آنتونی نابغه بود.

مرحله‌ی دوم نیز برگزار شد. آدرین در برابر مردی قوی‌هیکل ایستاده بود. همسن هادریان به نظر می‌رسید و به گفته‌ی آنتونی سرگروه محافظان دروازه شهر بود. باز هم صدای طبل به گوش رسید و آدرین چشمانش را بست تا بر اضطرابش غلبه کند. با صدای فریاد طرف مقابلش سریع چشمانش را گشود و نیزه را به طور افقی در دو دستش گرفت و آن را در برابر نیزه‌ای که می‌خواست بر فرق سرش فرود آید، سپر خود کرد. نیزه‌ی حریفش با قدرت به نیزه‌اش خورد و دو زانوی آدرین خم شد. دندان روی هم

فشرد و با نعره‌ای با یک چرخش نیزه‌ی خود، نیزه‌ی حریف را از بالای سرش منحرف کرد. از دهان حریف غرشی بیرون آمد و خیلی سریع نیزه را با یک چرخش روانه دست آدرین کرد تا نیزه‌ی او بر اثر ضربه بر روی زمین بیفتد؛ اما آدرین خیلی زود دستش را دزدید و با انتهای نیزه ضربه‌ای به شکم او وارد ساخت. ضربه آنقدر محکم بود که حریف از درد خم شد و با زانو روی زمین افتاد. آدرین نوک نیزه را بر روی گردن او گذاشت و گردن‌بند را در آورد.

در مرحله‌ی سوم، هادریان که باید مبارزه می‌کرد، حریف کارن شناخته شد. هادریان تعجب کرد که آن پسر نوجوان چگونه تا به آن مرحله پیش آمده است؛ اما خیلی زود بر خود چیره شد و با او به مبارزه پرداخت. کارن بسیار سریع و چابک بود؛ اما هادریان پانزده سال تجربه جنگاوری داشت و در نهایت، بر او پیروز شد. پس از اتمام مرحله، لبخند شیطنت‌آمیز کارن را دید. تعجب کرد؛ اما چیزی نگفت. آدرین و آنتونی نیز این بار سخت‌تر بر حریفان خود چیره شدند. هفت نفری که باقی مانده بودند آدرین، آنتونی، هادریان، بردیا، دو نفر از محافظان اقامتگاه شاهی و یک نفر از محافظان اقامتگاه ولیعهد بودند. بردیا آن وسط به استراحت پرداخت و شش نفر باقی روبه‌روی هم قرار گرفتند. این بار، حریف آدرین آنتونیوس بود. آدرین با لبخند گفت:

- بهراد بهتر است با تمام قوا مبارزه کنی؛ چراکه من به تو رحم نخواهم کرد.

آنتونیوس خندید و با شیطنت و سرخوشی و سرمست از پیروزی‌هایش، برای آدرین چنین رجز خواند:

- در انتهای مبارزه لبخند نخواهی زد. بلکه به حال خود زار خواهی زد و آرزو خواهی کرد که ای کاش به بهراد چنین نمی‌گفتم. تکه‌ی بزرگ بدنت گوش‌هایت خواهند بود!

- خواهیم دید.

آنتونی خندید و با صدایی زنانه گفت:

- آه ایزد میتراى من! به من رحم کن کیانمهر. من جوانم و هزاران آرزوی برآورده نشده دارم. هنوز در انتظار شاهزاده‌ی سوار بر رخس رویاهای خویشتم هستم.

آدرین ریز به لودگی‌های آنتونی خندید و گفت:

- به راستی؟ من گمان می‌کردم که در آرزوی شاهدخت به سر می‌بری! صد حیف که نظرت تغییر کرد؛ چراکه شاهدختی را برایت سراغ داشتم.

آنتونی فوری لبانش به لبخند باز شدند و گفت:

- شاهدخت؟ چه کسی؟

آدرین ریز خندید. می‌دانست همه‌ی اینان اداها و رفتارهای آمیخته به شوخی آنتونی است:

- مزاح نمودم. دیگر رجزخوانی بس است؛ وقت عمل فرارسیده.

- موافقم.

صدای طبل به گوش رسید و آدرین و آنتونی به هم حمله بردند. آنتونی نیزه را با سرعت بسیار بر روی انگشتانش چرخاند. در کودکی عاشق این کار بود و با تکه چوب‌های بلند این کار را انجام می‌داد و حال با نیزه‌اش این‌چنین به حریش حمله می‌برد. آدرین خواست تا نیزه را به پهلوی آنتونی بزند؛ اما آنتونی با نیزه چرخانش جلوی آن را گرفت و از مسیر اصلی منحرف کرد و همزمان لگدی بر شکم آدرین زد. آدرین دردش گرفت؛ اما پای آنتونی را در هوا پیش از آن که آن را بر زمین بگذارد گرفت و چرخاند و آنتونی به زمین افتاد. نیزه را بر روی گردن او گرفت؛ اما ناگاه انتهای چوب نیزه به شکم او خورد و پیش از آن که فرصت کند تا بگوید: «آخ!» ضربه‌ای دیگر به کمر او برخورد کرد و او با زانو

بر روی زمین افتاد. آنتونی نیز در همان حال گردن‌بند او را از گردنش کشید و جنگ باخته را به سوی خود به پیروزی رساند.

آدرین شکست‌خورده و مأیوس از جای برخاست و به طرف دیگر سربازان رفت و کنار هادریان ایستاد. با تعجب پرسید:

- ایرج تو چرا این‌جا ایستاده‌ای؟! گمان می‌کردم تو به مرحله نهایی برسی.

هادریان با اخم به او نگاهی کرد و چیزی نگفت. مایه‌ی ننگ بود برایش. آه پسر گستاخ که تمام ابهت و تجربه بیست و اند ساله‌اش را با خاک یکسان کرده بود. کاش می‌توانست به او درس عبرتی بدهد. آدرین صدای پرشیطنتی را دم گوشش شنید که گفت:

- آخر توسط یک نوجوان مصدوم شده است.

آدرین با تعجب و صدای بلند پرسید:

- چه؟! تو چه کار کردی؟

- گفته بودم که آزار او بسیار جالب باید باشد. هنگام مسابقه ضربه‌ای آرام به مچ پایش زدم. دردی نداشت؛ اما فشار بسیار به او وارد کرد و هنگام مسابقه، دردش شروع شد و نتوانست ادامه بدهد.

آدرین با چشمانی درشت‌شده به او نگاه می‌کرد. آن پسر واقعاً از آنتونی خطرناک‌تر بود. آنتونی جرئت آسیب‌زدن به هادریان را به هیچ‌وجه نداشت. این که جرئت این گستاخی را به خود داده بود هیچ، بیشتر از آن آدرین مبهوت می‌شد که هیچ پشیمانی یا ترسی در نگاهش هویدا نبود. پسرک نادان هادریان را نمی‌شناخت. آدرین آرام به او گفت:

-گور خودت را کندی. او به تو رحم نخواهد کرد!

کارن به اخم‌های درهم هادریان و صورت سرخ از خشم او نگاه کرد. با اندک ترسی که در دلش افتاده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- عیبی ندارد؛ کاری نمی‌تواند بکند.

آدرین خنده‌اش گرفت. پسرک نادان چه راحت خود را گول می‌زد. چشم چرخاند و به افراد باقی‌مانده نگاه کرد. همزمان لبش را گاز گرفت و خنده‌اش را قورت داد. بردیا، آنتونی، یکی از محافظان اقامتگاه شاهی و به لطف کارن، یکی از محافظان اقامتگاه ولیعهد باقی مانده بودند. آنتونی در مقابل محافظ اقامتگاه ولیعهد قرار گرفت. با صدای طبل، هر چهار نفر به سوی رقیب خود حمله‌ور شدند.

با اولین ضربه‌ی حریف به بازوی آنتونی، او دانست که با کم کسی طرف نشده است؛ بنابراین اخم‌هایش را در هم کشید و سعی کرد جدی‌تر باشد. یک پایش را جلوتر از دیگری قرار داد و روی آن زانویش خم شد. حریفش نیزه را به سمت پای او روانه کرد تا بر زمین بیفتد؛ اما آنتونی نیزه‌ی خود را مانع ساخت و همزمان با چرخشی یک لگد به سر او زد. حریفش از شدت ضربه با پهلو به روی زمین افتاد؛ اما تسلیم نشد. خیلی زود دستانش را تکیه‌گاهش قرار داد و با یک جهش، ایستاد. نوک نیزه را به سوی او گرفت و حمله کرد. پیش از آن که به آنتونی برسد، طی یک حرکت آنی نیزه را روی انگشتش چرخاند و ته نیزه را به سوی شکم آنتونی روانه کرد؛ اما آنتونی زیرک‌تر بود. با چرخش نیزه‌ی خود، نیزه‌ی حریفش را منحرف کرد. حریف که نقشه‌ی خود را نقش بر آب می‌دید، لگدی به سمت شکم او حواله کرد که با جاخالی آنتونی روبه‌رو شد. آنتونی نیزه را به سمت سر او حواله کرد؛ اما حریفش با نیزه‌ی خود از خویش دفاع کرد. آنتونیوس نیزه را عقب نکشید و بیشتر فشار داد. هر دو تمام نیرو و قدرت خود را به کار می‌بردند. در آخر زمانی که حریف آنتونی انتظارش را نداشت، آنتونی نیزه را روی انگشتش چرخاند و پیکان آن را روی گردن او گرفت و پیروز میدان شد. از آن سو بردیا نیز بر

حریفش پیروز شد. سروش که داور مسابقات نیز بود، اعلام کرد که مسابقات نهایی پس از یک ساعت استراحت، برگزار خواهد شد.

آنتونی پس از اعلام نتایج از سوی سروش، با خستگی عرق از روی پیشانی‌اش پاک کرد و با نفس‌نفس به سوی آدرین و هادریان رفت. آدرین مشک کوچک چرمینش را که همه‌جا با خود می‌برد درآورد و به آنتونی داد. آنتونی با نگاهی تشکرآمیز آن را گرفت. قدری نوشید و گفت:

- رقیب قدری بود.

آدرین خوشحال بود؛ چراکه می‌دید دوست و رفیقش از تمام ایرانیان نفرین‌شده برتر بود. از این که خود نه در برابر یک پارتی، که در برابر یک رومی شکست خورده بود خوشحال بود. او را در آغوش کشید و گفت:

- به تو تبریک می‌گویم. امیدوارم آخرین مبارزات را با قدرت به پیروزی برسانی. آنتونی گفت:

- می‌گویم! این بردیا را دست کم گرفته بودم. گمان نمی‌کردم با آن اندام لاغر و درازش بتواند این‌چنین خوب مبارزه کند.

آدرین متفکر گفت:

- من نیز. اگر او با ما برای نگهبانی بیاید، اوضاع سخت می‌شود.

آنتونی برای بیرون آمدن از آن جو سنگین با شعف گفت:

- خب دوست عزیز. من به تو هشدار دادم که نمی‌توانی بر من پیروز شوی. بهتر نیست دیگر برای من رجز نخوانی؟

- این بار پیروز شدی. زین پس من تو را شکست خواهم داد.

- خواهیم دید.

- خواهیم دید.

و هر دو سکوت کردند. ناگاه آنتونی با صدای بلند گفت:

- راستی چه شد که ایرج به مرحله بعد نیامد؟

کارن به خنده افتاد و بعد با چشم‌غره‌ی غلیظ هادریان خنده‌اش را فروخورد. آدرین نیز ریز خندید. آنتونی با چشمان ریزشده به کارن نگاه کرد و گفت:

- نکند کار توست؟ تو کاری کردی که او نتواند؟ درست می‌گوییم؟ به همین دلیل می‌خندی؟ آری؟

- آری. بی آنکه بفهمد، ضربه‌ای به او زدم که نه در لحظه، بلکه مدتی بعد درد می‌گیرد.

آنتونی با صدای بلند خندید و با همان خنده به صورت مقطع گفت:

- تا بحال... هیچ‌کس... نتوانسته بود... ایرج را... این‌چنین آزار دهد... هه‌هه... حتی من نیز... جرئت نزدیک‌شدن... به او را نداشتم... تو کیستی دیگر؟ هه‌هه!

و بعد نفسی گرفت و باز خندید. از خنده‌ی او آدرین و کارن نیز به خنده افتادند.

هادریان با این‌که اخم کرده بود؛ اما خود را به سختی کنترل می‌کرد که نخندد. اندکی بعد با صدای سروش آنتونی جرعه آبی دگر نوشید. با نفس عمیقی مشک کوچک را به آدرین بازگرداند و به سمت زمین خم شد. نیزه‌ای را برداشت و روبه‌روی بردیا ایستاد. بردیا لبخند مهربانی زد و گفت:

- برای مبارزه آماده‌ای؟

- آری؛ آماده‌ام! فقط مراقب خود باش که با سری که با قطعه پوستی به تن خود بند است بیرون نروی.

بردیا در مقابل رجزخوانی‌اش تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران من مباش.

با بشمار سه‌ی سروش، هر دو به همدیگر حمله کردند. بردیا نیزه را به سوی سر او روانه کرد؛ اما آنتونی سرش را دزدید و نیزه را به پهلوی او زد؛ اما پیش از برخورد بردیا با چرخش نوددرجه‌ای نیزه‌اش، ضربه‌ی او را دفع کرد و با پایش ضربه‌ای به سر او زد که آنتونی با ساق دستش آن را دفع کرد و لگدی به شکم او زد. بردیا از درد خم شد؛ اما ناگاه پایش را به زیر پای آنتونی کشید. آنتونی که تعادلش را از دست داده بود، به نیزه‌اش تکیه داد و صاف ایستاد. در همین فرصت بردیا نیز صاف ایستاد و دوباره چشم در چشم به هم خیره شدند. بردیا نخست حمله برد و نوک نیزه را به سمت سینه آنتونی روانه ساخت؛ اما آنتونی با یک جهش عقب پرید. زانوانش هنگام فرود کمی خم شدند و این از چشم تیزبین بردیا دور نماند. جرقه‌ای در سرش زده شد. پس نقطه‌ضعف او زانویش بود! باز به او حمله کرد و نیزه را این بار به سمت دست او نشانه رفت و در فرصتی که آنتونی برای دزدیدن دستش ایجاد کرد، متعاقباً به پشت زانویش ضربه زد. آنتونی به زمین افتاد و با بهت به زمین خیره شد. نقطه‌ضعفش را از کجا دانست؟ اما فوری خود را جمع کرد و پیش از آنکه نوک پیکان نیزه‌ی بردیا گلویش را نشانه رود، نیزه را برداشت و به پشت گردن بردیا ناغافل ضربه‌ای زد. بردیا بی‌هوش بر روی زمین افتاد و آنتونی گردن‌بندش را صاحب شد.

فریاد خوشحالی آدرین، کارن و هادریان به هوا خاست. چند نفر دیگر نیز ابراز خوشحالی نمودند و شروع به دست‌زدن کردند. سروش نیز خوشحال از این‌که چنین سربازی را اخراج نکرده بود جلو آمد و دستش را بر شانه‌اش کوفت و گفت:

- لیاقتت را ثابت کردی. زین پس تو یکی از معتمدان من در سربازخانه هستی.

آنتونی لبخندی پرشیطنت زد. خوب اعتماد او را به دست آورده بود و این یعنی فرصتی برای او، آدرین و هادریان. با همان لبخند به چشمان مشکمی سروش خیره شد و گفت:

- از شما سپاسگزارم که به من فرصتی دادید تا خود را اثبات کنم، قربان.

سروش دستی به ریش‌های سیاه و زبرش که به تازگی اصلاح شده بودند کشید و با لبخند رضایتمندی گفت:

- این موضوع را مدیون کیانمهر هستی. اگر او نبود، اینجا نبودی. هیچ تشکری نیاز نیست مرد جوان.

و از او دور شد. دیگر سربازان به او نزدیک شدند و هریک به او تبریک گفتند و برخی به عنوان شوخی موهای نسبتاً بلندش را -که به زیر گوش‌هایش می‌رسید- پریشان و نامرتب می‌کردند. البته هرچند این کارها تأثیری نداشت و موهای او کاملاً لخت بودند. در آخر آدرین جلو آمد و او را در آغوش کشید. آنتونی زیر گوشش گفت:

- به سروش چه گفته بودی که به من فرصتی داد و اخراجم نکرد؟

- هیچ! تنها او را ترغیب کردم که فرصت‌ها را از دست ندهد. چیز اضافه‌ای به او نگفتم.

لبخند کجی روی لبش نشست. آدرین چه باسیاست سروش را به سمت نابودی می‌کشاند و سروش چه ساده‌لوحانه فریبش را می‌خورد. مدتی بعد از پیشیمانی موهای خود را می‌کشید و خود را به باد ناسزا می‌گرفت.

- کارت درست بود.

آدرین اخم کرد و زیر گوشش با حرص غرید:

- تمامش کن بهراد! خود می‌دانی که اگر اخراج می‌شدی چه بر سرمان می‌آمد.
- آری می‌دانم که چه بر سرتان می‌آمد. ارتباطتان با جاسوسان و عالی‌جناب کراسوس قطع می‌شد.
- زیرا که تو رابط ما هستی. پس نگاه‌داری تو در اینجا نیاز بود. متوجه شدی؟
- آری.
- آدرین با صدایی بلندتر گفت:
- پس دیگر یاره مگو. همینم مانده که تو در کار من نظر دهی.
- باشد. دیگر لام تا کام سخن نخواهم گفت.
- قهرآلود این سخن را بر زبان آورد. می‌خواست کمی آدرین ناز او را به همانند دختران بکشد؛ اما با این تصور خنده‌اش گرفت و تمام نقشه‌هایش، نقشه بر آب شد. واقعاً مضحک باید می‌نمود. آدرین نیز که حدس می‌زد به چه می‌خندد، تک خنده‌ای سر داد. کارن جلو آمد و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت:
- های ای برادران خراسانی! زیر گوش یکدیگر چه می‌گویید؟ بلندتر حرف بزنید تا ما نیز بشنویم. نکند نجواهای عاشقانه سر می‌دهید؟
- آدرین اما زود لبخندش روی لب خشکید و اخم کرد. هیچ‌گاه خوشش نمی‌آمد کسی جز آنتونی با او مزاح کند. با لحنی کوبنده گفت:
- خاموش باش کارن! اگر سخن اضافه‌ای بگویی تو را از آن درخت، سروته آویزان خواهم کرد.
- کارن با لودگی پاسخ داد:

- آه اهورامزداى من! ترسیدم. خود یاور من باش. ببین که چگونه مرا تهدید می‌کند.

آدرین دیگر به ستوه آمده بود. اخم‌هایش را در هم کشید و جدی گفت:

- کارن، میتراى بزرگ خود هم‌اکنون شاهد است که من تو را هشدار دادم و اگر جدی نگیری به زیانت خواهد بود.

کارن از اخم و جذبه‌ی آدرین ترسید. اهورامزدا خود می‌دانست که آدرین از هادریان نیز می‌توانست ترسناک‌تر باشد. هادریان همواره اخم می‌کرد؛ اما آدرین خنثی بود. به موقع می‌خندید و به موقع غمگین می‌شد؛ اما کمتر کسی او را هنگامی که خشمگین بود دیده بود و کسی گمان نمی‌کرد که آن پسر به ظاهر مظلوم و کمی تخس، این‌چنین ترسناک جلوه کند. هیچ‌کس از حجم عظیم کینه‌ی آدرین خبر نداشت و نمی‌دانست که آن اخم کوچک تنها روزنه‌ای از نفرت بی‌پایان او را نشان می‌دهد. کارن زبانش را با دندان‌ش گزید و سرش را به زیرانداخت و گفت:

- متأسفم؛ نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

اما گویی سر کینه‌ی آدرین تازه باز شده بود. تمام پارتیان این‌چنین بی‌مزه و آزاردهنده بودند؟ پس مادرش چرا متفاوت بود؟ آدرین در دل به خود خندید و گفت: «در آن همه سختی انتظار داشتی غرق در خوشی باشد؟ این پسر قدر آن چه را که دارد نمی‌داند. نمی‌داند که آموزش‌هایش چقدر آسان است. نمی‌داند که ازدست‌دادن پدری نیکو کردار بهتر از آن است که پدری داشته باشد؛ اما او را از خانه‌اش بیرون بیندازد. نمی‌داند درد گندزاده خطاب‌شدن چقدر سوزاننده است. نمی‌داند فرزند خـ یانت‌کار بودن بهتر است تا دورگه‌ی ایرانی بودن. او هیچ نمی‌داند.»

سرش را بالا گرفت و با سختی اخم خود را محو کرد و گفت:

- دیگر سربه‌سر من نگذار.

کارن با خیره‌شدن در چشمانش ترسید. اخمانش را که باز کرد، باز هم سیاهی و خلأ عظیمی در قهوه‌ای چشمانش هویدا بود. او چه در درونش داشت که این‌چنین ترسناک می‌نمود؟ طاقت خیره‌شدن در آن چشمان را نداشت. سرش را به زیرانداخت و گفت:

- باشد. متأسفم.

آدرین لبخند زد و گفت:

- خوب است.

و کارن با خود عهد کرد که دیگر آدرین را نیازارد؛ چراکه سرانجامش می‌توانست بسیار سهمگین و خطرناک باشد؛ ولی آزار هادریان برای او لذت دیگری داشت. در دل نسبت به او هیچ ترسی نداشت. نمی‌دانست چرا؛ شاید به‌خاطر این‌که تمام اخم‌های هادریان تظاهر بود؛ تظاهر به غرور و جدی‌بودن.

با به هوش آمدن بردیا و از جای برخاستن او، توجه همه به سویش جلب شد. بردیا گردنش را مالش داد و به سوی آنتونی آمد. دستش را دراز کرد و با لبخند گفت:

- خوشحالم از آن‌که فردی همچون تو هم‌رزم و همراه من خواهد بود. اگر موافقت کنی، دوستان خوبی برای هم خواهیم شد، بهراد.

بردیا حس احترامی به این جوان بیست‌ساله داشت. این‌که او توانسته بود شکستش دهد، باعث شده بود تا ناخودآگاه به این جوان احترام قائل شود و بخواهد با او دوست و همراه شود. در قاموس او حسادت نبود. آنتونی هم لبخندی زد؛ لبخندی که خود نمی‌دانست تظاهر برای مأموریتش است یا واقعیت. شخصیت این پارتیان برایش دوست‌داشتنی به نظر می‌آمد؛ اما مأموریتش مهم‌تر بود. دستش را جلو برد و ساق دست بردیا را گرفت و گفت:

- من نیز چنین می‌اندیشم.

- پس دوست هستیم.

- دوستیم.

ناگاه بردیا از جای پرید و دستانش را مالش داد. آیا پاسخ دستی که به دوستی دراز شده بود، به سخره گرفتنش بود؟ به آنتونی نگاه خصمانه‌ای انداخت. آنتونی نیز لبخند شرورانه‌ای بر لب نشان داد و گفت:

- چرا این‌گونه به من خیره شده‌ای؟ طاقت مزاح نداری؟

آدرین با شنیدن این جمله شش سال قبل را به یاد آورد که آنتونی دست دوستی به سوی او دراز کرد. او نیز به او دست داد؛ اما با احساس فرورفتن چیز نوک تیزی در دستش از جای پرید. او نیز خصمانه به آنتونی نگاه کرد و گمان کرد این دست دوستی نمایشی برای تمسخر اوست؛ اما بعدها فهمید که او با هر کسی که دوست می‌شود، سوزنی کوچک به دست دوستش فرو می‌کند تا به عنوان خاطره اولین شوخی تا ابد در ذهنش بماند. با لبخند جلو آمد و به بردیا گفت:

- خشمگین مباش دوست عزیز. بهراد با هرکس که دوست شود، سوزن به دست او فرو می‌کند تا به عنوان خاطره‌ی اولین شوخی در ذهن او بماند.

لعنت به این مأموریت که او را وادار به نرمش با پارتیان می‌کرد. بردیا متعجب گفت:

- به راستی؟

آنتونی لبخندی زد. آدرین نیز گفت:

- به راستی.

با صدای سروش همه به صف ایستادند:

- به صف بایستید. می‌خواهیم جوایز را اعطا کنیم.

آدرین متعجب شد. چه کسی جز سروش می‌خواست جوایز را اعطا کند؟ با وارد آمدن سورنا، سپهد ایران‌زمین، همه احترام گزاردند. سورنا نیز در نهایت ابهت و غرور، لبخندی زد و در کنار سروش ایستاد. سروش خیلی سریع گفت:

- سردار سورنا برای هر دوره‌ای که سربازان جدید می‌آیند، مسابقه‌ای در میانه آموزش‌ها ترتیب داده است تا از بهترین‌ها قدردانی شود. خب نفرات سوم، کاوه از سربازان اقامتگاه ولیعهد و مهرداد از سربازان اقامتگاه شاهی.

بیست نفر سرباز شروع به تشویق آن دو کردند. آن دو نیز جلو رفتند و هدایای خود را دریافت کرده و به میان سربازان بازگشتند. سروش سربازان را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- نفر دوم، بردیا از سربازان کتابخانه.

بردیا نیز با تشویق سربازان جلو رفت و هدیه‌ی خود را دریافت کرد. در نهایت سروش نام نفر اول را اعلام کرد:

- و اما نفر اول مسابقات، بهراد از محافظان کتابخانه.

آنتونی نیز با تشویق سربازان جلو رفت و هدیه خود را از دستان سورنا دریافت کرد. سورنا هنگامی که هدیه را به او داد گفت:

- می‌توانی از بزرگ‌ترین فرماندهان ما شوی. تمام تلاشت را برای پیشرفت بکن.

آنتونی سر تکان داد و به میان سربازان بازگشت و در شادی آنان سهیم شد. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. اعتماد فرماندهان را جلب کرده بود.

شمشیر آرمین پایین آمد؛ اما پیش از آن که سینه‌ی آدرین را بشکافد، مسیرش توسط شمشیر دیگری منحرف شد و پهلوی آدرین، زخم برداشت. آدرین به ناجی‌اش نگاهی انداخت. دوست سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش بود، آنتونیوس؛ شاید هم بهراد. نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که او در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش تنه‌ایش نگذاشت. آرمین با خشم بر سر او فریاد زد:

- چرا نگذاشتی که این ملعون را به دیار عقبی برسانم؟

ایزدیار را نیز دید که بر سر آرمین فریاد زد:

- آرمین! خطا می‌اندیشی. آن‌چه در تفکرات است همه اوهام* و خیالات توست.

می‌خواست او را از اشتباه بیرون بیاورد؛ اما آرمین بی‌توجه به ایزدیار با آتش خشمی که خاموش نمی‌شد فریاد زد:

- نه! او را به سزای اعمالش خواهم رساند. هم او را هم آن زن دغل‌باز را. به آن‌ها نشان خواهم داد سزای خـیانت به من چیست.

و بعد باز به آدرین حمله کرد. ایزدیار در مقابلش ایستاد و او را در آغوش گرفت. آرمین تقلا کرد تا از حصار دستان قدرتمند دوستش بیرون بیاید و به حساب آدرین برسد؛ اما موفق نمی‌شد. کمرش در میان بازوان قدرتمند ایزدیار و دستانش میان انگشتان او قفل شده بودند. ایزدیار با عذاب‌وجدانی که گریبان‌ش را گرفته بود، با صدای بلندی ناله کرد:

- آرمین فرصت بده. بگذار تا ماجرا را برایت بازگویم. زود قضاوت نکن.

آدرین دیگر به سخنان آنان گوش نداد. به آنتونی که نگران به او می‌نگریست نگاه کرد و با نفس‌های بریده در حالی که صدایش به سختی از گلو برمی‌خاست، گفت:

-آ... آنتونی... مرا به نزد او... ببر... می... خ... خواه... هم... نزد او باش... م... تا

ابد... تا روز... رس... تا... خیز... مرا... به نزد... آرتمیس... سم ببر.

آرمین با شنیدن اسم آرتمیس از تقلا ایستاد و با تعجب پرسید:

- آرتمیس؟ دختر وزیر تشریفات پارت را می‌گویی؟

آنتونی همیشه خندان این بار با اخم پرسید:

- آری. تو از کجا او را می‌شناسی؟

- او دخترخاله‌ی من است. تو عاشق او شده‌ای؟

هه! پس به همین دلیل بود که چشمانشان به هم می‌مانست. آرتمیسش با او نسبت

خونی و خویشاوندی داشت. پس چرا چیزی بدو نگفت؟ نکند به او علاقه داشت؟

وجدان آدرین در آن شرایط به او نهیب زد: «آخر مگر مهم بود؟ او از کجا باید می‌دانست

که آن سرباز دلخسته باید پسرعمه‌ی پسرخاله‌اش باشد؟»

با این جمله کمی دل آشفته‌اش آرام شد؛ اما کمی بعد عذاب وجدان گرفت. به عشق

آرتمیس باوفایش شک کرده بود. با صدایی که از شدت غصه و از سوی دیگر از درد خفه

شده بود پاسخ داد:

- آ...ری.

آرمین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- اهورامزدا به نیکی بگذراند.

و این در حالی بود که در آغوش ایزدیار آرام گرفته بود و ایزدیار محکم ساعد دستانش را

گرفته بود و اجازه‌ی حرکت را به او نمی‌داد. آنتونی پرخاشگرانه گفت:

- خاموش باش آرمین!

و بعد با آرامش به آدرین گفت:

- غمگین مباش آدرین. تو را نزد او خواهم برد. زخمت کاری نیست؛ درمان خواهد شد.

آدرین قطره اشکی از چشمش چکید. به یاد زمانی افتاد که به سربازخانه پا گذاشت.

*21: جمع وهم. اندیشه‌ها، خیالات

- درود بر شما. بدین جا خوش آمدید.

آدرین به اتاق جدید نگاه کرد. همچون اتاق پیشین بود؛ همه چیزش؛ اما تنها تفاوتی که

مشاهده می‌کرد، نداشتن پنجره در آن بود. به جای پنجره، پنج صندوق بر روی هم

خودنمایی می‌کردند که درشان توسط لولایی در پایینشان باز می‌شدند و آویزان

می‌ماندند. البته هر کدام قفلی داشتند تا درشان به راحتی باز نشود. سربازی که آن‌ها را

راهنمایی می‌کرد، گفت:

- ما در ابتدا پانزده نفر بودیم؛ اما چند نفر در حمله‌ای که به وسیله یک گروه ناشناس

صورت گرفت کشته شدند و چند نفر از سربازان نیز که سن زیادی داشتند و برای

نگهبانی مناسب نبودند مرخص شدند و اکنون تنها ما پنج نفر مانده‌ایم.

خسته بود و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت. از بدخلق‌اش کاملاً هویدا بود. اما آنتونی با

کنجکاوی‌اش اعصاب ناآرام او را بیشتر مخدوش کرد:

- ما که پانزده نفر هستیم. پس چرا ده تخت در اینجا قرار دارد. نکند قرار است پنج نفر باقی در آغوش دوستانشان بخوابند؟

سرباز اخم کرد. این جمله‌ی آنتونی به مذاقش خوش نیامده بود؛ بسیار بی‌ادبانه به نظر می‌آمد.

- نه! سربازان به طور شیفتی برای محافظت به کتابخانه می‌روند. پنج نفر از طلوع تا ظهر هنگام، پنج نفر از زمانی که خورشید به اواسط آسمان می‌رسد تا غروب، و پنج نفر باقی از غروب تا طلوع روز بعد نگهبانی می‌دهند. دو شیفت اول شب هنگام به خواب می‌روند؛ اما شیفت شب پس از آن که دیگران بیدار شدند به اتاق می‌آیند، ملحفه‌های روی تخت را تعویض می‌کنند و می‌خوابند. متوجه شدید؟

- آری.

اما کارن دست بلند کرد و در حالی که بالا و پایین می‌پرید، با لبخندی دندان‌نما گفت:

- من سؤالی دارم.

سرباز چشم‌غره‌ای رفت. می‌خواست زودتر از شر آن جمع خلاص شود؛ اما کارن نمی‌گذاشت. با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- پرسشت را بازگو کن تا بدانم. تا آنجا که علم داشته باشم و یا اجازه‌ی گفتن داشته باشم پرسشت را پاسخ خواهم داد.

آنتونی چشمانش از شیطنت درخشید. پس رازی در میان بود که نمی‌دانستند. با لحن موزیانه‌ای گفت:

- اجازه‌ی گفتن چه چیزی را نداری؟ ما نیز همچون شما نگهبانیم. آن چیست که شما باید بدانید و ما نه؟

این نگاه شیطنت‌آمیز اصلاً برای سرباز جالب به نظر نمی‌آمد. سرباز با اخم پاسخ داد:

- اگر قرار بود بدانید بر نداشتن اجازه برای بازگ کردن آن تأکید نمی‌کردم. خب پسر کوچک، پرسشت چه بود؟

کارن نیز که کمی از شنیدن لفظ پسر کوچک گرفته بود پرسید:

- اشراف‌زادگان چه کسانی هستند؟ تمام اشراف‌زادگان که حق ورود را ندارند. دارند؟!

سرباز نیز با لبخندی که از گرفتن حال کارن بر لبش نشسته بود و درحالی که در دل به او بلند قهقهه می‌زد، با لحن تحقیرکننده‌ای، آرام‌آرام و شمرده‌شمرده گفت:

- می‌بینم که باهوش هستی پسر جان. منظور از اشراف‌زادگان فرماندهان ارشد، وزیران و مشاوران قصر هستند. به‌علاوه‌ی خانواده‌ی درجه اول آن‌ها. معاونان و مدیران نیز حق ورود دارند. خاندان سلطنتی نیز که تکلیفشان از پیش معلوم است؛ اما نکته‌ای که باید بدان اشاره کنم، این است که فرمانداران و مقاماتی که از خارج کاخ و یا از شهرهای دیگر پا بدین جا می‌گذارند، باید اجازه‌نامه رسمی از سوی جناب پادشاه، جناب ولیعهد و یا صدراعظم دربار داشته باشند. مستخدمین قصر نیز اگر با اربابی که اجازه‌ی ورود دارند، همراه باشند، می‌توانند داخل شوند. متوجه شدی پسر جان؟

گویی داشت برای کودک حرف می‌زد. البته هرچند کارن دست کمی از کودک نداشت. پارسا با همان صدای بم چند لحظه پیش پرسید:

- اگر مستخدمین قصد نافرمانی داشته باشند چه؟

سرباز نیز اخمانش را در هم کشید. دیگر داشت صبرش به سر می‌آمد. سؤالات این جماعت تمام نمی‌شد.

- مسئولیت خطای آنان با اربابانشان است. متخلف هم خود و هم اربابش مجازات می‌شوند.

آدرین نیز پرسید:

- می‌گویم... می‌توان به جای این‌که سپیده‌دم، پس از تعویض شیفت به خواب رویم، پیش از نگهبانی استراحت کنیم؟ من می‌خواهم وقتی نگهبانی می‌دهم از خواب سیر باشم و با هوشیاری کامل سر پست خویش بایستم.

بقیه‌ی افراد حاضر در اتاق هم هرکدام تأیید کردند و همه‌های به پا شد:

- آری، راست می‌گویید.

- امکان دارد؟

- این‌گونه بهتر نگهبانی خواهیم داد.

سرباز نیز خسته کف دستش را به نشانه‌ی ایست بالا گرفت و گفت:

- آری می‌شود. شما تنها در زمان نگهبانی‌تان مسئول هستید و الباقی به ما ربطی ندارد اگر نظم قصر را به هم نریزید. پرسشی دیگر باقی نیست؟

و آنتونی نیز گفت:

- نه نیست. به سلامت.

سرباز با تعجب و اندکی خشم پرسید:

- یعنی شما مرا بیرون می‌کنید؟

کارن نیز در حالی که در دل به واکنش آن سرباز می‌خندید، با آرامش پاسخ داد:

- ما که نه؛ اما گمان می‌کنم اگر زودتر سر پستت قرار نگیری فرمانده نگهبانان قصر، جناب سروش، شما را از قصر بیرون می‌کند.

سرباز با یادآوری سروش با عجله از اتاق بیرون دوید و در همان هنگام گفت:

-آری راست می‌گویی. من رفتم. اهورامزدا نگهدارتان.

با خروج او، اوهادریان رو به نه‌نفر همراهش کرد و گفت:

- خب، کدامتان می‌خواهد در شیفت عصر نگهبانی دهد؟

آدرین، آنتونی و هادریان قصد داشتند تا شب هنگام نگهبانی دهند. آن موقع بهترین زمان برای دزدیدن اطلاعات بود. فقط باید می‌فهمیدند که دو مزاحم چه کسانی هستند. آدرین گفت:

- خب دوستان. من، بهراد و ایرج به شب‌بیداری عادت داریم. ما که نیستیم.

کارن از آن سو گفت:

- من نیز شب‌هنگام نگهبانی می‌دهم.

آنتونی به او نگاه کرد. می‌دانست چرا این تصمیم را گرفته است. آنتونی و آدرین او را به عنوان دوستشان پذیرفته بودند و همچون دیگران او را بمانند جذامیان نمی‌نگریستند. هرچند تمام اینان نمایشی بیش نبود. و از آن سو کارن هنوز هم می‌خواست هادریان را آزار دهد. بیماری روانی بود که آنتونی و کارن بدان گرفتار بودند. نمی‌توانستند از لذت دلنشین آزار مردمان بگذرند. سپهر، پارسا، آژمان و پژمان و دادنام خیلی زود گفتند:

- من عصر نگهبانی می‌دهم.

آنتونی خندید؛ چراکه بردیا مظلوم و ساکت و همچنین غافل‌گیر به آن‌ها می‌نگریست. رو به آن پنج‌نفر گفت:

- من نیز می‌خواستم عصر هنگام نگرهبانی بدهم.

کارن با شیطنت خندید. دستش را به نشانه‌ی تسلی بر شانه‌ی او کوفت و گفت:

- دوست عزیز کمی باید سریع‌تر می‌گفتی. اگر کمی تیزهوشی به خرج می‌دادی، اکنون در بین آن‌ها بلوایی به پا بود تا نفر اضافه را بیرون بیندازند.

منظره‌ی جالبی ایجاد شده بود. کارن با قد کوتاه‌ش دستش را تا شانه‌ی بردیای قدبلند دراز کرده بود و آویزان به نظر می‌رسید. تمام افراد خنده‌ی خود را فرو می‌خوردند؛ اما بردیا غافل از این اوضاع مضحک کمی مایوس دستش را روی دست کارن که بر شانه‌اش بود گذاشت:

- باشد. من نیز شبانگاه برای نگرهبانی می‌روم.

آنتونی طاقت نیاورد و منفجر شد. بقیه‌ی افراد هم طاقت نیاوردند و شروع به خنده کردند. کارن با نگاه به وضعیت خود تازه دلیل خنده‌شان را درک کرد و خود نیز با برداشتن دستش از شانه‌ی بردیا خندید. بردیا نیز لبخندی بر لبش نشان داد. به حتم کارن در سال‌های آینده جوان رعنايي می‌شد. به اطراف نگاهي انداخت. پنج تخت نامرتب نشان می‌داد که آن‌ها صاحب دارند. سپهر، پارسا، آرمان، پژمان و دادنام که خنده‌شان به اتمام رسیده بود، روی تخت‌ها نشستند و وسیله‌هایشان را در صندوقچه‌ی زیر تخت قرار دادند. آدرین، آنتونی، هادریان، بردیا و کارن نیز وسایلشان را در همان صندوق‌های مخصوص گذاشتند. آنتونی پس از جاسازی وسایلش با کنجکاوای از هادریان پرسید:

- ایرج، گمان می‌کردم کتابخانه در باغ قصر جای داشته باشد. چرا آن را در فضای باز نساخته‌اند؟

هادریان نیز از قراردادن وسایل در صندوق فارغ شد و با اخم به آنتونی گفت:

- بهراد، اندکی عقلت را به کار بینداز. نفوذ به کاخ اصلی بسیار مشکل‌تر از باغ است. در هر چند قدم یک سرباز ایستاده و نگهبانی می‌دهد. یک جاسوس به راحتی نمی‌تواند به کاخ نفوذ کند. موانع بیشتری وجود دارد. اگر شخصی برای دزدی آمد، احتمال دستگیری آن بیشتر است. اگر آتش‌سوزی اتفاق بیفتد، راحت‌تر می‌توان حریق را خاموش نمود. در فضای باز باید دورتادور کتابخانه سرباز بگذارند تا شخصی از پشت ساختمان وارد نشود؛ ولی در کاخ فقط چند سرباز در کنار در اصلی کافیهست. دانستی؟

لحن هادریان طلبکار بود. آنتونی با صدای غرق در خنده گفت:

- آها آری؛ فهمیدم. حکمت‌هایش بی‌شمار است. آفرین بر کسی که این چنین معماری کرده.

کارن با لبخند تلخی گفت:

- پدر من نیز یکی از آن معماران بود.

سپهر نیشخندی پرتمسخر بر لبانش نشست:

- به راستی؟ اما ساختمان قدیمی‌تر از سن پدر خائن تو به نظر می‌رسد.

زهرش را ریخت. کارن دل‌شکسته سرش را پایین انداخت. چه جانگداز بود این تحقیرها. چه کسی را باید نفرین می‌کرد؟ کی این نیش‌ها به اتمام می‌رسید. مگر این مردمان مار بودند؟ پس چگونه نام خود را «انسان» می‌گذاشتند؟ آدرین که به دیوار کنار صندوق‌ها تکیه داده بود، با آرامش پرسید:

- شما از کجا می‌دانید که پدر کارن یک خائن است؟

این بار آژمان با همان تلخی گفت:

- تمام شهر می‌دانند. این چیز انکارشدنی نیست.

- این که پدر او بدین جرم اعدام شد درست است؛ اما شما از کجا صحت این موضوع را که پدر او خائن است تأیید می‌کنید؟

- خب...

آدرین نگذاشت ادامه دهد. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با چشمان ریزشده پرسید:

- بگذار به گونه‌ای دیگر پرسش‌م را بازگویم. شما از کجا می‌دانید که این موضوع یک توطئه و پاپوش نیست؟ یک معمار برای چه باید خـیانت بکند؟ چه سودی برای او دارد؟ پادشاهی ایران زمین؟ به نظرت او توانایی اداره یک ملت را در خود می‌بیند؟

هیچ‌کدام سخنی نداشتند؛ همه سکوت اختیار کرده بودند و لب‌هایشان را به هم دوخته بودند. کارن از حمایت دوستش خوشحال بود. در دل گفت: «نمی‌دانم کیستی کیانهمر؛ ولی تا ابد مدیونت خواهم ماند.»

آنتونی با جدیتی که از او بعید بود گفت:

- اگر این‌چنین بیندیشیم که شخصی اندیشه خـیانت را در ذهن می‌پرورانده و با لورفتن نقشه‌اش، مدارک جرم را در خانه پدر کارن جاسازی کرده، منطقی‌تر به نظر می‌آید. اصلاً بر فرض که پدر کارن خائن بوده، کارن را چه گناه؟ چرا او را به جای پدرش مجازات کرده و طرد می‌کنید؟ گناه پدر را نباید به پای فرزندش نوشت.

آدرین ادامه داد:

- اگر فرزندی خطا کرد، اگر پدرش را سرزنش کنند صحیح است؛ چراکه فرزند حاصل تربیت پدرش بوده. اما اگر پدر گناه کند، فرزندش نباید مورد نکوهش قرار گیرد. او که در انجام گناه او سهمی نداشته. خود نیز انتخاب نکرده است که چونان فردی پدر وی

باشد. افسوس از آن که کودک خطاکار مایه ننگ پدر و ناخلف به شمار می‌آید و فرزند فرد گناهکار، بی‌گناه طرد می‌شود.

و با هر جمله حس تلخی بر سینه‌اش چنگ می‌نواخت. افسوس می‌خورد؛ برای خود، برای کارن، و برای تمام کودکان معصوم. بردیا از آن سو گفت:

- همیشه نباید زود قضاوت کرد. گاهی باید سخن خاطی را شنید. شاید آن چه که ما می‌اندیشیم واقعیت ماجرا نباشد. شاید آن که ما گناهکارش می‌پنداریم خطایی نکرده باشد.

سپهر در فکر فرو رفته بود. با دستانش چانه‌اش را مالش داد و با اندکی شرمندگی گفت:

- سخنانتان بسی زیبا بود. تا به حال از دریچه‌ی دید شما به واقعیت امر ننگریسته بودم. آدرین با لبخند تلخی گفت:

- هر آنچه از دل براید بر دل نشیند.

پژمان با کنجکاوی پرسید:

- مگر چه شده؟ چه در دل توست؟

آدرین چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. تحمل آن جمع پارتی برایش سخت بود. پدرش گناه مادرش را به پای او نوشت؛ گناه پارتی‌بودن او را. مگر خود انتخاب کرده بود که نیمی از خونسش به پارتیان بسته باشد؟ اما پدرش انتقام مادرش را از او گرفت و مسبب تمام اینان، خون پارتی بود. پارتیان، همه از دم باید نابود می‌شدند. مرگ نیز برای آنان کم بود. باید برده‌ی رومیان می‌شدند. فقط به نزد خدایان دعا می‌کرد که کاش فرزندی همچون او از کنیزان ایرانی به دنیا نیاید!

دادنام با تعجب به در بسته‌ی خوابگاه خیره بود. با تعجب زیر لب گفت:

- او را چه شد؟ چرا این‌چنین از اتاق خارج شد؟

آنتونی دل‌نگران به در بسته خیره بود. کاش می‌توانست درد برادرش را تسکین دهد. زیر لب به آرامی پرسش دادنام را پاسخ گفت:

- او سختی کشیده است دادنام. پدرش مادرش را دوست نداشت. به همسر دیگرش محبت می‌کرد و فرزند او را گاه و بیگاه در آغوش می‌گرفت؛ اما آدرین به‌خاطر مادرش مجازات شد. هرگز چیزی از مهر پدری ندانست. پدرش او را پس از مرگ مادرش از خانه راند. بحث ما او را به یاد خانواده‌اش انداخت. زیاد از او درباره‌ی خانواده‌اش سؤال نپرسید.

حس ترحم در قلب دادنام پیچید. بیچاره کیانمهر! اهورامزدا را شکر گفت بابت پدر و مادری که عاشقانه دوستش داشتند. سرش را پایین انداخت و اندوهگین گفت:

- آن‌قدر در خود غرقیم که مشکلات دیگر مردمان را نمی‌بینیم. هرگز گمان نمی‌کردم کیانمهری که به ندرت لبخند می‌زند این‌چنین سرنوشت شومی داشته باشد.

هادریان با اخمی ظریف روی پیشانی‌اش گفت:

- کیانمهر به ندرت لبخند می‌زند، به ندرت اخم می‌کند. به ندرت سخن می‌گوید. البته باید بگویم که سخن بیهوده نمی‌گوید؛ اما این اخلاق او از آن که مدام افسرده باشد بهتر است.

همه در سکوت در افکار خود غرق بودند که ناگهان سپهر گفت:

- به راستی، پرسش‌م را پاسخ ندادی. کیانمهر با بحثی که راجع به پدر تو به راه انداخت ذهن ما را کاملاً منحرف کرد.

همه‌ی پسران به استثنای هادریان که همیشه اخم داشت خندیدند. کارن نیز گفت:

-این کاخ از چندین نسل پیش ساخته شد؛ اما در هر نسل کامل‌تر گردید و بخش‌های تازه‌ای بدان اضافه شد. البته این کاخ از سال‌ها پیش ساخته شد؛ اما بیست‌سال پیش معماران تغییراتی در نمای داخلی کاخ به وجود آوردند و به پیشنهاد پدرم، آن اتاق بزرگ، جایش را به کتابخانه داد.

باز هم همه در سکوت فرو رفتند. دقایقی به همین منوال گذشت. آخر کارن طاقت نیاورد و دستانش را به هم کوفت و گفت:

-بس است دیگر؛ چقدر سکوت می‌کنید. به یاد شب‌های تاریک و شومی افتادم که عموزاده‌هایم مرا می‌ترساندند. کمی خوش باشید و بخندید. با هم سخن بگویید. این دیگر چه وضعیست؟

سپهر با خنده گفت:

- خب تو بگو چه بگوییم؟

صدای آدرین از نزدیکی در اتاق آمد:

- هر آنچه آدمی را شاد کند و بخنداند.

آنتونی که آدرین را سلامت و مسلط بر احساساتش یافت، خوشحال شد و شروع به لودگی و خنداندن پسران کرد.

آدرین با بهت به درِ چوبی کتابخانه که به ظرافت و زیبایی مثبت‌کاری شده بود و نقش و نگار گیاهان در هم پیچیده و پرندگان روی آن خودنمایی می‌کردند نگاه می‌کرد. ارتفاع در به دو و نیم ذرع* می‌رسید و سه نفر مرد بالغ و قوی‌هیکل می‌توانستند هم‌زمان از در هنگامی که هر دو لنگه در باز باشند عبور کنند. جنس چوب در بیداد می‌کرد که از درخت

آبنوس* است. راهرویی که در آن قرار داشتند، طول درازی داشت. شاید حدود صد و پنجاه قدم و در هر چند قدم، در اتاقی وجود داشت که سربازان از آنان محافظت می‌کردند. اتاق‌هایی نظیر محل کار صدراعظم، مشاور اول پادشاه، وزیر تشریفات، وزیر جنگ و... روبه‌روی هر اتاق نیز اتاق دیگری نبود؛ چراکه پشت دیوار چیزی جز فضای بیرون و باغ چنار و سیب وجود نداشت. روی دیوارها با فاصله‌های مشخص آویزهایی از سقف آویخته بودند که شمع‌هایی در آن‌ها جا می‌گرفتند و فضای تاریک کاخ روشن می‌شد. در امتداد تقاطع دیوارها و سقف گچ‌کاری‌های زیبایی کار شده بود. در میانه‌ی راهرو، درست روبه‌روی در اتاق مخصوص به کار ولیعهد، دروازه‌ی ورودی همان قسمت قرار داشت که دیگران به آن دروازه‌ی ضلع غربی کاخ می‌گفتند. ضلع غربی کاخ محل تردد اشراف‌زادگان و به اصطلاح بخش اداری کاخ بود. دروازه‌ی جنوبی کاخ متعلق به استراحتگاه‌های اعضای خاندان سلطنتی و میهمانان مهم ایشان بود. روبه‌روی آن دروازه، باغی متفاوت وجود داشت که انواع درختان و گل‌های زیبا برای خاندان سلطنتی کاشته شده بودند. براساس شنیده‌های آدرین، جوی زیبایی در آنجا روان بود. ورود به آنجا نیز برای هر شخصی جز خاندان سلطنتی ممنوع اعلام شده بود؛ مگر ندیمه‌های مخصوص و افرادی که خبر یا پیغامی فوری داشته باشند. آدرین شنیده بود که دو باغبان مخصوص به همراه خانواده‌شان در آن باغ کار می‌کنند. در انتهای باغ نیز یک گلخانه‌ی زیبا قرار داشت. ضلع شرقی به استراحتگاه‌های مستخدمین و سربازان اختصاص یافته بود و ضلع شمالی محل طبخ غذا، شست‌وشوی البسه‌ی اشراف‌زادگان ساکن در قصر و به طور کلی مختص به خدمات قصر بود. از هر چهار ضلع قصر راهرویی به تالار واقع در مرکز کاخ می‌رسید که محل تجمع اشراف‌زادگان، برقراری جلسات و همچنین محل برگذاری میهمانی‌های مهم بود. البته این محل تجمع با مجلس مهستان* که بزرگان در آن جمع شده و تصمیمات مهم را می‌گرفتند، تفاوت داشت.

*22: هر ذرع برابر با صد و چهار سانتی متر می‌باشد، 6/2 متر.

*23: آبنوس درخت سیاه رنگی است با چگالی نسبتاً بالا و بسیار خوش بو. تنه داخلی چوب به رنگ‌های مختلف زرد، سفید تا قهوه‌ای و سیاه دیده می‌شود. چوب آبنوس، چوبی بسیار سخت و سنگین بوده و دارای استحکام فراوان می‌باشد؛ لذا کم یاب و گران می‌باشد و از آن در ساخت خاتم «به عنوان مثلث‌های سیاه رنگ»، انواع مبلمان، میز، صندلی و پیانو استفاده می‌شود.

*24: برخی آن را مغستان نیز می‌نامند. این شیوه تفکر اشتباه است. چرا که مهستان از «مه» به معنی بزرگ گرفته شده و با مغستان که به معنی محل تجمع مغها است، تفاوت دارد.

*: این توصیفات همه زائیده‌ی تخیلات نویسنده می‌باشد.

با قرارگیری دستی بر روی شانهاش، از بهت زیبایی محیط بیرون آمد و به هادریان نگاه کرد. هادریان لب زد:

- اکنون موقع سفر به دیار افکار نیست. به نگهبانی‌ات برس.

آدرین نیز سر خم کرد و گفت:

- اطاعت.

و کنار در ایستاد. آدرین و بردیا سمت چپ در و آنتونی و کارن سمت راست در ایستادند. هادریان نیز درست روبه‌روی در ایستاد. ساعاتی پیش با رسیدن خورشید به میانه‌ی آسمان پارسا، سپهر، آژمان، پژمان و دادنام برای تعویض شیفت به کتابخانه رفتند. بقیه افراد نیز با آنکه نیازی به استراحت نداشتند، روی تخت‌ها دراز کشیدند و به

خواب رفتند تا برای نگهبانی در شیفت شب، مشکلی نداشته باشند و اکنون هر پنج تن حاضر و آماده بدون هیچ کسرت خوابی ایستاده بودند.

ساعتی از غروب خورشید نگذشته بود که دو بانو به سمت آنان آمدند. پوشاک زنان اشکانی پیراهنی بلند روی زمین، گشاد، پرچین، آستین‌دار و یقه‌راست بود و پیراهن دیگری روی آن را می‌پوشانید. قد پیراهن دوم نسبت به اولی کوتاه و ضمناً یقه‌باز بود و روی این دو پیراهن چادر به سر می‌کردند. در زیر این چادر عمامه*ای به خوبی هویدا بود. بر بالای پیشانی و پایین عمامه، فلزی پهن منقوش و برجسته چون نواری موهای جلوی سر را می‌پوشاند و با وضع مطلوبی به عقب سر می‌برد. پیراهن‌ها از پارچه‌های منقش، مخصوصاً قلاب‌دوزی شده تهیه می‌شد. آنان کفش ساده‌ی دوران اشکانی را به پا می‌کردند و کمربندشان منحصر به نواری بوده که برای جمع‌کردن گشادی پیراهن در زیر سینه می‌بستند. در مقایسه با زنان رومی بسیار بیشتر به خود سخت می‌گرفتند. لباس‌های حریر و زیبا را کنار گذاشته بودند و به خود عذاب می‌دادند.

بانوی اول که کمی جلوتر را می‌رفت، بانویی زیبا و پرغرور بود. همچون زنان افاده‌ای پشت چشم نازک نمی‌کرد و فخر نمی‌فروخت؛ اما سرش را بالا نگه داشته بود. چادرش سپیدرنگ بود و پیراهن روی‌اش آبی روشن به نظر می‌آمد. به نظر می‌رسید بیش از بیست‌سال سن داشته باشد. گیسوان مشکی بافته‌شده‌اش نیز از شان‌اش به سمت جلو هدایت شده بودند.

بانوی دوم نیز بانویی پانزده‌ساله به نظر می‌آمد. او نیز چادری ارغوانی به تن داشت و پیراهنش صورتی‌رنگ بود. چهره‌اش زیبا و ملیح* بود. شاید همچون ماه کامل زیبا نبود؛ اما آدرین نمی‌توانست لقب زشت را برای او به کار ببرد. صورتی گرد و گندمگون داشت. چشمانش زیباترین عضو صورتش به شمار می‌آمدند؛ درشت و سیاه. با برقی که آن‌ها را همچون آسمان شب می‌نمود. مژه‌هایش بلند به نظر نمی‌آمدند؛ اما پرپشت بودند.

بینی کوچک، اما پهن و گوشتی داشت و با این وجود بسیار با چهره‌اش هماهنگ بود. لب‌های قله‌ای کوچکش هم با لبخندی زیبا همراه بودند. دسته‌ای از موهایش از روی شانهاش به جلو افتاده بودند و رنگ سیاه و فرم موج‌دارشان به چشم می‌خورد. آن فلز منقوش و برجسته که پایین عمامه‌اش به چشم می‌خورد، از جنس طلا بود و ریشه‌ی موهایش را می‌پوشاند.

بالآخره آن دو بانو به همراه ندیمه‌هایشان به نزد نگهبانان رسیدند. هادریان سر خم کرد و پرسید:

*25: نوعی کلاه زنانه.

*26: توجه: ملیح همان بانمک امروزه اطلاق می‌شود.

- مرا ببخشید بانوی من. می‌توانید خود را به ما معرفی نمایید؟ ما نگهبانان تازه‌واردیم و شما را نمی‌شناسیم.

بانویی که جلوتر راه می‌رفت، به او نگاهی انداخت؛ پرنفوذ و با اقتدار. این سربازان تازه‌کار به وظایف خود می‌رسیدند؛ پس شایسته‌ی برخورد تند نبودند. با صدایی آرام و متانت کامل گفت:

- من بانو ویشکا، همسر سردار سورنا هستم و ایشان بانو آرتیمیس، فرزند وزیر تشریفات قصر.

آدرین تعجب کرد. بانوان روم معمولاً با نهایت عشوه و یا غرور صحبت می‌کردند؛ اما این بانو قدری سنگین رفتار می‌کرد که مردان را از هرگونه نزدیکی باز می‌داشت. بانو

ویشکا لحظه‌ای چهره‌ی مبهوت آدرین را دید و در دل پوزخندی زد. جوان بیچاره لابد از دیدار شخص والامقامی چون او مدهوش بود. بیچاره جوان که الویت‌های زندگی را در چه می‌دید. به حالش افسوس خورد. اما آدرین غافل از دواخت و دوز یکه‌تازانه‌ی بانو ویشکا غرق در افکارش بود. هادریان پس از شنیدن بانو ویشکا به بانوی دوم نگاهی انداخت و ادای احترام کرد و گفت:

- مرا ببخشید سرورانم. وارد شوید.

سپس کنار رفت و در را برای آنان گشود. هر دو بانو با آرامش وارد شدند. بانو ویشکا نیز ترجیح داد از دلسوزی برای سرباز جوان دل بکند. ساعتی بعد، هر دو بانو از کتابخانه خارج شدند و به طرف در خروجی به راه افتادند. دقائقی چند نگذشته بود که صدای جیغ ضعیفی آمد و ندیمه‌ای نالان وارد شد و با هول و ولا رو به هادریان گفت:

- بشتابید. به یاریمان بشتابید...

هادریان گیج و متحیر پرسید:

- چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ به یاری که بشتابیم؟ کسی را گزندی رسیده؟ دشمنی به قصر نفوذ کرده و به بانویتان حمله برده؟ به ما بگویید تا بدانیم چه باید بکنیم.

ندیمه در حالی که دستانش می‌لرزید و با گره‌کردن آن‌ها در هم سعی در پوشاندن لرز آن‌ها داشت گفت:

- بانویمان در چاهی افتاده‌اند. طول چاه زیاد نیست؛ اما ما بانوان توان و نیروی بیرون‌کشیدن ایشان را نداریم. به مردی نیاز است تا بتواند ایشان را بیرون بیاورد.

هادریان اما مسلط به خود پرسید:

- آسیبی که به ایشان وارد نشده؟

- نمی‌دانم. بانو مچ پایشان را در دستانشان می‌فشرده؛ اما باید طبیعی زخم ایشان را معاینه کند تا میزان جراحت را بسنجد. فکر می‌کنم برای راهرفتن به کمک نیاز داشته باشند.

هادریان دیگر سؤالی نپرسید. اخمی کرد و رو به آدرین گفت:

- کیانمهر! زود به یاری بانو بشتاب و سریع بازگرد. شنیدی که چه گفتم. مبادا با سر به هوایی دیر بازگردد و یا هوای شانه خالی‌کردن از بار مسئولیت را داشته باشی! دانستی؟

آدرین سر خم کرد و گفت:

- اطاعت.

و خیلی زود به ندیمه گفت:

- زود بدوید و مرا تا چاهی که بانو در آن افتاده‌اند هدایت کنید.

و این در حالی بود که به حال خود افسوس می‌خورد. باید به یک پارتی یاری می‌رساند؟ دلش این حقارت را هرگز نمی‌خواست. کاش می‌توانست به راحتی همه را از دم تیغ بگذراند و به روم بازگردد. ندیمه هول و آشفته پا تند کرد و دوید. هم‌زمان رو به آدرین گفت:

- دنبالم بیااید. سریع!

و آدرین به دنبال او دوید. مسافتی نسبتاً طولانی را پیمودند و به باغ رفتند. ندیمه با نفس‌نفس از میان درختان می‌دوید و آدرین به دنبالش؛ اما آدرین خسته بود و آرزو می‌کرد کاش ندیمه سریع‌تر می‌دوید تا او نیز مجبور نباشد به‌خاطر راهنما و راهگشایش از سرعتش بکاهد. بالأخره به نزدیکی درخت بزرگی رسیدند و تجمع هفت ندیمه و بانو

آرتمیس را اطراف چیزی دیدند و صدای زمزمه و دلداری آنان به گوششان رسید. ندیمه با دیدن آنان جانی تازه گرفت. سریع‌تر به سوی آنان دوید و گفت:

- دیگر نگران نباشید. سربازی به یاری آمده است.

و صدای نفس‌های آزادشده را شنید. در میان زنان روم، ندیمه‌ها تنها از ترس جان خویش نگران بودند و ندیمان پارت به‌خاطر جان اربابشان به لرزه در می‌افتادند. چقدر تفاوت مابینشان می‌دید. او بسیار گیج و سردرگم بود. چیزهای جدیدی می‌دید که با تصوراتش فاصله‌ها داشت و واقعیات هر لحظه می‌خواستند با خودنمایی، نفرت آدرین را درهم بشکنند؛ اما برای آدرین که فرقی نداشت. بالاخره از سوی پارتیان به او ظلم شده بود و او تنها در جست‌وجوی انتقام بود. تنها انتقام می‌توانست شعله‌ی تحقیرها و عقده‌های او را خاموش گرداند؛ تنها انتقام. زود به سمت ندیمه‌ها دوید و زیر نور فانوسی که در دست یکی از آن‌ها بود، بانو ویشکا را دید که چشم‌هایش را بسته و ابروانش را در هم کشیده بود و مچ پایش را در میان انگشتان ظریفش می‌فشرد. دلیلی برای آشفتگی خود نمی‌دید. چه صنمی با آن بانو داشت که به‌خاطرش دل‌آشوب شود؟ او حتی تظاهر به نگرانی نیز نکرد و بسیار خونسرد پرسید:

- بانو، حالتان خوب است؟ می‌توانید از جای خود برخیزید؟

بانو ویشکا لبانش را بر روی هم فشرد با چنگ‌انداختن بر دیواره‌ی خاکی و سست چاه به سختی ایستاد و بر پای سالمش تکیه داد. سر بالا گرفت و به چشمان توخالی و مسلط آدرین خیره شد. گویی تصورات پیشینش راجع به این جوان همه نادرست بودند. که اگر درست می‌اندیشید، هم‌اکنون این جوان خیره در چشمان زیبای او سعی در چاپلوسی داشت و نه آنکه موقعیت را بررسی کند. اما آدرین حال که دقت می‌کرد، می‌دید که آن چاهی که ندیمه گفته بود، چاه نبود و بیشتر به چاله‌ای نسبتاً عمیق شباهت داشت. با ایستادن بانو دانست که عمق آن چاله بیشتر از یک و نیم ذرع

نمی‌تواند باشد. اگر بانو راست می‌ایستاد و از درد خم نمی‌شد، از بیرون از چاه می‌شد سر و گردن و سرشانه بانو را مشاهده کرد. آدرین قدمی جلوتر رفت. دستش را به سوی بانو دراز کرد و با سردی گفت:

- بانو، دستم را بگیرد. بگذرید شما را از چاله بیرون بکشم.

اصلاً از این کار خوشش نمی‌آمد. احساس می‌کرد غرورش در حال ترک برداشتن است. چرا باید به یک پارتی کمک می‌کرد؟ اگر آن بانو یک شخص رومی بود، هرگز از کمک به او این قدر منجز نمی‌شد و با کمال افتخار از کمک به او سخن می‌گفت؛ اما گرفتن دست یک بانوی پارتی برایش بسی چندش‌آور بود. چهره‌ی مینیاتوری او دل و ایمان را با هم می‌برد؛ اما آدرین نمی‌دانست چرا به جای این که ضربان قلبش از نیازهای مردانه‌اش که دو ماهی می‌شد به آن بها نداده بود اوج بگیرد، احساس انزجار به او دست داده بود. بانو ویشکا دستان گرمش را در دست او گذاشت و بدن آدرین از آن حس بدش به لرزه در آمد و عرق سرد بر کمرش روان شد؛ اما آدرین به آن بها نداد و دستان بانو را محکم در دستش فشرد و او را به سمت خود کشید. کمی که بالا آمد، زیر بغلش را گرفت و به راحتی او را از آن چاله بیرون آورد. با بیرون آمدن بانو ویشکا آدرین دستان او را رها کرد و صاف ایستاد. با این عمل آدرین بانو ویشکا که تکیه‌گاهش را از دست داده بود، بر پاهای خود تکیه کرد؛ اما ناله‌ی مچ پایش به هوا رفت و با زانوانش به زمین خورد. ندیمه‌ها دستان بانویشان را گرفتند و او را به خود تکیه دادند. آدرین نیز سر خم کرد و به زمین زیر پایش چشم دوخت و گفت:

- بانوی من، اجازه مرخصی می‌فرمایید؟

ابداً حس پشیمانی نداشت از این که دستان بانو را رها کرده بود. چشم به زمین دوخته بود تا بانو نفرت را در عمق چشمانش نبیند. هرچند سردی لحنش از عمق وجود

پرکینه‌اش برمی‌خاست. بانو ویشکا احمق نبود؛ دید و فهمید بیزاری آدرین را؛ اما توجهی نکرد و لبخندی پر از مهر و تشکر به دور از غرور ساعات پیشش زد:

- از تو سپاسگزارم مرد جوان. نجات جان ما برای شما بی‌پاداش نخواهد ماند.

سردی لحن آدرین به‌خاطر گرمای کلمات بانو گرفته شد. لبخند محوی بر لبانش نشست و گفت:

- نیازی نیست بانوی من؛ وظیفه‌ی بنده بود.

و در دل با خود اندیشید که آیا نجات یک بانوی پارتنی وظیفه‌ی یک مرد رومی به شمار می‌آید؟ و در دل حق به جانب به خود پاسخ داد که خیر، نجات او یک لطف خیلی بزرگ است. بانو ویشکا درحالی که از درد پایش چهره‌اش در هم رفته بود و به ندیمه‌اش تکیه داده بود، باز هم لبخند مچاله‌ای بر لبانش نشان داد و پرسید:

- نامت چه بود مرد جوان؟

آدرین پاسخ داد:

- کیانمهر.

بانو نامش را یک بار زیر لب تکرار کرد و گفت:

- منتظر پاداشت باش، کیانمهر.

و با کمک ندیمه‌هایش از او فاصله گرفت. بانو آرتمیس به ژرفای نگاه قهوه‌ای‌اش در شب هنگام خیره شد و گفت:

- بزرگمرد جوان، در عمق نگاه تو دروغی بزرگ هویدا است. نجات بانو وظیفه‌ی تو نبود که از وظیفه‌ات دلگیر باشی؛ بلکه لطفی در حق او بود. جایگاهت هر چه باشد، در نزد

اهورامزدای بزرگ با دیگر مردمان یکی هستی و تنها چیزی که تو را حقیر یا بزرگ می‌کند، میزان اعمال نیک توست. هرچه نیکوکارتر باشی، همان اندازه در نزد اهورامزدا جایگاهت بالاتر می‌رود و در روز رستاخیز، پاداش تمام این نیکی‌ها را دریافت خواهی کرد.

با به پایان رساندن سخنانش، او نیز به همراه ندیمه‌های خود به دنبال بانو ویشکا روان شد و آدرین را با تفکراتش تنها گذاشت. سخنانش حکیمانه به نظر می‌آمد؛ اما تنها به ظاهر این چنین بود. نیکی کند که چه بشود؟ نیشخندی زد. او که به اهورامزدا اعتقادی نداشت؛ پس چرا به سخنان او باید می‌اندیشید؟ رستاخیز؟ آن چه روزی بود؟ با کمی اندیشه به یاد آورد. پارتیان اعتقاد داشتند که همه‌ی مردگان در روزی به نام روز رستاخیز پس از مرگ دوباره زنده می‌شوند و در آن روز به جزای همه‌ی اعمال افراد در دوران زندگیشان رسیدگی می‌شود. با خود اندیشید مگر می‌شود؟ مرده مگر می‌تواند پس از مرگ و پوسیدن، دوباره همچون زندگانی که از خواب برخاسته‌اند، برخیزد و راه برود؟ مگر می‌شود قلبی که از کار افتاده و پوسیده است دوباره تپش بگیرد و مهر بورزد؟ در این دوره‌ی زندگی کوتاه چرا باید به یک پارتی کمک می‌کرد؟ او تنها باید از زندگی کوتاه‌مدتش استفاده‌ی تمام را می‌برد و لذت‌های دنیا را از خود دریغ نمی‌کرد. مگر چندبار زندگی می‌کرد؟ تنها یک‌بار! با پوزخندی از تمسخر شانه‌ای بالا انداخت و به سوی کتابخانه به راه افتاد. با خود اندیشید که همان بهتر پارتیان را با اندیشه‌های پوچشان رها کند.

- خب اولین روز نگهبانی‌ات چطور بود بهراد؟

آنتونی ابتدا نگاهی شیطنت‌آمیز انداخت. لبخندی دندان‌نما زد و ابرو بالا انداخت. آدرین با چشمانش برای او خط و نشان کشید؛ اما آنتونی بی‌توجه رو به سپهر کرد و گفت:

- برای ما که اتفاقی نیفتاد و تنها ایستاده و با چشمان باز به خواب رفتیم؛ اما فکر می‌کنم برای کیانمهر ماجراها در پی داشت.

سپهر نگاهی به آدرین که سرش را از حرص به پایین افکنده بود انداخت و گفت:

- خب کیانمهر! چه ماجراهایی؟

آدرین ابتدا زیر لب به آنتونی گفت:

- دهان‌لق! نشانت خواهم داد. حال گویی چه اتفاق مهمی نیز افتاده است که این‌گونه به من می‌نگرند. معلوم نیست آنتونی چه افکار نادرستی پیش خود دارد. گویی برای عیاشی از آنان جدا شده‌ام.

و سپس بی‌حوصله گفت:

- آن شب بانو ویشکا به همراه بانو آرتمیس به کتابخانه آمدند و اندکی بعد خارج شدند. مدت زیادی نگذشته بود که ندیمه‌ای با سرعت به سمت ما دوید و گفت که بانو ویشکا به درون چاهی افتاده و به یاریمان بشتابید. من نیز به همراه او رفتم و بانو را از آن چاه بیرون آوردم.

پارسا با تعجب سرش را بالا گرفت و به صدای بم خویش لحنی پرسشی داد که بسیار مضحک می‌نمود:

- به راستی؟!

سپهر به زحمت خنده‌اش را با آب دهانش فرو برد و گفت:

- پارسا، دوست عزیز من، دروغ در نزد ما ایرانیان گناهی نابخشودنی است. کیانمهر از چه روی باید مرتکب چنین گناهی شود؟

پارسا شرمنده با من من گفت:

- م... مرا ب... بیخس ک... کیانمهر. قصد تهمت و... تهمت و توهین... به تو را نداش... تم. تنها سخنان کمی برایم غیرقابل باور بود.

کارن با تعجب پرسید:

- چرا سخنان او باید برایت غیرقابل باور باشد؟! خب او تنها بانویی از بانوان دربار پارت را نجات داده. چیز عجیبی به نظر نمی‌آید.

سپهر پوزخندی زد و گفت:

- کارن، دوست نوجوان من، افتخار دیدار با بانوی بزرگی همچون بانو ویشکا، همسر بزرگمرد دلاور پارت، سردار سورنا، نصیب هر شخصی نمی‌شود. حال سؤال من این است که چرا کیانمهر باید با این خونسردی درباره سعادت ملاقات با او سخن بگوید؟ هرکس به جای او ایستاده بود، از خوشی و ذوق زیاد مدهوش بود.

آدرین که تا کنون با پوزخندی روی لب، سرش را پایین انداخته بود و به مکالمات آنان گوش می‌داد، سرش را بالا گرفت و گفت:

- سپهر، از تو می‌خواهم ده تن از دلاور مردان ارتش پارت را که زنده‌اند نام ببری. آنان که مقام والا دارند و سابقه‌ای درخشان.

- خب... خب سردار سورنا، فرمانده سروش و... و...

آدرین پوزخندش عمیق‌تر شد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- بس است، تمامش کن. حال نام ده تن از عزیزترین افراد زندگیاات را بازگو کن.

سپهر سریع گفت:

- تابانمهر یگانه بانوی قلبم، تنها فرزندم، مادرم، پدرم، سه نفر خواهرانم، برادرم، استادم و پارسا دوست عزیزم.

آدرین پوزخندش را از لبش پاک کرد و بی‌هیچ احساسی در کلماتش گفت:

- دیدی؟ تو نام ده نفر عزیزانت را بی‌درنگ بازگو کردی. حال آن‌که برای نام‌بردن آن اشخاص والامقام و بزرگ به تفکر برای یادآوری آنان نیاز داشتی. چرا؟ چون خانواده‌ات برایت مهم‌ترند. برای من نیز این‌چنین است. من تنها برای کسانی احترام قائلم که نقشی مثبت در زندگی‌ام ایفا کنند و برایم عزیز باشند و برای بانوی بزرگ پارت که در زندگیم هیچ نقشی ایفا نکرده، ذره‌ای اهمیت قائل نیستم.

و در دل گفت:

- تو نمی‌دانی که نه تنها برایش احترام قائل نیستم، که تنفر در دلم خانه کرده و سخت جلوی زبان سرکشم را می‌گیرم که لحن انزجار و نفرت را به خود بگیرد و به مشقت ابروانم را باز نگه می‌دارم تا اخمانم میزان تنفرم را به شما نشان ندهند. آتش این تنفر هر لحظه بیش از پیش در دلم زبانه می‌کشد.

سپهر، پارسا، کارن و بردیا که تا کنون سخنی نگفته بود، با شنیدن سخنان آدرین سخت به فکر فرو رفتند و آنتونی نگاهی پرحرف به آدرین انداخت. تنها او و هادریان از دل آدرین خبر داشتند. اندکی بعد بردیا گفت:

- سخنانت کاملاً درست بودند. آدمی تنها برای عزیزانش ارزش قائل است. شاید کسانی که مشتاق کسب شهرت، ثروت و یا مقام و منسبند با دیدار و کمک به اشخاص بزرگ

شادمان می‌شوند؛ ولی می‌توانی آن سوی سکه را هم ببینی؟ گاهی با معاشرت با دانشمندان بزرگ می‌توانی به دریچه‌ی علمت صدها نکته بسپاری. گاهی با صحبت با یک سردار بزرگ می‌توانی فنون رزم و جنگ را بیاموزی. با هم‌نشینی با یک پادشاه و یا یک شاهزاده از سختی زندگی آنان آگاه می‌شوی و زندگی خود را قدر می‌دانی. زندگی آدمیان مانند یک زره با حلقه‌های به هم بافته شده است؛ هرکدام در زندگی اشخاص دیگر سهمی دارند. یک فرمانده جنگ، می‌تواند با پیروزی بر دشمن، مردمان سرزمینش را از عمری زجر و بردگی نجات دهد. آیا او برای آن مردمان ارزشی ندارد؟ برادر کوچکم نیمه‌ی پر لیوان را هم بنگر.

خود او نیز به سخنان او باور داشت؛ اما پارتیانی که او از آنان متنفر بود در نزد او ارزشی نداشتند. داشتند؟ او که جزو مردمانی نبود که آن فرمانده نجاتشان می‌داد. زندگی او که به پارتیان متصل نبود. او یک رومی بود. ندایی از درون مغزش فریاد زد: «به راستی تو به پارتیان متصل نیستی؟»

و او باز هم آن نیمه‌ی پارتی وجودش را نفرین کرد. ناگاه صدای در آمد و بانگ صدای آژمان سکوت حاکم بر جو اتاق را شکاند:

- درود بر شما دوستان. سپهر، پارسا و دادنام! نمی‌خواهید برای تعویض شیفت آماده شوید؟ تا ساعتی دیگر باید برای نگهبانی برویم.

پارسا و سپهر گفتند:

- هم‌اکنون آماده می‌شویم.

پژمان نیز که به تازگی وارد شده بود، با کنجکاوی پرسید:

- صدای دادنام را نشنیدم.

سپهر نیم‌نگاهی به دادنام انداخت که از جهانی غافل خفته بود. لبخندی یک‌طرفه بر لبانش نقش بست و گفت:

- در خواب قیلوله* به سر می‌برد. باید بیدارش کنیم.

آژمان جا خورد. این جوان چقدر می‌خوایید؟ با تعجب پرسید:

- چرا؟ مگر شبانگاه نخوابیده است؟

- گویی او عادت دارد در طول روز یک ساعتی بخوابد؛ به همین خاطر برای این که هنگام نگهبانی خوابش نگیرد، هم‌اکنون خوابیده.

- بسیار خوب. بیدارش کنید و حاضر شوید. مدت زیادی وقت نداریم.

- باشد.

و به سمت دادنام رفت و او را بیدار کرد. پس از گذشت مدت کوتاهی، همه حاضر و آماده به سوی کتابخانه به راه افتادند. در این بین هادریان به آدرین و آنتونی اشاره کرد که هنگام به خواب رفتن بردیا و کارن با او به بیرون بروند. ساعتی بعد، هنگامی که از خفتن بردیا و کارن اطمینان حاصل کردند، همه از اتاق خارج شده و به باغ رفتند. در نزدیکی یکی از درختان ایستادند و هادریان لب گشود:

- امشب باید به بخش ممنوعه‌ی کتابخانه برویم و اطلاعات لازم را به دست بیاوریم.

*27: خواب ظهرگاهی

آدرین در حالی که دست به سینه ایستاده بود چشمانش برق زدند و پرسید:

- حال نقشه‌ی ما چیست؟

- آنتونی باید به رابط بانویمان در بخش ندیمه‌ها خبر دهد تا نقشه‌ی حمله‌ی صوری ترتیب دهند.

آنتونی با تعجب پرسید:

- بانو؟! ندیمه‌ها؟

هادریان غرید:

- ابله! انگار نه انگار که تو رابط هستی. یعنی جاسوسانمان را نمی‌شناسی؟ محض اطلاعات جاسوسانمان بانوانی آموزش دیده‌اند که با عنوان ندیمه در اینجا مشغول به کارند.

آنتونی که از سخنان او رنجیده بود، با ناراحتی گفت:

- چرا این‌گونه سخن می‌گویی هادریان؟ خود نیز می‌دانستم که جاسوسانمان چه نشان‌هایی دارند؛ اما نمی‌دانستم که بانو هستند. من تنها از هویت آن‌ها نام جاسوس و نشانه‌ای که با خود همراه دارند را می‌دانستم.

هادریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بگذریم. آنتونی تو به رابط آن‌ها می‌گویی که حمله‌ای صوری به راه بیندازند. آنگاه تمام سربازان منطقه برای دستگیری آنان از موقعیت خود خارج می‌شوند. من و تو نیز با آنان بیرون می‌رویم تا کسی شک نکند. در این بین فرصتی برای آدرین به وجود می‌آید تا به بخش ممنوعه رفته و تمام اطلاعات لازم را کسب کند. آدرین، تأکید می‌کنم که اگر نتوانستی آنان را بخوانی، کتاب را از کتابخانه خارج کن و در جایی مخفی بنما تا در فرصت مناسب، آن را به دولت روم بفرستیم. اگر ما بازگشتیم و نتوانستی کتاب را بیرون

بیاوری، سر جایش بگذار تا در موقعیتی دیگر، آن را به دست بیاوریم. دانستید که چه گفتم؟

آدرین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و با برق چشمانش پاسخ داد:

- آری. الویت اول لوزرفتن هویت ماست. اولویت دوم رساندن اطلاعات به عالی‌جناب کراسوس.

موقعیت مناسبی پیش آمده بود تا انتقام بگیرد. آنتونی در این بین پرسید:

- می‌گویم... بهتر نیست آدرین با ما به دنبال جاسوسان بیاید و در فرصتی مناسب، مخفیانه از بین ما خارج شده و به کتابخانه بازگردد؟ در آن صورت اگر کتاب از کتابخانه خارج شد، کسی نمی‌گوید ما آدرین را در آن شب میانمان ندیدیم و احتمالاً او دزد است.

هادریان متفکر سری تکان داد و گفت:

- این نقشه بهتر است. خوشحالم از این که می‌بینم اندکی مغز نیز در جمجمه‌ات هست.

- مگر در گذشته چه اندیشه‌ای داشتی؟

- گمان می‌کردم درون جمجمه‌ات به جای مغز، گچ وجود دارد که باعث شده هم سرت محکم شود و هم عقلی در میان نباشد.

- ز لطفی که به من داری سپاسگزارم هادریان.

هادریان سر به اطراف چرخاند و گفت:

- قابلی ندارد. هیچ‌کسی اطراف نیست. بهتر است زود به خوابگاه بازگردیم. برای اجرای نقشه باید آمادگی کافی داشته باشیم. آنتونی، هم‌اکنون به نزد رابط برو.

- بسیار خب. من رفتم.

و با سرعت از آنان دور شد. آدرین شوق و هیجان بسیاری را در دل حس می‌کرد. هم‌اکنون می‌توانست انتقام تنهایی خود را از آنان بگیرد. با فرستادن اطلاعات به کراسوس، او در جنگ پیروز می‌شد و تمام پارتیان به بردگی گرفته می‌شدند. درست همانند او که به خاطر خون پارتی‌اش برده و خادم همسر پدرش شده بود. چه خفت‌ها و نیش‌های گزنده‌ای که قلب او را به درد نیاورده بودند. تکتک آنان را به یاد داشت:

- پارتیان لیاقت زندگی ندارند.

- از تویی که خون پاک رومی را با گنداب پارتی‌ات مخلوط کرده‌ای متنفرم.

- این دردی که هم‌اکنون می‌کشی یک صدم آن چه که لیاقتت است هم نمی‌تواند باشد.

- پارتیان را چه به سروری؟ تو لیاقت خدمت به بردگان جامعه‌ی روم را نیز نداری. چه رسد خدمت به طبقه پاک و شریف پاتریسین.

نیش‌هایی که آن زن بر دلش می‌زد، از زخم شمشیرهایی که هنگام تمرین بر تنش می‌خورد دردآورتر بود و مسبب تمام این‌ها خون پارتی بود. اگر مادرش کنیزی رومی بود، شاید باز هم خفت می‌کشید؛ اما کسی نمی‌توانست با این جملات گزنده روح و روانش را بیازارد. اگر مادرش رومی بود، هرگز از سوی دیگر رومیان طرد نمی‌شد. باید از پارتیان انتقام می‌گرفت و چه فرصتی نیکوتر و بهتر از این؟

صدای فریاد زنی سکوت حاکم بر شب را شکست و خیلی زود خاموش شد. تمام سربازان برای لحظه‌ای در بهت فرو رفتند؛ گویی شک داشتند که توهم زده باشند. بار دیگر فریاد آن زن هوشیاری را به آن‌ها باز گرداند:

- کمک! به یاری ام بشتابید.

و ناگاه صدای فریاد دردآلود او شنیده شد و باری دگر محیط در سکوتی عمیق فرو رفت. گویی آن فریاد صدای آخرین تقلای او برای زنده ماندن باشد. هیچ کس سخنی نمی‌گفت و تنها صدای تپش‌های عمیق قلب سربازان به گوش خود آنان می‌رسید. دگرباره صدای برخورد شیء تیزی به شخصی آمد و یکی از سربازان به زمین افتاد و برای رساندن اکسیژن به ریه‌های تشنه‌اش شروع به دست‌وپازدن کرد. صدای خرخر او توجه همه را به سوی خود جلب کرد. خنجر کوچکی به گلویش اصابت کرده بود و او ناچار در حال گرفتن نفس‌های عمیقی بود که هیچ فایده‌ای نداشتند. نفس‌ها به ریه‌هایش نمی‌رسیدند و تنها سوزش گلویش بیشتر می‌شد. دقایقی بعد دستان و پاهایش بی‌جان شدند و در کنار تن رنجورش افتادند و نفس‌های عمیقش کم‌جان‌تر و در نهایت آرام چشمانش بسته شدند. همه در بهت و حیرت به سر می‌بردند که ناگاه خنجری دیگر به سوی گردن یک سرباز دیگر پرتاب شد و باز هم سربازان شاهد جان‌دادن او بودند. در آخر، هادریان که گویی به خود آمده بود فریاد زد:

- چرا به تماشا ایستاده‌اید؟ دشمن به قصر نفوذ کرده و یکی‌یکی شما را به قتل می‌رساند و شما بی هیچ تلاشی آسوده تنها نگاه می‌کنید؟ مگر شما سرباز نیستید؟ بشتابید و متجاوزان را دستگیر کنید دیگر!

تمام سربازان با شنیدن سخنان هادریان به خود آمدند و از دروازه‌ی ضلع غربی خارج شده و به دنبال متجاوزان رفتند. آدرین در آن سو کمی خشمگین بود. دوست داشت صحنه‌ی کشته‌شدن دیگر سربازان را نیز می‌دید؛ اما خود می‌دانست که دیگر کافی بود و باید به مأموریت خود می‌رسید؛ بنابراین او نیز با دیگر سربازان همراه شد. کارن با چشمانی درشت به دنبال سربازان به راه افتاده بود و گویی نفس‌هایش بالا نمی‌آمدند. آدرین دست او را گرفت و ایستاد و پرسید:

- تو را چه شده کارن؟

- تو و بهراد چگونه می‌توانید این قدر خونسرد باشید حال آن که شخصی در جلوی چشمانتان این‌گونه جان داده است؟

- کارن، ما سربازیم و برای همین کار جنگ را آموخته‌ایم که از خود دفاع کنیم و نگذاریم همه‌ی افراد به همین راحتی کشته شوند و در این راه خطر مرگ خود را به جان می‌خریم و وقتی شخصی این وظیفه‌ی خطیر را به دوش کشید، باید بداند که قرار است خواه ناخواه با این صحنه‌ها را ببیند. کارن ما نیز در گذشته این صحنه‌ها را دیده‌ایم. فراموش کرده‌ای که بهراد به بیماری عصبی مبتلاست؟ او دریده‌شدن زنده‌زنده‌ی دوست خود را در مقابل دیدگانش دیده. برای او نیز سخت بوده؛ آن قدر سخت که چنین دردی گریبان‌ش را گرفته؛ اما دیگر همچون گذشته با مشاهده‌ی کشته‌شدن دیگران تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. کارن، باید به این وضع عادت کنی.

کارن سری به نشانه‌ی درک سخنان او تکان داد و با هم به دنبال متجاوزان دویدند. همه در جست‌وجوی آنان بودند که شخصی فریاد زد:

- سربازان! من یکی را دیدم. شخص سیاه‌پوشی به سوی دروازه‌ی بزرگ می‌دوید. بشتابید.

در همین هنگام توجه همه به سوی او جلب شد. آدرین موقعیت را مناسب دید و به سوی کتابخانه روانه شد. به کتابخانه که رسید، در را آرام گشود و با ایجاد کمترین صدا، آرام به سوی بخش ممنوعه به راه افتاد. کتابخانه اتاقی به پهنای نه قدم و درازای پانزده قدم بود. البته باید اشاره کرد که در درست در وسط این پهنا قرار داشت. چهار قفسه‌ی طولانی در فواصل معین قرار داشتند و در هرکدام کتاب‌هایی قرار داشت. قفسه‌های چوبی کاملاً ساده بودند و هیچ نقش و نگاری بر پیکر آنان وجود نداشت. در سمت راستش یک میز بزرگ قرار داشت که پهنایش به دیوار چسبیده بود و یک قفسه

بر روی آن قرار داشت. پشت میز نیز یک صندلی چوبی گذاشته بودند که بر روی آن و پشتی‌اش، قطعه چرمی برای راحتی قرار داشت. در سمت چپش نیز سه میز کوچک و صندلی قرار داشت؛ گویی مکانی برای مطالعه باشد. درست در انتهای اتاق، یک در چوبی کوچک قرار داشت. یک در از جنس چوب گلابی* بود و کنده‌کاری‌های زیبایی بر روی آن قرار داشت. فرورفتگی‌های کنده‌کاری نیز با قطعات طلا پر شده بودند و جلوه‌ای خاص بدان بخشیده بودند. خواست به سمت اتاق برود که در کتابخانه ناگهان باز شد. آدرین لحظه‌ای قلبش ایستاد و بعد شروع محکم شروع به کوبش کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام به پشت سرش برگشت. چه کسی می‌توانست باشد؟ به حتم کارش تمام بود. هادریان و آنتونی به دنبال جاسوسان رفته بودند و نمی‌توانستند به آنجا بیایند. هرکسی هم به جز آنان بود، او را به سروش معرفی می‌کرد و سرنوشتش چیزی جز مرگ نمی‌توانست باشد. با دیدن آنتونی نفس عمیقی کشید. آنتونی خم شده و دستش را به زانویش گرفته بود و نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشید. کمی که گذشت و حالش اندکی جا آمد، با چشمانی نگران رو به آدرین گفت:

- زود به نزد ما بیا. سروش نیز به ما ملحق شده و به زودی برای سرکشی به اینجا می‌آید. زود باش آدرین؛ بشتاب!

آدرین خیلی زود از کتابخانه خارج شد و به دنبال او به سمت باغ رفت. با مشاهده‌ی سروش به طرف او دوید و گفت:

- قربان، ما اثری از آن متجاوز پیدا نکردیم. گویی قطره آبیست که در زمین فرو رفته است.

سروش عصبی بود. بعد مدت‌ها کسی جرئت کرده بود پایش را در حریم قصر بگذارد و به راحتی فرار کند و این اصلاً مورد خوشایندی برای او نبود. با جنون پرخاش کرد:

- ابلهان! شخصی جرئت کرده وارد قصر شود و دو نفر را به قتل رسانیده. آن گاه شما با خونسردی می‌گویید او را نیافتید؟ پس شما به چه دردی می‌خورید؟ دلم را خوش کرده بودم که سربازان جدیدم افرادی قوی و تیزهوشند؛ اما هم‌اکنون می‌بینم که خیر، بخاری از آنان نیز بلند نمی‌شود. از جلوی چشمانم دور شوید تا سرتان را بر سینه‌تان نگذاشته‌ام! و سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید تا بر خشمش مسلط شود. برای او مایه ننگ بود که سربازان آموزش‌دیده‌اش نمی‌توانستند متجاوزی را دستگیر کنند. اصلاً مگر این قصر کاروان‌سرا بود که ورود و خروج بدان این‌چنین آسان بود؟ باید تدابیر امنیتی قصر را دو چندان می‌کرد.

*28: چوب گلابی، چوبی سخت و مقاوم، راست تار، صاف و سنگین می‌باشد. این نوع چوب، یکی از گران‌قیمت‌ترین مواد در ساخت وسایل گران‌قیمت و باکیفیت و همچنین آلات موسیقی چوبی (سازهای بادی) است و در ساخت ابزارهای چوبی دقیق مانند: خط‌کش، قاب‌سازی، ادوات چوبی و همچنین در ساخت مهر (مهر قالب پارچه قلمکار) به کار می‌رود.

- لعنت خدایان بر او باد که درست وسط اجرای نقشه‌مان رسید. حال به سرکشی راضی نشده و سربازانی جدید استخدام کرده!

قهقهه‌ای عصبی زد. هادریان دست به سینه شانه‌اش را به درخت تکیه داده بود و به آدرین که عصبی در مقابل دیدگانش قدمرو می‌رفت خیره شده بود. صورتش از خشم سرخ سرخ شده بود و هادریان حدس می‌زد که به سختی خود را نگاه داشته تا شمشیر نکشد و تمام مردم پارت را قتل عام نکند. در شرایط آشفته‌ای که داشت پاداشی که از

سوی بانو ویشکا به او پرداخته شده بود، بیشتر اعصاب او را ناآرام می‌کرد. آدرین هرچه می‌گذشت به جای آن که آرام بگیرد عصبی‌تر می‌شد. نفس‌هایش گویی از ته چاه بالا می‌آمدند. بازدمش داغ و سوزان بود و تا حلقش را می‌سوزاند. ناگاه نعره‌ای کشید و با جنون، شمشیر کشید و نهال کوچکی را برید. دهانش به انواع ناسزاها گشوده شد و همه سروش را هدف می‌گرفتند. نفرین به اوایی که مانع انتقامش بود. گذشته و دردهایش، روح و روانش را آشفته می‌کردند و در دل آرزو کرد که ای کاش هلن بود تا شاید اندکی خشمش آرام می‌گرفت. نفس عمیقی کشید و شمشیر را در خاک فرو برد. آنتونی که تا کنون پای همان درختی که هادریان به آن تکیه داده بود نشسته و سکوت کرده بود، برای آرام‌کردنش با شوخی گفت:

- چه شده آدرین؟ موقعیت‌های دیگر فراوان است. برعکس من دوست دارم مدت بیشتری در اینجا بمانیم تا بتوانم یکی از بانوان پارت را به عنوان تحفه برای پدرم ببرم. حتماً از داشتن کنیزی از شاهدختان پارت خشنود خواهد شد.

آدرین تیز و برنده به او نگاه کرد. از همان نگاه‌های خیره و عصیانگری که روح آدمی را از جان بیرون می‌کشید. آنتونی آب دهانش را قورت داد. تا به حال آدرین آن‌گونه به او خیره نشده بود. آدرین روی صورت او خم شد و با حرص و خشم غرید:

- تا آدرینی دیگر پا به جهانی بگذارد؟ آری؟ این را می‌خواهی؟

جمله‌ی آخرش را با فریاد بیان کرد. آن قدر صدایش بلند بود که پرندگان از روی شاخه‌ی درختان پر گشودند و پرواز کردند. چه خوب بود که شخص اضافه‌ای در آنجا نبود تا فریادش را بشنود. آنتونی با تته‌پته پاسخ داد:

- نه... نه! پ... پد... ر... م... ن... با... با فرزندش چه... چنین نمی... نمی کند. او... او فرزندى را که آ... از خون اوست ر... رها ن... نمی‌کند.

آدرین با سخنان او به فکر فرو رفت. مگر او از خون پدرش نبود؟ پس چرا با او چنین کرد؟ مگر او فرزند ناخلفی بود؟ مگر خود خواسته بود که نیمه‌ای از وجودش پارتی باشد؟ پس پدرش چرا نیمه‌ی رومیش را ندید؟ چرا به مانند بردگان خود با او رفتار کرد؟ عالی شد. نام پدرش را نیز به لیست انتقامش افزود. نگاهش را از آنتونی گرفت و کلافه دستی بر سرش کشید و راست ایستاد. آنتونی با دورشدن آدرین نفس عمیقی کشید. گویی آدرین با چشمانش گلویش را می‌فشرد و راه نفسش را بسته بود. چه چیزی جز نفرت، جز اندیشه انتقام می‌توانست آن پسر آرام را چون شیر درنده‌ای کند که می‌غرد و دندان‌های نیشش را به نمایش می‌گذارد؟ هادریان با مشاهده آسمان گفت:

- غروب نزدیک است. باید به کتابخانه برویم. آدرین، تو نیز باید آرام باشی. فرصت‌های دیگری نیز می‌توانیم پیدا کنیم.

آدرین نفس عمیقی کشید تا بر خشمش مسلط شود. روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. چشمانش را بست تا از آواز پرندگان لذت ببرد که صدای آنتونی بر صفحه‌ی سفید آرامشش خط کشید:

- آدرین برخیز. چرا نشسته‌ای؟ باید به نگهبانی برویم آنگاه تو به خواب می‌روی؟ برخیز پسر!

- بگذار اندکی در سکوت بمانم تا اعصابم آرام شود. اگر این‌چنین به نزد پارتیان بروم، همه از نفرت آمیخته به دیدگان خون‌آلودم به وحشت خواهند افتاد. ممکن است نتوانم خود را کنترل کنم و یکی از آنان با شمشیر من جان خود را به اهورامزدا تسلیم کند. اهورامزدا را با کشش و لحنی تمسخرآمیز بیان کرد. آنتونی نیز که فهمید او اندکی به سکوت احتیاج دارد، از او دور شد؛ چراکه می‌دانست اندکی بعد از سکوت محیط به خمیازه خواهد افتاد و خشم آدرین را به جان خواهد خرید.

مدتی بعد با صدای هادریان از جای برخاست. آرام‌تر از گذشته بود. خورشید در پشت شاخ و برگ درختان بلند باغ مخفی شده بود و آدرین نمی‌توانست پرتوهای سرخ‌رنگش را مشاهده کند. به سمت خوابگاه دوید. خیلی زود لباسش را تعویض کرد و با هادریان، آنتونی، بردیا و کارن راهی کتابخانه شد. با رسیدن به کتابخانه، سپهر که شدیداً خسته بود و نیاز مبرمی به خواب داشت، با دستان کم‌جان‌ش بر شانه‌ی آدرین کوفت و گفت:

- خب دوست من، ما که رفتیم. بسیار خسته‌ام.

و پس از اتمام سخنش خمیازه‌ای کشید. در همان حالت که دهانش بسان اسب‌های آبی باز مانده بود، به دنبال دیگر دوستانش به سوی خوابگاه روان شد تا اندکی استراحت کند. آدرین ایستاد و نیزه بر دست، به روبه‌رویش خیره شد. و در ذهن، با تصور ناله‌ی پارتیان پس از گرفتن انتقامش، غرق لذت شد.

مدت زمان زیادی از فرارسیدن شب نگذشته بود که بانو آرتمیس با قدم‌هایی تند به آن‌ها نزدیک شد. چهره‌اش آشفته بود و ندیمه‌های او سعی داشتند هم‌پای او قدم برداشته و چیزی را به او بگویند. گویی قصد داشتند از آشفتگی او بکاهند؛ اما آرتمیس هیچ توجهی نداشت و تنها با قدم‌های کوتاه، اما سریع و پیوسته به سوی کتابخانه می‌آمد. با رسیدن به ورودی کتابخانه، بدون شنیدن هیچ سخنی گفت:

- بی هیچ سخن اضافه‌ای در را بگشایید.

هادریان ادای احترام کرد و با احترامی شایسته بانوی اشراف‌زاده پارتی گفت:

- بله بانو.

و در را گشود. این لحن و احترام را هادریان نیز دوست نداشت؛ اما باید برای پیشبرد نقشه‌اش این خفت را به جان می‌خرید. آرتمیس با گشوده‌شدن در بی هیچ معطلی

داخل شد و همراهانش نیز داخل رفتند. کارن متعجب از عجله و تشویش بانو آرتمیس پرسید:

- بانو را چه شده است؟ از چه باید این چنین پریشان حال باشد؟

آنتونی با حرص گفت:

- ای ابله ما از کجا باید بدانیم؟ برای چه از ما می‌پرسی؟ ما نیز همچون تو بی‌خبریم.

گاهی از بلاهت اطرافیانش به شدت خشمگین می‌شد؛ آن هم زمانی که خود گیج و مبهوت بود. کارن که از خشم آنتونی متعجب بود، با لحنی متحیر گفت:

- خب چرا فریاد می‌زنی؟ همانند آدمیزاد بگو نمی‌دانم. دعوا و مرافعات از چیست؟

آنتونی اخمانش را باز کرد؛ اما همان لحن خشمگینش همچنان همراهش بود:

- اول آن که من فریاد نزدم و تنها با اندکی خشم سخن گفتم. در ثانی این چنین سخن گفتم تا بدانی چه چیز را بر زبان می‌رانی. اندکی پیش از سخن گفتنت بیندیش. این بار که خطری وجود نداشت؛ اما بعدها ممکن است به خاطر همین سخنان نسنجیده‌ات سر خویشتن را بر باد دهی.

کارن لب‌هایش را آویزان کرد و با لحنی دخترانه، لوس و مظلوم گفت:

- باشد. بنده گوش به فرمان شما هستم.

آدرین حالش از این همه بی‌مزگی به هم می‌خورد. پسرک نادان دیگر به دوران بلوغش رسیده بود و باز هم ابهت مردانگی‌اش را خرج مسخره‌بازی‌اش می‌کرد! چگونه همچون مردان زن‌نما حال او را به هم می‌ریخت! آنتونی نیز کمی چندشش شده بود. دهان گشود تا پاسخی دندان‌شکن بدهد که لحن عصبی و پرخاشگر هادریان مانع شد:

- بس است دیگر! چقدر بحث می‌کنید؟ سکوت پیشه کنید و در دهانتان را ببندید.
 بردیا هم با خنده گفت:

- بهتر است بگویی دروازه‌ی دهانتان را ببندید. دهانشان بیش از یک در گشاد است.
 هادریان لبخند محوی بر لبانش آمد و چیزی نگفت. کارن و آنتونی نیز بلند خندیدند.
 انگار نه انگار که آنتونی تا دقایقی پیش خشمگین بود. و آدرین منزجر به کارن
 می‌نگریست. بی‌توجه به فرمان هادریان رو به او گفت:

- دیگر همچون زنان سخن مگو. بیش از اندازه چندانش آور می‌شوی. شوخی هم حد و
 اندازه‌ای دارد. اگر از آن بگذرد، حرمت‌ها شکسته و دوستی‌ها تیره می‌شوند.

کارن نیز پذیرفت. از حالت چهره‌ی آدرین خوشش نیامده بود و می‌دانست نوع نگاه
 آدرین به خاطر رفتار خود اوست. پس دیگر نمی‌خواست که با اعمال کودکانه‌اش این
 نگاه را باز هم از آدرین یا دیگری به جان بخرد.

پس از گذشت چند دقیقه، بانو آرتمیس در حالی که کتابی در دست داشت و آن را
 مطالعه می‌کرد، خارج شد و باز هم شتابان از آن‌ها دور شد. حواس هر پنج نفر نگهبان
 که در سکوت فرو رفته بودند و با خود می‌اندیشیدند، به آن بانو متمرکز شد. هادریان
 فریاد زد:

- بانوی من، شما نمی‌توانید بدون اطلاع کتابدار کتابی را از کتابخانه خارج کنید. بانوی
 من بازگردید.

اما آرتمیس به سخنان او توجهی نشان نداد و تنها دور شد. هادریان که دید او توجهی
 به سخنانش ندارد، رو به آدرین با عجله و اضطراب گفت:

- کیانمهر، به دنبال بانو برو و هرچه سریع‌تر کتاب را بازگردان. اگر بلایی سر آن کتاب بیاید باید از جان شیرین بگذریم.

و ترس هادریان نه از بابت مجازات، که از بابت نابودی ماموریتشان بود. آدرین بی آن‌که به سخنان او توجهی کند، به سوی بانو دوید. خود نیز واقعیتی را که در ذهن هادریان جولان می‌داد، می‌دانست؛ پس باید کتاب را بازمی‌گرداند.

آرتمیس با سرعت از راهرو عبور می‌کرد و چند قدمی از آدرین جلوتر افتاده بود. آدرین بالاخره به او رسید و روبه‌رویش ایستاد. سال‌ها تمرین مداوم بدن او را مقاوم کرده بود و با چند قدمی دویدن به نفس‌نفس نمی‌افتاد. با این حال نفس عمیقی کشید و رو به آرتمیس گفت:

- بانوی من، بردن کتاب از کتابخانه بدون اطلاع کتابدار خلاف قوانین است. لطفاً کتاب را به من باز پس دهید. فردا صبح بیایید و آن را از کتابدار به امانت بگیرید.
آرتمیس دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- به تو ربطی ندارد جوان گستاخ. از جلوی چشمانم دور شو؛ نمی‌خواهم ببینمت!
آدرین سرش را پایین انداخت و با لحنی آرام گفت:

- مرا ببخشید بانوی من. تا وقتی کتاب را به من باز پس ندهید نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.

لحن آرامش همه ظاهرسازی بود؛ وگرنه از درون می‌سوخت. چگونه یک دخت پارتی جرئت می‌کرد در برابرش این‌چنین قد علم کند؟ کاش می‌توانست شمشیر بکشد و زیر گلویش نگه دارد و فریاد بکشد: «نشیدم چه گفتی؟ اگر جرئت داری، سخنت را دوباره بازگو کن تا سر از تن بی‌ارزشت جدا کنم!»

آرتمیس کم نیاورد؛ در چشمان کشیده‌اش خیره شد و همچون ماده ببری درنده گفت:

- یا از جلوی چشمانم دور می‌شوی یا دستور خواهم داد تا گردنت را بزنند.

آدرین روی دیگر آن دختر متین و باوقار را می‌دید. از چه این‌چنین دفاع می‌کرد؟ چه ضرورتی باعث شده بود او شب‌هنگام آن کتاب را از کتابخانه بردارد و با خود ببرد؟ و حتی سرباز در حال انجام وظیفه‌ای را تهدید به مرگ کند؟ بهایی به سوالاتش نداد و گفت:

- مرا ببخشید بانوی من. مأمورم و معذور. نمی‌توانم از وظیفه‌ام چشم‌پوشی کنم. این کار همانند این است که سربازی هنگام جنگ از وظیفه‌اش چشم‌پوشی کند و بگریزد. من تا کتاب را به من ندهید، همین‌جا خواهم ماند.

و پنهان از چشم آرتمیس دندان‌هایش را از آن همه خفت به هم می‌فشرد. اما آرتمیس با شنیدن سخنانش ماتش برد. چه شجاعتی! چقدر وظیفه‌شناس بود. چگونه بدون بیم از دست رفتن جاننش این‌چنین بی‌پروا سخن می‌گفت؟ با این حال خود را از تک‌وتا نینداخت. باید کتاب را به پدرش نشان می‌داد. جان آن جوان از هر چیزی واجب‌تر بود. برای همین مصمم و اندکی با حرص گفت:

- باشد. هر چقدر می‌خواهی همین‌جا بمان. من نیز به دنبال کار خود می‌روم.

قدمی برداشت تا از او دور شود که صدای التماس‌آمیز آدرین را شنید:

- بانو من اجازه‌ی هم‌چین کاری را ندارم. تمنا می‌کنم کتاب را به من باز پس دهید!

آرتمیس کلافه شد. چرا از موضعش کوتاه نمی‌آمد؟ سربازان و ندیمه‌ها تنها به آنان نگاه می‌کردند و متعجب از جرئت سرباز جوان، تنها مشتاق بودند که بدانند چه کسی برنده‌ی این مناظره خواهد بود. هیچ‌یک از جایشان حرکتی نمی‌کردند. نه شجاعتش را داشتند و

نه وظیفه‌ی آنان ایجاب می‌کرد که در مشاجرهای بین بزرگان دخالت کنند. البته هرچند آدرین از بزرگان به شمار نمی‌آمد؛ اما آرتمیس که یک اشراف‌زاده بود. آن‌ها تنها در صورتی وظیفه داشتند دخالت کنند که زد و خوردی پیش بیاید و در آن صورت دو طرف دعوا را جدا کرده و به محکمه می‌بردند تا قاضی تصمیم بگیرد. آرتمیس نفس عمیقی کشید و به یکی از سربازان اشاره کرد که جلو بیاید. سپس گفت:

-این سرباز جوان را بگیر تا من به کارم برسم.

سرباز با دودلی به بانو و سپس به آدرین نگاه کرد. ناچار کلمه‌ی اطاعت را بر زبان راند و دستان آدرین را محکم گرفت. آرتمیس نیز با خیالی راحت باز هم از آنان دور شد. آدرین تقلا می‌کرد تا دستانش آزاد شوند. رو به سربازی که او را نگاه داشته بود گفت:

-مرد جوان خود نیز نگهبانی. من وظیفه‌ام این است که نگذارم کتابی جز به اجازه‌ی کتابدار از کتابخانه خارج شود. بگذار کتاب را بازگردانم؛ وگرنه سرم بر باد می‌رود.

سرباز دلش به حال او سوخت. خود نگهبان بود و درد او را به خوبی درک می‌کرد. دستانش را رها کرد. بقیه سربازان متأثر به این نمایش خیره شده بودند. آدرین ابتدا مچ دستانش را که به خاطر تقلاها و اصطکاک ناشی از مالش دستان سرباز به دست او قرمز شده بود مالش داد تا اندکی از دردش کاسته شود. سپس به سرعت دوید و به دنبال بانو که مقدار زیادی از او دور شده بود روان شد. انتهای راهرو پیچی به سمت راست وجود داشت. از آن تقاطع گذر کرد و آرتمیس را دید که وارد اتاقی شد. به سرعت به سوی در دوید و خواست در را باز کند که صدایی مانع شد:

-پدر او را نکشید!

بانو آرتمیس در حال التماس بود؟ برای چه؟ کنجکاوی نگذاشت داخل شود. پشت در ایستاد و به ادامه‌ی گفت‌وگوی آنان گوش سپرد. پدر آرتمیس با عصبانیت غرید:

- به تو ربطی ندارد دخترک خیره‌سر! نزد مادرت برو. تو هیچ حقی برای دخالت در اعمال و فرامینم را نداری.

صدای آرتمیس درمانده و عاجز به نظر می‌رسید:

- اما پدر...

وزیر تشریفات فریاد زد:

- سکوت! خاموش باش آرتمیس. او باید تاوان گنااهش را باز پس بدهد.

صدای آرتمیس ناگهان جدی شد:

- پدر می‌دانم که از او خشمگین هستید؛ اما او که از عمد چنین نکرده. به این کتاب بنگرید؛ کتاب قانون است. همین کتاب هم گفته‌های مرا تصدیق می‌کند.

- برای من مهم نیست آرتمیس. او اعتبار و شأن خاندان ما را با عمل نابه‌جایش پایین کشیده و باید مجازات شود.

- پدر او دیوانه‌ای بیش نیست. از او انتظار عملی سنجیده دارید؟ اگر اعمال او منطقی و به‌جا بود که دیگر او را دیوانه و مجنون نمی‌خواندند.

پدر آرتمیس نفس عمیقی کشید و شمرده‌شمرده گفت:

- دخترجان! او با آن کارش آبروی خاندان ما را برده است. اگر او را مجازات نکنم که نقل این آبروریزی در میان مردمان هر کوچه و پستو خواهد پیچید و مورد تمسخر چند رعیت بی‌چیز قرار خواهیم گرفت. همه‌ی مردمان ما را به سخره خواهند گرفت و به ریش ما خواهند خندید. بزرگان با نیشخند از کنار ما عبور خواهند کرد. چرا نمی‌فهمی که مجازات او نه به‌خاطر بی‌رحمی خودم، بلکه به‌خاطر آبرویمان است.

- پدر دلیلش هرچه باشد نمی‌توانم اجازه بدهم که او را بکشید. مجازاتش کنید؛ اما به قتلش نرسانید. او نیز آدمی است که اهورامزدا نعمت عقل و اندیشه را از او باز داشته. تقصیر او که نیست. هرچه باشد انسان است. هر چند که ناقص است و مهم‌ترین جزء آدمی را ندارد؛ اما انسان است. نباید او را به قتل برسانید.

پدر آرتمیس نفس عمیقی کشید و و با ناله گفت:

- باشد. کمی می‌اندیشم تا ببینم چه باید کرد. آه اهورامزدای من از دست این دختر من چه باید بکنم؟

صدای با شوق آرتمیس به گوش آدرین رسید:

- سپاسگزارم پدر. امیدوارم اهورامزدا عمری دراز و پرسلامت تو را ارزانی دهد.

آدرین به فکر فرو رفته بود. یعنی او به‌خاطر دیوانه‌ای این چنین التماس می‌کرد؟ برای نجات جان او؟ برای نجات جان کسی که به‌خاطر گناه نکرده‌اش مجازات می‌شد؟ به‌خاطر نجات جان او کتاب را از کتابخانه بیرون آورده و در برابر آدرین همچون ماده ببری غران شده بود؟ گویی آن لحظه لکه‌ی سیاهی از نفرت از روی دلش برداشته شد. پس تمام پارتیان بد نبودند؛ افراد خوبی نیز مابین آنان پیدا می‌شد. آن قدر خوب که موقعیتشان را برای نجات جان دیگری به خطر بیندازند. سخت در حیرت بود که بعضی به‌خاطر رم‌کردن یک اسب آن جانور را نمی‌کشتند؛ اما دیوانه‌ای را به‌خاطر نداشتن عقل اعدام می‌کردند. مگر مابین او و اسب چه فرقی بود؟ آیا انسان از اسب بی‌ارزش‌تر است؟ پاسخش آشکار بود. نه! اما دیوانه چه؟ او نیز از یک حیوان پست‌تر است؟ خب اگر دیوانه عقلش زایل شده است، اسب نیز عقلی ندارد. پس چرا ما بین یک حیوان و یک بیمار فرق می‌گذاشتند؟ ننگ بر آن مردی که به‌خاطر آبرویش می‌خواست آدمی را به قتل برساند! ننگ بر کسانی که بی‌گناهان را به جرم بی‌گناهی مجازات می‌کردند! نفرین بر تمام خودستاهایی که هیچ‌چیز جز خودشان برایشان مهم نبود! چقدر برای آن بانو

احترام قائل بود که به خاطر نجات جان آن دیوانه در برابر پدرش ایستاده بود. چرا کسی در روم از او دفاع نکرد؟ پس چرا کسی به پدرش نگفت که او را به جرم بی‌گناهی از خانهات نران؟ چرا؟ مگر خود خواسته بود؟ راست ایستاد. به یقین روزی انتقام تمام آن تحقیرها را می‌گرفت. روزی را در آینده می‌دید که پدرش همچون سگی در برابر او زانو بزند و التماسش کند تا او را ببخشد. روزی همچون آدرین، که در برابر پدرش زاری می‌کرد تا او را از خانواده طرد نکند، او نیز اشک‌هایش روان شوند و از غرورش بگذرد تا از تیرهای سرکش انتقام او رهایی یابد. آن روز نزدیک بود. نفس عمیقی کشید. در همان لحظه بانو آرتمیس از اتاق خارج شد. چهره‌ی زیبایی داشت و هم‌اکنون، او برایش همچون فرشتگان ارج و قرب پیدا کرده بود. نه به خاطر ظاهرش، که برای منش نیکو و سیرت پاکش. چرا که حس انسان دوستی هنوز در او پیدا بود. او را همچون دُری گران‌بها می‌دید که در وجودش نور موج می‌زند. به حتم موقع فتح ایران نمی‌گذاشت به او بد بگذرد. لایق فرشته‌ای چون او کنیزی مردانی چون پدرش نبود؛ چرا که خود می‌دانست چه‌ها بر مادرش می‌گذشت و خواستار چنین سرنوشتی برای آن بانو نبود. با گرفتن نفس عمیقی، رو به آرتمیس که به تازگی از اتاق خارج شده بود، گفت:

- بانو اگر کارت‌ان با آن کتاب به اتمام رسیده، آن را به من باز پس دهید.

آرتمیس با شنیدن سخنان او و نگاه دوستانه‌اش، دانست که او همه سخنان مابین او و پدرش را شنیده؛ بنابراین اخمانش را در هم کشید و گفت:

- کسی از گفت‌وگوی من و پدرم باخبر نشود!

آدرین سر خم کرد و گفت:

- فرمان شما اجرا خواهد شد. تا روزی که شما بخواهید، آن چه که شنیده‌ام در سینه‌ام محبوس خواهد شد و کسی جز شما، پدرتان و من از این گفت‌وگو باخبر نخواهد شد.

و این بار تمام احترامش واقعی بود. آرتمیس اخمانش باز شد و لبخندی بر لبش نشست. کتاب را به سوی آدرین گرفت و گفت:

- بیا. کتابتان ارزانی خودتان. نخواستیمش.

آدرین کتاب را گرفت و لبخند مهربانی بر لبانش نشانید:

- بانو خود می‌دانید که من تنها به وظیفه‌ام عمل کردم. از من دلگیر مباشید.

آرتمیس کوتاه خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت. تا کنون آدرین این‌گونه خندیدن را ندیده بود. بانوان روم معمولاً عشوه‌گرانه می‌خندیدند و می‌گذاشتند مردان تا ته حلقشان را نیز ببینند؛ ولی این بانو چقدر محجوبانه می‌خندید و چقدر فروتن بود که نمی‌خواست کسی از بزرگواری‌اش و تلاشش برای نجات جان دیوانه‌ای باخبر شود. پس از آن که خنده‌اش تمام شد، با ته خنده‌ای که مانده بود پاسخ داد:

- از تو دلگیر نیستم. غمگین مباش. می‌توانی به نگهبانی‌ات برسی.

و غیرمستقیم به آدرین فهماند که وقت بازگشتن است. آدرین ادای احترام کرد و از او دور شد. وقتی به کتابخانه رسید، نگاه نگران آنتونی را بر خود یافت. با پرسش به چهره‌ی او نگریست و آرام پرسید:

- چه شده بهراد؟ اتفاق ناگواری افتاده که تشویش در نگاهت خانه کرده است؟

به جای او هادریان با نگرانی بی‌سابقه‌ای در صدایش پاسخ داد:

- میترا‌ی بزرگ را سپاس. گمان بردیم بلایی بر سرت آمده که این‌قدر دیر کرده‌ای. ستاندن یک کتاب از یک دختر نوجوان این‌قدر دشوار بود که این‌چنین زمان برد؟ اندک زمانی برای سرکشی‌ی سروش نمانده. اگر تا دقایقی دگر نمی‌آمدی، اخراج کمترین مجازات تو محسوب می‌شد. کتاب را در کتابخانه بگذار و سر پستت بایست.

آدرین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- شما نمی‌دانید برای باز پس‌گیری این کتاب چه مصیبتی را که کشیدم! آن دختر نوجوان به سربازی دستور داد تا مرا در بند دستانش اسیر کنند تا وی به راحتی به کارش برسد. به سختی خود را از زندان دستانش آزاد کرده و کتاب را ستادندم.

گرچه چهره‌ی آن اشراف‌زاده کوچک در نزد آنان تخریب شد؛ اما مگر چیزی جز حقیقت گفت؟ هیچ عذاب‌وجدانی در دل احساس نمی‌کرد. آن دختر می‌توانست به گونه‌ای دیگر جان آن جوان را نجات دهد. گرچه کارش بسی باارزش بود؛ اما روشش در نزد او پسندیده جلوه نمی‌کرد. وی برای قانون احترامی سترگ قائل بود و در نظرش هرگز نباید زیر پا نهاده می‌شد. کارن سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

- امان از قدرت که این‌چنین دخترانی همچو موش را در برابر قوی مردان همچو شیر می‌کند! اگر وی وزیرزاده نبود، جرئت نمی‌کرد که حتی به چشمان کیانمهر خیره بنگرد. بردیا با اخم ظریفی به او خیره شد و گفت:

- یاوه‌گویی دیگر بس است کارن. کیانمهر کتاب را به کتابخانه بیر و سر پستت بایست. ایرج تو نیز باید قدرتمندتر و جدی‌تر جلوه کنی تا زیردستان از تو حساب برند. آنتونی چشمانش را گشاد کرد و گفت:

- تو را به ایزد میترا این‌چنین نگو. به اندازه کافی من از اخم‌هایش وحشت دارم. مگر می‌خواهی خواب آرام شب‌هایم را به کابوس مبدل کنی؟
بردیا خندید و گفت:

- باشد. دیگر از او چنین چیزی نمی‌خواهم.

آنتونی نفس عمیقی کشید و زیر لب خدایان را شکر گفت. گرچه در نشان دادن ترسش از هادریان اغراق می‌کرد و هادریان را در نظر دیگران دیو جلوه می‌داد؛ اما باز هم از او می‌ترسید و نمی‌توانست بگوید که در خطوط خشمگین صورتش چهره‌ی گرگی درنده را می‌بیند. آدرین سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و به کتابخانه رفت و کتاب را روی میز کتابداری که هرگز ندیده بودتش گذاشت و از آن خارج شد.

اواسط مردادماه بود. از آن شب که آرتمیس جان آن برده را نجات داد، وی هر شب اندکی پس از غروب آفتاب به کتابخانه می‌آمد و مشغول خواندن کتاب می‌شد و پس از گذشت ساعتی بی‌هیچ سخنی باز می‌گشت. گویی آرامش خوابش به کتاب بند بود و اگر کتاب نمی‌خواند، شبانگاهش سحر نمی‌شد. در این مدت آدرین تنها نظاره‌گر رفت‌وآمد آن بانوی نوجوان و باوقار بود. آرام و شمرده راه می‌رفت و با متانت سخن می‌گفت. و آدرین تنها در بهت این تفاوت‌ها بود. در سال گذشته از آداب و رسوم مردمان پارت باخبر شده بود و می‌دانست که آنان همچون رومیان آزاد نیستند. وی گمان می‌کرد پارتیان در بند این رسوم زندانی شده و مجبور به اطاعت از آنانند. گمان می‌برد که بانوان اگر این لباس‌های بلند و چندلایه را می‌پوشند، به دلیل آن است که نمی‌توانستند آن رسوم را بشکنند. وگرنه چه کسی طالب آن بود که به خود سختی دهد و از لذت‌های دنیا دست بشوید؟ او که پنج ماهی در سرزمین پارت زندگی می‌کرد، احساس می‌کرد که تارک دنیا شده و در بند به سر می‌برد؛ اما هم‌اکنون می‌دید که بانوان پارتی نه تنها ناراضی نیستند، که با رفتارشان و متانتشان گویی فرمان ایست را به مردان می‌دادند که به آنان نزدیک نشوند.

نمی‌دانست چرا؟ اما به تازگی حس می‌کرد که تمام زندگی‌اش در آن یک ساعت جریان دارد. به شوق نگهبانی ساعتی زودتر از خواب برمی‌خاست و آماده می‌شد. و حتی خود

نمی‌دانست چرا؟ حسی که آن لحظات داشت؛ لحظاتی که آرتمیس با لبخند اما باوقار به سوی او قدم برمی‌داشت، برایش غریب بود. ضربان قلبش که از ساعتی قبل شدت گرفته بود، با دیدار او آرام و محکم می‌شدند و یک آرامش ناب در وجودش می‌پیچید. و آدرین بسیار از آن واژه داشت. او که محبتی را از سوی مادر و پدرش تجربه نکرده بود و تنها آنتونی و دورسیلا مایه‌ی آرامشش بودند نمی‌دانست چه حسی دارد؟ گیج بود؛ چون حسش متفاوت بود. نه به مانند دورسیلا دوستش داشت و نه به او بی‌توجه بود. پس تمام سعی‌اش را می‌کرد که به او بی‌توجه باشد و زندگی‌اش را بگذراند. به فرمان هادریان او و آنتونی باید صبر می‌کردند تا نگهبانان از شوک حمله‌ی پیشین و گارد حفاظتی‌شان بیرون بیایند تا دوباره نقشه‌ی دستبرد به بخش ممنوعه را بکشند. و آدرین در آن روزها سر خود را با نقشه انتقامش گرم می‌کرد. اگرچه در آن روزها محبت در دلش جوانه زده بود؛ اما هنوز هم از پارتیان نفرت داشت. هر لحظه کمر خم‌کردنش برای همسر پدرش را به یاد می‌آورد و حقارتی را که به‌خاطر خون پارتی‌اش متحمل شده بود. به یاد می‌آورد که همه‌جا تنها دو کلمه بر سرش پتک می‌شد و دیگران بر سرش می‌کوفتند: «خون پارتی». شاید در قضیه انتقامش تنها برای یک نفر بخشش قائل می‌شد و او، کسی جز آرتمیس نمی‌توانست باشد.

در میان باغ قدم می‌زد. تازه از خواب برخاسته بود و تا غروب، اندک زمانی نمانده بود. پشت گردن و کمرش به سبب گرمای بسیار عرق کرده بود و خود می‌دانست که باید پس از شیف‌نگهبانی‌اش استحمام کند. نسیم آرامی که می‌وزید، می‌توانست از داغی سطح پوستش بکاهد. تابستان بود و گرمای وحشتناکش! زیر سایه‌ی درختی نشست. رو به شرق نشسته بود و نور خورشید از پشت سرش می‌آمد و در کنار سایه‌ی سایه درخت، نور نارنجی ملایمی دیده می‌شد. چشمانش را بست و در سکوت، سعی کرد ذهنش را از این که ساعتی بعد آرتمیس را خواهد دید منحرف کند و ضربان قلبش پایین بیاید؛ اما دقیقه‌ای نگذشته بود که با صدای خش‌خشی که نوید از آمدن شخصی

می‌داد چشم گشود. حضور شخصی را در سمت راستش احساس کرد و سر برگرداند.
آرتمیس لبخند دل‌نشینی زد و گفت:

- آرامشت را به هم زدم بزرگمرد؟

آدرین خواست از جای برخیزد و احترام بگذارد که آرتمیس گفت:

- نیازی نیست برخیزی. من از رسوم و احترامات دربار بیزارم. پرسش‌م را پاسخ نگفتی؛
آیا من مزاحم خلوتت شدم؟

آدرین شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- نه بانو. شما مختارید هر آنچه که می‌خواهید انجام دهید.

آرتمیس سرش را کج کرد و گفت:

- به راستی؟ من گمان نمی‌کنم که هرکس به صرف مقام بلندپایه‌اش مختار به انجام
هرکاری باشد. هر انسانی، حق دارد دارای حریم خصوصی خویش باشد و هیچ‌کس
نباید به‌خاطر مقامش جرئت شکستن آن حریم را به خود بدهد.

- اما بیشتر اشراف‌زادگان این‌چنین نمی‌اندیشند.

- آنان به آن که دیگران به آنان خدمت کنند عادت کرده و جز تن‌پروری هیچ نمی‌دانند و
گمان می‌کنند که اگر رعیت‌ها به فرامین آنان تن می‌دهند، پس حق انجام هر کاری را
دارند؛ اما این واقعیت ماجرا نیست. آنان نیز خدمتگزار رعیت‌هایشان هستند و باید با
اداره‌ی صحیح جامعه، زندگی را برای آنان آسوده‌تر کنند. اصلاً هدف به وجود آمدن
حکومت این بود.

آدرین آهی اندوه‌بار کشید. خود اگرچه از اشراف‌زادگان جامعه‌ی روم بود؛ اما درد بردگان را نیز چشیده بود. او اشراف‌زاده‌ای بود که به بردگی محکوم شده بود؛ تنها به‌خاطر خون پارتی‌اش. باز آن کلمه را به یاد آورد و دستانش مشت شدند و گفت:

- آری. هدف از تشکیل حکومت شعار یکی برای همه، همه برای یکی بود؛ اما امروزه اشراف‌زادگان بخش اول شعار را فراموش کرده و گمان می‌کنند که اگر آنان در مقامی بلندپایه‌اند، یعنی همه‌ی مردمان تنها برای آنان هستند و آنان هیچ مسئولیتی ندارند. غافل ز آن‌که آنان نه ارباب که رهبر و پیشرو مردم هستند تا جامعه متفرق نشود.

و بعد سؤالی را که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید:

- بانو! من سال‌ها پیش مادرم را از دست دادم. پدرم نیز که از مادرم بیزار بود، پس از مرگش مرا از خانه بیرون راند و من به تنهایی بزرگ شدم. کسی نبود که پرسش‌های مرا پاسخ گوید. سال گذشته با مسافری رومی برخورد کردم. او می‌گفت که چرا بانوانتان این‌چنین به خود عذاب می‌دهند و از مردان فاصله می‌گیرند؟ چرا خوشی‌ها را بر خود حرام می‌کنند؟ و من تنها پاسخی که داشتم این بود که رسم است. آن مرد پرسید: «پس چرا این رسوم پوچ و بیهوده را نمی‌شکنید؟» و من پاسخی نداشتم. و حال برایم همین پرسش پیش آمده. چرا زنان پارتی همچون زنان رومی لباس‌های حریر و زیبا به تن نمی‌کنند؟ چرا از مردان فاصله می‌گیرند و لحظات خوش را از زندگیشان می‌زدایند؟

آرتمیس جدی به او نگاه کرد و پرسید:

- در نزد تو زن چه ارزشی دارد؟

آدرین از این پرسش جا خورد. با تعجب پرسید:

- منظورتان چیست؟

- واضح است. تو به چه دیدی به زن می‌نگری؟ اسباب لذت و تفریح؟ مونس شب‌ها و خدمتکار روزها؟ برده‌ای که فرزندت را در بطنش نگاه می‌دارد؟ و یا یک انسان که حق زندگی دارد؟

- خب معلوم است که یک انسان!

آرتمیس گفت:

- پرسشی دگر دارم.

- و آن چیست بانو؟

- آیا تو معتقدی که یک انسان نباید به انسان دیگری ظلم کند؟

- آری.

آرتمیس نفس عمیقی کشید و گفت:

- از این موضوع بگذریم. فعلاً این پرسش‌م را پاسخ ده. آیا تو حاضر هستی که غذای نیم‌خورده‌ی کسی را بخوری؟ این حقارت را به بهای خوردن مقداری غذا که می‌توانی سالمش را بیابی به جان می‌خوری؟

آدرین صورتش را به معنای چندش جمع کرد و گفت:

- هرگز!

هنوز به آن سطح فقر و بیچارگی نرسیده بود که از گرسنگی غذای نیم‌خورده دیگری را بخورد. آرتمیس گفت:

- پس تو هم معتقدی که هیچ‌کس حاضر نیست غذای نیم‌خورده شخصی را بخورد و تنها آن که شروع کرده می‌تواند آن را به پایان برساند. آن هم در شرایطی که غذای

فراوان برای همه موجود است و اگر او نیز حاضر به خوردن آن نباشد، آن خوراک نیز به دور انداخته خواهد شد. درست است؟

- آری.

- حال بیندیش که هیچ کس در این سرزمین، حاضر نمی‌شود به زن دست‌خورده‌ی دیگری دست بزند و تنها کسی که می‌تواند او را داشته باشد همان است که او را از آن خود کرده و اگر او نیز آن زن را نخواهد، آن زن به دور انداخته خواهد شد. این را نیز قبول داری؟

- آری.

- و آنگاه تو به این نمی‌اندیشی که به آن زن ظلم شده؟ دخترانگی‌اش را گرو گذاشته و آینده‌اش به تاراج رفته است؟ آن مرد همسر او نبوده و هیچ مسئولیتی را متعهد نشده و در آخر آن زن تا آخر عمر تنها خواهد ماند؛ اما زنی که در کنار همسر خود زندگی می‌کند، تنها از آن همسر اوست. دور انداخته نمی‌شود و تا آخر عمر با همسرش به راحتی زندگی خواهد کرد. چرا که همسرش عهد کرده تا ابد در کنار او باشد.

آدرین سر به زیر انداخت و گفت:

- تا به حال از این زاویه به این موضوع ننگریسته بودم.

- زنان اگر این لباس‌ها را به تن می‌کنند و بامتانت رفتار می‌کنند، به‌خاطر آن است که شأن و احترام خود را نگاه دارند. به‌خاطر آن که به مرد مقابلشان بگویند که من تنها متعلق به صاحب و یا صاحب آینده‌ام هستم و نمی‌گذارم تو به من نزدیک شوی و اگر مرا می‌خواهی، باید تمام حقوقم را به عنوان یک زن و یک همسر بپذیری. این‌ها رسم نیست کیانمهر. اینان همه اعتقادات ماست. مردان نیز شرافت پارتی خود را نگاه می‌دارند و نمی‌گذارند که با نابود کردن آینده‌ی دختری، آبرو و نجابت خویش را نیز از

دست بدهند. آن هم فقط به خاطر خوشی و لذت‌های لحظه‌ای. حال کیانمهر به این بیندیش که اگر زن پارتی این اعتقادات را نداشته باشد و آن عمل نابخشودنی را نیز انجام دهد. اگر باردار شود و پدر آن فرزند به زیر بار عملش نرود و یا اصلاً فرار کند، آن فرزند باید بدون پدر بزرگ شود؟ بدون خانواده و با سختی؟ مادرش به تنهایی خواهد توانست آینده‌اش را تأمین کند؟ کیانمهر یک دخت پارتی همچون مرواریدی است که اگر در پوشش صدف فرو نرود، دست به دست خواهد چرخید و به هر نگاه هـرزهای آلوده خواهد شد.

آدرین به سخنان او اندیشید. راست می‌گفت. در همه‌ی سخنانش حقیقتی آشکار هویدا بود که او تا به حال به آنان نیندیشیده بود. آن دخت نوجوان چه حکیمانه سخن می‌گفت. در تمام مدت جدی حرف می‌زد و اثری از شوخی و تمسخر در سخنانش نبود. او می‌دانست که چگونه سخن بگوید تا بیشترین تأثیرگذاری را داشته باشد. علاقه‌اش به او افزون‌تر شد. آرتمیس از جای برخاست و گفت:

-غروب نزدیک است؛ باید آماده شوی.

و آرام همچنان که آمده بود از او دور شد. آدرین نیز از جای برخاست و همچنان که به سخنانش می‌اندیشید، به سوی خوابگاه قدم برداشت. به راستی، او هرگز حاضر نبود کنیز پدرش از آن او باشد. هرگز از این زاویه نگاه نکرده بود. تنها به لذت و خوشی لحظه‌اش اندیشیده بود و به ته ماجرا و آن که آن زن چه سرنوشتی دارد نیندیشیده بود. هرچه می‌گذشت، پارتیان را بیشتر می‌شناخت و اندکی از سیاهی بار نفرتش کاسته می‌شد؛ اما او هنوز پارتیان را مقصر می‌دانست. آن‌ها با وجود همه‌ی این اعتقادات زیبایشان مسبب تمام تحقیرهایش بودند. نفس عمیقی کشید و به قدم‌هایش سرعت داد.

دلم خونه از دست نویسنده‌هایی که جذابیت نوشته‌هاشون رو به نوشتن چیزهای خلاف شرع می‌دونن و نوجوونایی که چشم بسته خیال می‌کنن که رابطه دختر و پسر عادیه. دلم خونه از دست اونایی که لباسای تنگ و بدن‌نما می‌پوشن و خیال می‌کنن اسلامه که محدودیت میاره و تمدن یعنی برهنگی. این پارت رو فقط برای اونایی نوشتم که خیال می‌کنن حجاب داشتن یعنی اُمّلی. حجاب مال اسلام نیست. مال یه تمدن غنیه. چشمامون رو باز کنیم.

ساعتی از غروب گذشته بود و آدرین شمار تپش‌های قلبش به هزار رسیده بود. می‌دانست که دقایقی دیگر آرتمیس خواهد آمد. در دلش شوقی وصف‌ناپذیر جریان داشت. گویی تنها در آن لحظه به راستی زندگی می‌کرد و دیگر لحظات عمرش، بدون آرتمیس تنها نفس‌کشیدن بیهوده بود. گویی با نام زندگی مردگی می‌کرد و آرتمیس، زندگی‌بخش لحظات پژمرده‌اش بود. و انگار که روشنی تیره‌رنگ چشمانش آب حیاتی برای ماهی دورافتاده از آبی چون او بود. وقتی آرتمیس با آن لبخند موقرش نزدیک می‌شد، دیگر به گذشته‌ی سیاهش و قلب پُرکینه‌اش اهمیت نمی‌داد. اصلاً تمام آن افکار پلید از ذهنش پر می‌کشید و تنها چیزی که آن لحظه برایش اهمیت داشت، خود آرتمیس بود. تنها دلش می‌خواست آرتمیس در برابر دیدگانش بنشیند و به بت زیبایی‌اش بنگرد. اصلاً نمی‌دانست چطور آن چهره‌ی معمولی، برایش به الهه‌ای بی‌همتا تبدیل شده بود. در دل او را با خدای ونوس* برابر می‌دانست و گاهی گمان می‌کرد که شاید از او نیز زیباتر باشد. پس از شنیدن سخنان او، دیگر ایمان آورده بود که شیدای آن بانو شده است. بانویی که از خرد شاید با خدای مینرو* برابر بود. به راستی شیفته‌اش شده بود. شیفته‌ی بانویی پاک، موقر، زیبا، اصیل و دانا. آن لحظات اصلاً بدان نمی‌اندیشید که لیلی‌اش یک پارتی است. حساب او سوای دیگر مردمان پارت بود. با نزدیک شدن آرتمیس، همه‌ی وجودش چشم شد و بی‌تابانه قدم‌های توأم با منانتش

را دنبال کرد. وقتی آرتمیس به او نگاهی انداخت و لبخند زد، تمام وجودش آتش گرفت و نبض شقیقه‌اش بی‌امان کوبید. نفسش به شماره افتاد و قلبش...! امان از کوبش آرام اما بسیار محکم قلبش. به بانوی بی‌همتایش خیره شد که آرام در کتابخانه را باز کرد و داخل شد. کوبش قلبش تا دقایقی پس از آن که آرتمیس داخل شد ادامه داشت. گویی بانویی که او را در قلبش خوانده بود بر قفسه‌ی سینه او مشت می‌کوفت و خارج شدنش را خواستار بود؛ اما کدام عاشقی پس از چشیدن حس زیبای عشق، آن را رها می‌کرد؟! آن لحظه بدون تفکر، با خود عهد کرد که تا واپسین روزهای عمرش، این عشق را در دل نگاه دارد؛ حتی اگر فرجامش به وصال نینجامد.

با خروج آرتمیس گویی شکنجه‌ی فراق دوباره آغاز شده بود. تمام وجودش و تک به تک یاخته‌های قلبش، خود را به سمت او می‌کشاندند تا مبادا مخدر این روزهایشان تنهایشان بگذارد. این روند در گذشته نیز تکرار می‌شد و هر بار، حس پیشرونده‌ی وسوسه‌ی در آغوش کشیدنش، شدیدتر بر سینه آدرین چنگ می‌نواخت؛ اما امروز گویی چیزی او را از نزدیک شدن به او منع می‌کرد. نمی‌دانست آن چگونه حسی بود؛ اما به حتم آن مانع، عقل نبود که مستحکمانه از پیشروی او جلوگیری می‌کرد. نمی‌دانست چگونه؛ اما بالاخره آن شب با تفکرات ضد و نقیض آدرین به سحر انجامید.

با تعویض شیفت، آنتونی زودتر از همه به راه افتاد. چهره‌اش در هم بود. آدرین از کارن پرسید:

- بهراد را چه شده؟ او هرگز این‌چنین در خود فرو نمی‌رفت. تو می‌دانی چه بر سرش آمده؟

*29: ایزدبانوی عشق و زیبایی در فرهنگ رومی که از زیباترین الهه‌هاست.

*30: ایزدبانوی خرد و فرزانی در اساطیر رومی. یونانیان وی را آتنا می‌نامیدند.

کارن با تعجب به او نگریست و پاسخ داد:

- این را باید من از تو و بهراد بپرسم، کیانهمر. مدتی است بهراد غمگین و مستأصل تنها کار مفیدی که انجام می‌دهد نگهبانی‌اش است و هیچ سخنی بر زبان نمی‌آورد. تو نیز ماهی است که در تفکرات خویش سیر می‌کنی و از اطراف خبر نداری. آن قدر که حتی پس از یک هفته غفلت چشم به رفتار غیرطبیعی دوستت چشم گشوده‌ای. حداقل باید گفت که اوضاع تو از او بهتر است و اندک سخنی می‌گویی؛ اما از دهان او هیچ سخنی جز «اطاعت» و «مرا در تنهایی‌ام تنها بگذارید.» بیرون نمی‌آید. شما دو دوست را چه شده؟

آدرین نگران دوست دیرینه‌اش شد. این عشق و احساس چه بر سرش آورده بود که از تنها یار زندگی‌اش غافل شده بود؟! از چه روی آنتونی باید این‌گونه سرخورده باشد؟ آنتونیوسی که ناراحتی‌ها و غم‌هایش پیش از گذر یک روز از بین می‌رفت. آدرین دوستش را می‌شناخت. آنتونی خوددار بود و غم‌هایش را بروز نمی‌داد. چه بر سرش آمده بود که این‌گونه تغییر یافته بود و سخن نمی‌گفت؟ آخرین باری که آدرین آنتونی را بدان حال دید، همان زمان تمرین بود که گرگ دوستشان را درید. آنتونی عادت داشت که هر روز ساعتی مغز آدرین را به کار بگیرد. چطور نفهمیده بود که چند روزی است که دوستش این کار را هم نکرده؟ کارن با دیدن نگرانی نهفته در چشمان آدرین پوزخندی زد و گفت:

- هم‌اکنون می‌فهمی؟ حال تو را چه شده که اکنون از دریای تخیلاتت بیرون آمده‌ای؟

- دردی به جان و روانم افتاده که گمان نمی‌کنم تا آخرین روز زندگی‌ام هم از آن رهایی یابم؛ اما آ... بهراد را نمی‌دانم. این‌گونه تشویش و سکوت در زندگی‌نامه او بی‌سابقه است.

و پس از اتمام جمله‌اش، با دندان لب پایش را گزید. این مشغولیت ذهن نزدیک بود کارساز شود و آدرین با بی‌حواسی تمام نام آنتونی را به زبان بیاورد. که اگر چنین می‌شد، بی‌شک اکنون در راه سیاه‌چال بودند و روزهای آینده سرهایشان از دروازه آویخته می‌شد. گویی کارن این لب به دندان گرفتن را از سر شرمساری تعبیر کرد؛ چرا که گفت:

- آن درد که عاشق شدن نمی‌تواند باشد؟ می‌تواند؟

آدرین اصلاً سخن او را نشنید. سری تکان داد تا از شر افکار آزاردهنده خلاص شود و بعد رو به کارن کرد و گفت:

- به خوابگاه بروید. من اندکی با بهراد سخن می‌گویم تا بدانم چه دردی بر جانم افتاده است.

کارن با تعجب فریاد زد:

- کیانمهر! نکند به راستی عاشق شده‌ای؟

آدرین با چشمان گشادشده‌اش چشم به او دوخت و در حالی که خیره نگاه می‌کرد و اندام‌های بدنش از بهت تکان نمی‌خوردند، با حیرت گفت:

- کارن! بسیار بی‌پروا هستی که چونین در برابرم سخن می‌گویی و انتظار داری که دستی استخوان‌گونه‌ات را به ترکی مزین نسازد. عاشق شدن چه صیغه‌ای است؟ بهتر است در افکارم کنکاش نکنی که هیچ چیز زیبا و دلنوازی در آن نیست.

دروغ گفته بود و چه ساده سخنی جز راست بر زبان آورده بود. خود که می‌دانست دردی که در وجودش ریشه دوانده جز عشق نمی‌تواند باشد؛ اما کارن شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- من متأسفم. دیگر تکرار نمی‌شود. خواهش مندم که گناه مرا عفو کنی!

آدرین به راه افتاد و بی آن که به پشت سرش بنگرد، گفت:

- بخشیده شدی. فقط بدین شرط که تکرار نکنی.

با خروج آدرین، کارن نفس آسوده‌ای گرفت. آدرین برای کارن بسیار مرموز و ترسناک به نظر می‌آمد و در زیر نگاه او احساس ذوب‌شدن داشت. آدرین نیز مسیری را که آنتونی رفته بود دنبال کرد. با دیدن آنتونی که سلانه سلانه، سر به زیر افکنده بود و قدم برمی‌داشت، به قدم‌هایش سرعت بخشید و به او نزدیک شد. دست بر شانهاش گذاشت که آنتونی بر جایش ایستاد. آدرین با مهربانی گفت:

- دوست عزیزم. تو را چه شده؟ این رفتار و سکوت تا بدان‌جا که من می‌دانم، مخصوص و در حیطه‌ی تخصص من است. چه شده که بر زبان جنبنده و پر حرفت مهر سکوت نهاده‌ای و هیچ نمی‌گویی؟

آنتونی با اندوه آهی کشید و گفت:

- به باغ برویم. آنجا ساکت است. در آنجا خواهم گفت.

و با هم به سوی باغ قدم برداشتند. آدرین از رفتار و آرامش بی‌سابقه‌ی آنتونی در هراس بود. گویی آنتونی‌وسی که در گذشته یک جا نمی‌نشست، هم‌اکنون از همه‌چیز پر و سنگین شده بود و نمی‌توانست از جای تکان بخورد و هم‌اکنون دیگر دست از آنتونی گذشته‌شدن برداشته و با آرامش به سنگین‌بودن می‌پرداخت. به باغ که رسیدند، آنتونی

بسیار آرام بر زمین نشست و به درختی تکیه داد؛ بی‌توجه به آن که ممکن است لباس بر تنش کثیف و آلوده شود. چشمانش را که بست و سرش را به درخت تکیه داد، دانست که نه! آنتونی آنچنان که وانمود می‌کند آرام نیست و مغز مشوشش از افکار نامنظم و درهم‌پیچیده و همین‌طور آزاردهنده پر است. بنابراین پرسید:

- خب بهراد، منتظرت هستم. بگو که چه بر سرت آمده.

آنتونی آهی کشید و سکوت کرد. و آدرین نیز منتظر ماند و آن سکوت را نشکست تا آنتونی افکارش را برایش بازگو کند. پس از گذشت دقایقی، آنتونی بی‌مقدمه گفت:

- آذربانو را می‌شناسی؟

آدرین لحظه‌ای با بهت نگاهش کرد؛ یعنی پای زنی در میان بود؟ ترجیح داد سخنان خود آنتونی را بشنود. پس پاسخ داد:

- آذربانو؟ نه! نمی‌دانم کیست.

- اولین روز نگهبانیمان را به یاد داری؟

- راستش من تا به حال روز هنگام نگهبانی نداده‌ام که اولین نیز داشته باشد!

آنتونی بی‌حال گفت:

- خواهش می‌کنم آزارم مده کیانمهر. اولین شب نگهبانیمان را به یاد داری؟

و ترجیحاً شب را محکم ادا کرد. آدرین ریز خندید و گفت:

- آری به یاد دارم. که چه بشود؟

- آن شب به همراه بانو ویشکا و آرتمیس، چندین ندیمه نیز همراه بودند.

- آری.

- آن بانویی را که مدتی پس از خروج بانوان بازگشت و از ما کمک خواست به یاد داری؟

- آری همان بانوی سفیدپوست که چشمان عسلی و موهای قهوه‌ای‌رنگ داشت.

آنتونی سر به زیر انداخت و با شرم گفت:

- نمی‌دانم چه شد که مهرش بر دلم افتاد.

آدرین هومی گفت. تمام حدسیاتش به وقوع پیوست. اما کی؟ چگونه؟ آیا آن بانو خبر داشت؟ چه چیزی باعث غم آنتونی شده بود؟ باید از خودش می‌پرسید؛ بنابراین گفت:

- از چه زمانی؟

- از همان اولین دیدار. چهره‌اش مرا به خود جذب کرد. آن روز که برای دیدار جاسوسان به بخش ندیمان رفتم، او را دیدم. نفس‌نفس می‌زد و می‌خندید و نمی‌دانی که هنگام خندیدن چه زیبا می‌شد. گویی که با خنده دویده یا فرار کرده باشد. آن‌چنان محو زیبایی‌اش شدم که سنگ گرد زیر پایم را ندیدم و به زمین افتادم.

آدرین با صدای بلندی به خنده افتاد. آنتونی با حرص گفت:

- درد به جانت بیفتد! کجای این موضوع خنده‌دار است؟

- خدایان من در برابر دیدگان چند ندیمه بر زمین افتادی؟ چه فضاحتی پیش آمد. چقدر خجالت کشیدی؟ اصلاً شرمسار بودی یا نه؟

آنتونی با دلخوری ساختگی گفت:

- مرا مورد تمسخر خود قرار مده. خدایان را شکر که کسی جز آن بانو آنجا نبود. آن‌رجم به‌خاطر برخورد با زمین زخم شده بود. او با دیدار من خنده‌اش بند آمد و سراسیمه طرفم آمد. دستمالی برداشت و بر زخمم گذاشت و آن را فشرد تا خون بند بیاید. بسیار

شرمگین بودم که سرپرست ندیمه‌ها آمد و او را به اتاق خویش خواند و او با ترس از من دور شد تا به فرامین او گوش بسپارد. دستمالش هم دست من ماند. روز بعد، پس از خراب شدن مأموریت، من به بخش ندیمه‌ها رفتم تا دستمالش را به او باز پس دهم. دلم با دیدار او به تپش افتاد. نمی‌دانی آدرین از آن روز مدام بی‌قرار بودم؛ برای همین مخفیانه او را از دور می‌دیدم و همین دیدارهای مخفیانه، بر دلم آرامش می‌داد. به راستی در همان اولین دیدار عاشقش شده بودم. بنابراین هفته‌ی گذشته به او پیشنهاد دادم که ازدواج کنیم و با هم به دیاری دیگر بگریزیم و تا ابد با آسایش زندگی کنیم. مقصودم از دیار دیگر روم بود؛ اما او با شدت مخالفت کرد و صورتم را به یک سیلی مزین و آراسته ساخت.

آدرین باز هم خندید و گفت:

- اوه چقدر جالب و مسرت‌بخش! و حتماً شما متعاقباً دلیل امتناع ایشان را هم پرسیدی دیگر؟

- نه!

- نه؟!

و این پرسش آدرین با عالمی تعجب همراه بود. آنتونی با دیدن چهره‌ی مبهوت او سریع توضیح داد:

- همان روز نه! در حقیقت آن‌قدر غمگین و افسرده بودم که به دلیلش توجهی نکردم؛ اما فردای آن روز دوباره رفتم و او گفت که همسر شخصی که به وطنش اهمیت نمی‌دهد، نخواهد شد.

آدرین که حدس می‌زد بعد از آن چه اتفاقی افتاده باشد، گفت:

- و تو از آن روز افسرده شده‌ای؛ چرا که نه می‌توانی از او بگذری و نه می‌توانی به خانواده و وطن خویش پشت کنی.

آنتونی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟

آدرین نفسی کشید و پاسخ داد:

- اگر جای تو بودم به وطنم پشت می‌کردم؛ چرا که عشقم ارزشش را دارد؛ اما اگر خود عاشق زنی پارتی شوم، هرگز با او ازدواج نخواهم کرد مگر این که وطن خویش را رها کند. نه این که به روم بیاید، نه! اگر بخواهد، من نیز از وطنم خواهم گریخت. تنها می‌خواهم از سرزمین پارت جدا شود.

- آن وقت چرا؟

- زیرا من نمی‌توانم مابین پارتیانی که مسبب همه عذاب‌های زندگی‌ام هستند، زندگی کنم؛ ولی اگر جای تو بودم، چیزی در گذشته‌ام نمی‌دیدم که باعث نفرت از پارتیان شود. آنتونی هومی گفت و هر دو در سکوت و تفکرات خویش فرو رفتند. آنتونی نمی‌دانست باید چه کند. سخنان آدرین برایش منطقی به نظر می‌آمد؛ اما باز هم نمی‌توانست وطن و خانواده‌ی خویش را رها کند. آدرینی که دلبستگی‌ای به شخص خاصی نداشت چه می‌توانست بفهمد؟ لبانش را گاز گرفت و در دل خود را سرزنش کرد که این‌چنین راجع به دوستش می‌اندیشد. چرا که آدرین کز این مهر و محبت محروم بود بیشتر از او می‌دانست. همچو تشنه‌ای که در برابر فرد سیراب بیشتر قدر آب را می‌داند. با ضربه‌ای که آدرین بر شانه‌اش کوفت، از تفکراتش بیرون آمد و به سخنان او گوش داد:

- جناب عاشق‌پیشه! ساعت‌هاست که چیزی نخورده‌ایم. بیا برویم و مددی به شکمان برسانیم. این غم عشق‌هایت را هم بگذار دم کوزه و آبش را بنوش. به دردت نمی‌خورت. به جای غمت و آذربانویت، به راه‌حلی بیندیش که به کارت آید و نابودت نکند. هنوز نه دنیا به آخر رسیده، نه به تو و آذربانو آسیبی رسیده و نه یکی از شما ازدواج کرده. فرصت هنوز هم باقی است.

- باشد، برویم.

آدرین راست می‌گفت. امیدی که از دستش داده بود، باز هم در دلش خانه کرد و تصمیم گرفت که دیگر این‌چنین افسرده نباشد. زندگی در جریان بود! و هنوز هیچ‌کس از اتفاقات آینده خبر نداشت. از کجا معلوم؟ شاید آینده‌ی او نیز به وصال ختم می‌شد. با هم به راه افتادند؛ اما آدرین با دیدن بانو آرتمیس که چشم‌بسته، آرام آن حوالی قدم برمی‌داشت و خدمتکارانش از او فاصله گرفته بودند، قدم‌هایش سست شد. مگر عاشق، فرصت دیدار معشوقش را به بهانه‌ی خوردن اندک غذایی از دست می‌داد؟ آنتونی که چند قدم جلوتر افتاده بود، با ندیدن آدرین، هم‌پای خودش، به عقب نگرست و با تعجب پرسید:

- چه شده آدرین؟ نمی‌آیی؟

آدرین با هول به او نگاه کرد. حضور او را به کلی فراموش کرده بود. خیلی زود نقاب خونسردی‌اش را بر چهره زد و گفت:

- آنتونی اندکی کار دارم. تو خود بازگرد. من نیز مدتی بعد خواهم آمد.

آنتونی با سردرگمی از رفتار عجیبش به او نگرست و با تکان‌دادن سرش به طرفین پاسخ داد:

- باشد، منتظرت هستم.

آدرین نیز در حالی که با چشمانش مسیر بانو آرتمیس را دنبال می‌کرد، گفت:

- تا ساعتی دگر می‌آیم. خدایان نگهدارت.

آنتونی به سوی مسیرش چرخید و پیش از آن که راه بیفتد، گفت:

- خدایان نگهدارت.

و به راه افتاد. آدرین نیز با دورشدن او، به سوی آرتمیس رفت. تمام ذره‌های چشمانش تمنای تماشای چهره‌ی دلنشین آرتمیس را داشت. نمی‌خواست به او سخنی بگوید یا نزدیک برود. تنها می‌خواست به چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش خیره شود. به دنبالش به راه افتاد و در پشت درختی پنهان شد؛ پشت تنها بید مجنونی که در آن باغ قرار داشت. تمام وجودش چشم شد تا به او بنگرد. از دنیا برید و به خلسه‌ای ناب فرو رفت. مست شد از دیدن چشمان نیمه‌باز او و تمام تنش نبض شد و به تپش افتاد؛ تپش‌هایی آرام و کوبنده. گویی بر اوج چرخ گردون ایستاده بود و با تماشای شهر عشق، عاشقی می‌کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید:

- کیستی که در قلبم خانه کرده‌ای و هر لحظه مشت بر سینه‌ام می‌کوبی؟ کیستی آرتمیس که این‌چنین مرا درگیر خود کرده‌ای؟ کیستی که قلبم را در گرو تو گذاشته‌ام و تو را در قلبم مبحوس کرده‌ام؟ کیستی که من به‌خاطرت رسم مردانگی‌ام را به فراموشی سپرده‌ام و خودخواهانه، تو را برای خودم می‌خواهم؟ کیستی که به‌خاطر تو، رسم جوانمردی را پشت گوش انداخته و تو را زندانی قفس قلبم کرده‌ام و با آسودگی می‌گویم که از آن توست؟ تو کدام بانویی هستی که نیازهای مردانه‌ام در برابر تو خلع سلاح هستند؟ کیستی؟ کیستی؟

و خود پاسخ پرسش‌هایش را نمی‌دانست. آرتمیس که بود؟ الهه‌ی خرد یا زیبایی؟ روح کدامشان در کالبد بانویی به نام آرتمیس فرو رفته بود؟ نمی‌دانست، نمی‌دانست! برای

فریادزدن انرژی به هدر نمی‌داد. فقط باید از وجود آرتمیسیس سیراب می‌شد. زیر لب تکرار کرد:

- کیستی آرتمیسیس؟ مینرو یا ونوس؟

آرتمیسیس سر به سوی او بر گرداند و آدرین را دید. با مشاهده‌ی او، لبخندی بر لبش نشست و جلو آمد. با فاصله‌ی سه قدم از او ایستاد. آدرین در دل آرزو کرد که کاش می‌توانست این فاصله‌ها را بردارد. آرتمیسیس با همان لبخند وسیعش گفت:

- درود بر تو کیانمهر! اهورامزدا می‌داند که چقدر از دیدار تو مسرورم!

آدرین سر خم کرد و با احترام گفت:

- من نیز بانو؛ بسیار از دیدن شما خوشنودم. از آن زمان که با شما سخن گفته‌ام، شما را به همانند الهه‌ی خرد رومیان می‌پندارم.

و گویی که آرتمیسیس پانزده‌ساله را از خود بزرگ‌تر می‌پنداشت که چنین با احترام سخن می‌گفت. آرتمیسیس اما فارغ از اندیشه‌های آدرین با شنیدن جمله‌اش، اخمانش در هم فرو رفت:

- الهه خرد؟

آدرین لبخندی زد:

- آری بانو؛ اما...

با نگاه به اخمانش گفت:

- گویی شما از این تشبیه خوشنود نیستید. مشکلی وجود دارد؟

آرتمیسیس گفت:

- تا وقتی اهورامزدا هست، الهه‌ی روم چرا؟ در ضمن، من تنها گوشه‌ای از خرد پدرانم را در ذهنم جای داده‌ام و تا رسیدن به سطوح بالا، سال‌های بسیار مطالعه، فاصله دارم. شما چرا این قدر به روم علاقه‌مندید؟ چرا مرا این چنین خردمند می‌دانید؟

- چرا که در میان اطرافیانم باورهای غلط مرسوم بوده و افراد با خرد بسیار کم بوده‌اند. برترین طرز فکری که دیده‌ام، متعلق به همان مرد رومی است. این را که میترا خدای مردم زمین باشد نمی‌توانم باور کنم. باور وجود خدایان ژوپیتر، یونو*، نپتون*، سرس*، مینرو، آپولو*، دیانا*، مارس*، ونوس، وولکان*، مرکوری*، وستا* و باکوس* برایم راحت‌تر است.

*31: همانند ژوپیتر که پادشاه و خدای خدایان نامیده می‌شود، وی ملکه‌ی خدایان و شهبانوی ژوپیتر است.

*32: خدای دریاها.

*33: ایزد بانوی کشاورزی.

*34: خدای روشنایی و موسیقی، وی زیباترین خدای مرد نیز شمرده شده است.

*35: خواهر همزاد آپولو و الهه‌ی شکار و ماه است.

*36: خدای جنگ.

*37: خدای آتش و آهن.

*38: خدای سفر.

*39: کانون خانواده، آتشدان و معماری.

*40: ایزد شـراب، زراعت انگور، قداست می، ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصل‌خیزی طبیعت است.

آرتمیس هومی کشید و گفت:

- پس تو میتراپرست هستی!

- بودم، دیگر نیستم. دیگر نمی‌دانم کیستم، چیستم. من پیرو هیچ آیینی نیستم و این روزها سخت در خود می‌پیچم. گاه می‌گویم آیین رومیان از همه مهتر است؛ اما نمی‌خواهم به وطن خویش پشت کنم.

به‌خاطر دروغ‌هایی که می‌گفت از خود نفرت داشت. احساس بدی قلبش را احاطه کرده بود؛ اما خب حداقل تمایزش را برای آرتمیس روشن کرده بود. از این که در ظاهر میتراپرست است، اظهار خشنودی نکرده بود. آرتمیس از او پرسید:

- چرا آیین رومیان؟ چرا اهورامزدا را نمی‌پرستی؟ چرا چند خدایی؟

- خب برایم منطقی‌تر است. این که دوازده خدایان با خدای خود به آفرینش زمینیان بپردازند برایم قابل درک‌تر است. یکی خداوند جنگ است، دیگری خدای ماه و شکار و آن یکی نیز خدای نور و موسیقی و در صدر همه‌ی این‌ها خدای خدایان قرار دارد.

- به نظرت وجود این همه خدا تداخل ندارد؟ جایی جنگ در بگیرد و زمین‌های کشاورزی همه در آتش جنگ بسوزد. آنگاه الهه کشاورزی از ایزد جنگ خشمگین نخواهد شد؟ و آنگاه برای نشان‌دادن قدرت و برتری خویش با هم درگیر نخواهند شد؟ و مردم و مخلوقات به فراموشی سپرده نمی‌شوند؟ اینان چگونه خدایانی هستند که مردمان را به حال خویش رها می‌کنند؟

آدرین اندیشید. به راستی ممکن بود که در کار خدایان تداخل و اختلاف پیش بیاید؛ اما با فکری، منطق پیشین خود را باز یافت:

- خدای ژوپیتر خدایان دیگر را کنترل می‌کند.

آرتمیس پوزخندی زد:

- اگر خدای ژوپیتر این‌چنین قدرتمند است که بر خدایان دیگر خدایی کند، چرا خود زمام تمام امور زمین و مخلوقاتش را بر عهده نمی‌گیرد تا همه بر فرمان او باشند؟ یعنی او آن‌قدر ضعیف است که برای اداره‌ی زمین به دوازده خدای دیگر نیاز داشته باشد؟

آدرین از دادن پاسخ عاجز ماند. هیچ پاسخی برای پرسش‌های آرتمیس پیدا نمی‌کرد؛ اما آرتمیس امان نداد و باز هم گفت:

- شنیده‌ام که ژوپیتر یک شهبانو دارد. یعنی او نیازمند یک زن است؟ این‌قدر حقیر؟

آدرین درمانده بود. همه‌ی اعتقاداتش در هم کوبیده شده بودند و او گیج بود. با همان درماندگی پاسخ داد:

- نمی‌دانم. تو بگو. چطور بیندیشم؟

آن لحظه آن‌قدر آشفته بود که اصلاً نفهمید که آرتمیس را «تو» خطاب کرده است. آرتمیس گفت:

- اهورامزدایی که ما می‌پرستیم یکی است؛ یک خدای قدرتمند. بسیار بزرگ. وی به هیچ‌چیز نیازی ندارد. او تنه‌است و خود به تنهایی آسمان و زمین را آفرید. وی همسر و فرزند، خواهر و برادر، و پدر و مادر ندارد. به آن‌ها نیازی ندارد. او جهان را به تنهایی و با نظم آفرید و هم‌اکنون خدایی نیست که نظم جهان او را به هم بریزد و به دلخواه خویش تنظیم کند. او عالم همه‌چیز است و به همه‌چیز داناست و هیچ‌کاری نیست که

او نتواند انجام دهد. تو تنها عیبی از او بازگو کن. اگر نتوانستم پاسخ بدهم، به هر آیینی که دلت خواست ملحق شو.

- این اهورامزدا ی شما کجاست؟ چرا ما نمی بینیمش؟

- وی آن قدر بزرگ است که در چشمان تو نمی گنجد. اگر توانستی انتهای آسمان شب را با چشمانت ببینی، پروردگارت را نیز خواهی دید.

آدرین به فکر فرو رفت. سخنان آرتمیس از لحاظ منطقی کاملا درست و به جا بود. سپس پرسید:

- شما اهورامزدا پرستان اعتقاد دارید که آدمی پس از مرگ زنده می شود. چطور ممکن است؟ مگر می شود که آدمی پس از مرگ و پوسیدن، باز هم به شمایل اول خود بازگردد؟

آرتمیس در حالی که خیره به او می نگریست، بی درنگ پاسخ داد:

- اهورامزدا به انجام هر کاری تواناست آفرینش این دنیا سخت تر است یا انسان؟ مگر خداوند خود تو را نیافرید؟ یعنی نمی تواند باز هم تو را خلق کند؟ این شک کردن به قدرت بی کران او نیست؟

- ولی آخر چرا؟

- آدمی بی دلیل خلق نشده است کیانهمر. اهورامزدا به احوال تمام بندگان آگاه است. روزی خواهد رسید که همه بمیرند. پس از آن، تمام مردگان از گور به پا می خیزند و به اعمال تک تک آنان رسیدگی خواهد شد. در روز رستاخیز، هر کس ظلمی کرده باشد و یا از اهورامزدا روی برگردانده باشد، مجازات دوزخ از آن او خواهد بود و اگر کسی در دنیا

نیکی پیشه کرده باشد، پاداش او چیزی جز بهشت نخواهد بود. در آن روز نیکوکاران و ظالمان در دو دسته‌ی جدا قرار خواهند گرفت و همه به سزای اعمال خود خواهند رسید.

آرتمیس نفسی گرفت و ادامه داد:

- می‌دانی... خیلی از نیکی‌ها هستند که نمی‌شود پاداشش را در همین دنیا داد و خیلی از بدی‌ها هستند که در این دنیا نمی‌توان جزایشان را داد. برای مثال کسی که برای نجات دوست خویش جانش را فدا می‌کند، چگونه می‌توان پاداشش را داد؟ و یا کسی که هزاران نفر را به قتل رسانده چگونه می‌توان کیفر داد؟ آیا می‌توان هزاران بار جانش را گرفت؟ زنده‌شدن دوباره پس از مرگ و جداسدن نیکوکاران و بدکاران باعث می‌شود که شرایط برای دادن پاداش و کیفر مهیا شود. تو این‌طور نمی‌اندیشی؟

آدرین در اندیشه‌هایش فرو رفت. آرتمیس نگاهی به چهره‌ی در فکرش انداخت و تنه‌ایش گذاشت.

وقتی آدرین به خود آمد و به اطرافش نگاه کرد، اثری از آرتمیس نیافت. نمی‌دانست چرا؛ اما باور همه‌چیز برایش آسان‌تر شده بود. زیر لب با خود، اما خطاب به آرتمیس گفت:

- نتوانستم وجود دو خدایان رومی را در تو بگنجانم؛ پس اهورامزدایت را باور کردم؛ چراکه اندکی از وجود بی‌کرانش در تو نهفته است. چراکه بخشی از زیبایی و خرد بی‌انتهایش، در تو نهاده شده. آرتمیس به تو دروغ نگفتم که افراد خردمند در میان اطرافیانم نبوده‌اند؛ چراکه اگر خردمند بودند، هرگز ژوپیتری را که تو ضعیف می‌خوانی‌اش خدای خویش قرار نمی‌دادند. تو در میان آن تکه آهن‌های بی‌ارزش، همچو زر یا گوهری بی‌همتایی. به من حق بده که دوست بدارمت.

و آنگاه با روح و روانی آسوده، به سوی خوابگاه قدم برداشت. با رسیدن به خوابگاه، کسی را آنجا نیافت. تنها یک نفر آنجا حضور داشت و او، کسی جز هادریان نبود. هادریان مستقیم به چشمان آدرین نگرست و گفت:

- همه افراد از قصر خارج شده‌اند. من نیز منتظرت بودم. باید با تو اندکی سخن بگویم.

آدرین با تعجب روی یکی از تخت‌ها نشست و گفت:

- خب می‌شنوم.

- آدرین خود می‌دانی که مأموریتت چیست.

آدرین با تعجب و افری گفت:

- آری. ارسال اطلاعات محرمانه‌ی پارتیان به عالی‌جناب کراسوس و در نهایت نابودی تمامی پارتیان.

و گوشه‌ای از قلبش گویی به درد آمد و گفت: «تمام پارتیان؟ پس آرتمیس چه؟»

هادریان شمرده‌شمرده گفت:

- و می‌دانی که اگر چیزی مانع مأموریت ما باشد، آن باید از میان برداشته شود.

و آدرین نیز که از مقصود این سخنان هادریان آگاهی نداشت، با گیجی و سردرگمی پاسخ داد:

- آری. که چه بشود؟

- پس این مانعی را که هم تو و هم من می‌دانیم چیست از میان بردار.

آدرین آب دهانش را قورت داد. هادریان از چه سخن می‌گفت؟ به زحمت با صدایی لرزان گفت:

- منظورت چیست؟

هادریان اخم کرد و با جدیت پرسید:

- نمی‌خواهی که انکارش کنی آدرین؟

آدرین پرسید:

- چه چیز را انکار کنم؟ منظور تو چیست؟ واضح سخن بگو تا پاسخت را بگویم.

هادریان به چشمان آدرین خیره شد تا به حال درونی‌اش پی ببرد و با همان حال گفت:

- می‌دانی که عاشق‌شدنت یک مانع بزرگ است؟ باید ریشه‌ی این عشق را پیش از آن که تمام وجودت را در بر بگیرد بخشکانی. دانستی که چه گفتم؟

گویی تیر خلاصی به سوی پیکر آدرین پرتاب شد. عشقش را از بین ببرد؟ تنها امید زندگی‌اش را؟ مگر می‌توانست؟ او که با خود عهد کرده بود که آن عشق را در دلش نگاه دارد مگر می‌توانست؟ آب دهانش خشک شد و بغضی بزرگ در گلویش خانه کرد. تمام زندگی او اجبار بود؛ هیچ‌گاه به خواسته‌ی دلش نرسید. نه خانواده‌ای داشت که دوستش بدارند و نه زندگی آسوده که دیگران او را به حال خویش وا بگذارند. به زور او را روانه پارت کردند تا در میان مردمانی که از آن‌ها نفرت دارد جاسوسی کند و با وعده‌ی انتقام او را خام کردند و حال که عاشق شده بود نیز نمی‌گذاشتند که عشقش را در دلش نگاه دارد. چقدر این مردم به او ظلم می‌کردند. در دل اهورامزدايي را که به تازگی، شاید ساعتی پیش بدان ایمان آورده بود، ندا داد:

- کجایی اهورامزدا، خداوند زمین؟ آیا این ستمگران روزی به سزای خویش خواهند رسید؟ آیا روزی تاوان دل شکسته‌ی مرا خواهند داد؟ چه حاصل؟ آن روز تاوان دادن آنان مرا چه حاصل؟ چرا اکنون بر زبان آنان مهر خاموشی نمی‌زنی که بیش از این بر دلم

نیش سخن نزنند؟ و جانم را به آتش نکشانند؟ اهورامزدا از جهانی دلگیرم و حتی هم اکنون نمی دانم که آیا تو خدای منی یا نه! نه می توانم منکر وجودت شوم و نه می توانم وجودت را باور کنم. آیا خدای ژوپیتر وجود دارد؟ آیا از سخن گفتن من با تو خشمگین است؟ آیا تو از این شکی که بر دلم افتاده دلگیری؟ هیچ نمی دانم. خداوندا به فریاد دلم برس که فغانش به آسمان خواسته از تمنای وجود آرتمیسش. خداوندا رهایی می خواهم. آزادی می خواهم. یک آرتمیس می خواهم و یک آزادی. چیز زیادی است؟ دیگر انتقام را نیز نمی خواهم. بگذار صفحات خاطراتم که از نفرت پارتیان، در آن نگارش شده خاک بخورند و برای خویش جولان دهند. خداوندا من تنها آرتمیس را می خواهم و اندکی آرامش. از تمام جهانی با زر و زیورش همینان مرا بس است. ای اهورامزدا! می شنوی؟ تمنای دلم را می شنوی؟

به هادریان خیره شد و هیچ نگفت؛ گویی بر لبانش مهر خاموشی نهاده بودند و او تمام سخنانش را در چشمانش ریخته بود. هادریان با نگاهی به او، بی رحمانه از جای برخاست تا به آدرین فرصت اندیشیدن بدهد. هادریان بود و عشقش به وطنش! اما آدرین از همان ابتدا تصمیمش را گرفته بود. آرتمیس تا ابد در بند عشقش، در قفس قلبش زندانی می ماند. حتی اگر آن عشق، به وصال نمی انجامید.

از آن روز یک ماه گذشته بود و آدرین چنان در دریای عشقش غرق شده بود که از اطرافیانش خبری نداشت. هر روز پس از اتمام نگهبانی اش به باغ می رفت و در کنار آن بید مجنون با عشقش دیدار می کرد. هر روز بیش از دیروزش دلبسته می شد و اگر او را نمی دید، نفس برایش تنگ می شد و دنیا به دیدگانش تیره و تار. هر روز آرتمیس از کیش خویش می گفت و هر روز آدرین بیش از پیش آیین نیاکانش را به فراموشی می سپرد. دیگر به یاد نمی آورد که سرس الهه چیست و یا وولکان بر چه حکم فرمایی

می‌کند. برای او چه تفاوتی داشت هنگامی که خدایش از تمام خدایان روم قدرتمندتر و بی‌نیازتر بود؟

آن روز نیز با طلوع خورشید، آدرین به باغ رفت و آرتمیس را کنار آن درخت یافت. اخمان آرتمیسش در هم بود. ناگاه دستانش مشت شد و شقیقه‌هایش نبض گرفت. آرتمیس را تا کنون خشمگین نیافته بود مگر آن روز که به‌خاطر نجات آن دیوانه در برابر او ایستاده بود و کتاب را به او نمی‌داد و حال چه کسی مسبب تشویش آرتمیسش بود؟ چرا و چگونه؟ جلوتر رفت و گفت:

- چه شده بانوی تابناک ایران زمین؟ چرا اخمانتان در هم است؟

آرتمیس بلافاصله پس از دیدن او اخمانش باز شد و لبخندی شیرین بر لبانش نشست. سپس با خوش‌رویی گفت:

- درود بر تو کیانمهر. سخت دلتنگت بودم.

آدرین اخمانش را غلیظتر کرد و گفت:

- با این سخنان خام نمی‌شوم بانو. زود بگویید چه چیزی باعث شده شما این‌چنین آشفته باشید. در ضمن من نیز به شدت دلتنگ شما بودم.

آرتمیس آهی کشید. سر به زیر انداخت و گفت:

- یکی از وزیرزادگان پارت مرا از پدرم خواستگاری کرده و پدرم اصرار دارد که با او ازدواج کنم.

آدرین نفسش بند آمد. کسی می‌خواست آرتمیسش را از او بستاند؟ اصلاً مگر آرتمیس مال او بود؟ چگونه می‌توانست او را از آن خود کند؟ او که یک جاسوس رومی در لباس یک سرباز ساده بود. با زحمت و صدایی خفه پرسید:

- شما دوستش ندارید بانو؟

آرتمیس آهی دگر کشید و گفت:

- شهزاد مرد بسیار خوب و معقولیست؛ اما، نه دوستش ندارم. من طالب عشقی هستم که پیش از ازدواجم مابین من و مردم سر بگیرد.

آدرین نمی‌خواست. نمی‌خواست یگانه بانوی قلبش را از دست بدهد؛ اما نمی‌توانست داشتن او را نیز خواستار باشد. گاهی خودخواهانه آرزو می‌کرد که کاش آرتمیس تا ابد ازدواج نمی‌کرد و مال هیچ‌کس نمی‌شد؛ اما بعد محکم بر سر خویش می‌کوفت و خود را مورد شماتت قرار می‌داد. چرا سرنوشت او باید این‌چنین پیچیده می‌شد؟ بغضی در گلویش خانه کرده بود؛ اما اشک‌های خشکیده‌اش به چشمانش نمی‌آمدند. با صدایی بم که تحت تأثیر بغضش بود گفت:

- حال چه می‌خواهید بکنید بانو؟ آیا جناب شهزاد به شما علاقه‌مند است؟

- نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم.

آدرین سر به زیر انداخت. بغضی که در گلویش بود، قلبش را به درد می‌آورد. اما آرتمیس می‌خواست کاری کند که امیدوار بود برایش سودمند باشد. دیگر هیچ‌یک چیزی نگفتند. آدرین تنها با بغضش می‌جنگید. او هرگز مرد بی‌احساسی نبود؛ بلکه بیش از هر کسی احساسات را درک می‌کرد؛ اما همیشه موقعیت را درک می‌کرد و با توجه به آن، احساساتش را بروز می‌داد. نفرتش را در دل نگاه داشته بود و بروزش نمی‌داد تا زمان انتقامش؛ اما این عشق... نمی‌گذاشت خوددار باشد. بغضی که بر گلویش چنگ می‌انداخت می‌خواست آب شود و از چشمانش فرو ریزد؛ اما آدرین مغرورانه می‌جنگید. به یاد آورد آخرین باری که اشک ریخت چهارده سالگی‌اش بود که از سرمای بسیار می‌لرزید و اشک می‌ریخت؛ اما از آن پس، خواست قوی باشد؛ بنابراین اشکی نریخت.

البته اشک به چشمانش آمد، چشمانش پر شد؛ اما هرگز آن سد را نشکست و حال این عشق چگونه سدهای مقاومتش را می شکست. سر به زیر انداخت و دو قطره اشک از چشمانش بر روی چمن‌های کوتاه و خشکیده‌ی زمین افتاد. می‌خواست باز هم گریه کند؛ اما دیگر بس بود. به چمن‌های سبز زیر پایش نگریست که انتهایشان به زردی گراییده بود. باید باز می‌گشت؛ بنابراین گفت:

- بانو، وقت رفتن است.

آرتمیس به خود آمد و گفت:

- باشد. مرا ببخش که اوقاتت را تلخ کردم.

آدرین با عجله گفت:

- هرگز چنین نیست!

آرتمیس با لبخند تلخ کنج لبش پاسخ داد:

- چرا، هست. در کتابخانه که دیدمت خوشحال و شادان بودی؛ اما پس از این که سخنان مرا شنیدی حالت گرفته شد.

و آدرین نمی‌دانست چگونه به او بفهماند که نه به خاطر حرف‌های آرتمیس، که از ترس ازدست‌دادنش و عشقی که در قلبش داشت این چنین آشفته شده بود و مانند کودکان می‌گریست. بنابراین گفت:

- شما در اشتباهید بانو. یادتان باشد که یک پارتی هرگز دروغ نمی‌گوید.

- باشد باور کردم. اهورامزدا نگهدارت.

آدرین سر خم کرد و گفت:

- اهورامزدا نگهدارتان. با اجازه.

و از او دور شد. هنوز هم آشفته و دلگیر بود از آن که بانویش را می‌خواستند از او بگیرند. اخمانش در هم بود و قدم‌هایش سنگین؛ گویی باری سترگ را بر شانه‌اش نهاده بودند و می‌خواستند که پیاده، آن بار را از شام تا صدروازه حمل کند. با همان قدم‌های سنگین به خوابگاه رفت. به محض آن که در را گشود، نه نفر را دید که آنتونی را تشویق می‌کردند. در بین آنان نیز کارن به شدت خشمگین بود و با چشمانی که از آنان خون می‌چکید به آنتونی خیره گشته بود. صورتش یک پارچه سرخ بود و رگ شقیقه‌اش از عصبانیت ورم کرده بود. آنتونی نیز که پشت هادریان پناه گرفته بود، با مشاهده‌ی آدرین با خنده و ترس مصنوعی فریادی کشید:

- کیانمهر، به فریادم رس که اگر مرا به حال خویشان رها کنی، توسط دیو خشمگینی به نام کارن بدرود حیات خواهم گفت.

آدرین لبخندی بر لبانش نشست. اندک لحظه‌ای ذهنش از فاجعه‌ای به نام شهراد گریخت. کارن فریاد کشید:

- بهراد! به اهورامزدا قسم ازت نخواهم گذشت. آن تنها یادگار مادرم از گذشتگان بود. نفرین اهورامزدا بر تو باد که اگر آن را به من باز پس ندهی!

آدرین لبخند بر لبانش خشک شد. آرتمیس را به یاد آورد و همه‌ی خوشی لحظه‌ایش با به یاد آوردن جمله‌ای زهر شد: «اهورامزداپرستان هرگز به بهای آزار کسی، او را مورد تمسخر قرار نمی‌دهند تا دیگر مردمان بخندند. آنان با هم می‌خندند و نه به هم.» بنابراین جدی گفت:

- بهراد، یادگار مادرش را به او باز پس ده.

آنتونی اما با تعجب پرسید:

- اما چرا؟ ما که در حال خنده‌ایم و خوش می‌گذرانیم.

- بهراد پارتیان با هم می‌خندند و نه به هم. این کارت دور از آداب پارتیان است. لحظه‌ای خودت را جای او بگذار. چه بر سرت خواهد آمد که یادگار تنها خواهرت را از تو به بهای خندیدن بستانند؟

آنتونی گویی با این جمله منقلب شد. آنتونی به شدت به خواهرش علاقه داشت و هرگز نمی‌گذاشت گردن‌بند خواهرش از او دور شود. گویی به راستی واقعاً آن لحظه را تصور کرد که سر به زیر انداخت و گفت:

- متأسفم!

آنگاه جلوتر رفت و رو به کارن با شرمندگی گفت:

- مرا ببخش؛ قصد آزارت نداشتم.

کارن نیز که پیشیمانی او را دید، لحن کلامش نرم شد و گفت:

- اشکالی ندارد. مزاح و شوخی کار بدی نیست؛ اما تمسخر دیگران نه. نباید این دو را با هم اشتباه گرفت.

آنتونی نیز لبخندی زد و افراد جمع با دیدن آنان لبخندی بر لبانشان نشانند. آدرین در خلسه‌ای تلخ فرو رفته بود که ناگاه صدای هادریان او را از فکر ازدواج آرتمیس بیرون کشید:

- کیانمهر، باید اندکی با تو خصوصی سخن بگویم. با من می‌آیی؟

آدرین نفسش بند آمد. نکند باز هم می‌خواست که راجع به آرتمیس با او سخن بگوید؟ حال چه چیزی را می‌خواست بگوید؟ با سری افکنده به دنبال هادریان که بی‌حرف به راه افتاده بود، قدم برداشت. با رسیدن به باغ هادریان رو به او گفت:

- آدرین مدتی پیش من چیزی به تو گفتم که به آن بهایی ندادی. حال باز هم تکرار می‌کنم. بهتر است که از این عشق دست بکشی و تمام حواست را به مأموریت خویش بدهی.

آدرین پوزخندی زد:

- مأموریت؟ کدام مأموریت؟ همانی که سه ماه راکد مانده است؟ تو زمانش را بگو، من دل و جان برای مأموریت خواهم داد.

- حتی اگر آرتمیس با تو مخالفت کند؟

آدرین آب دهانش را قورت داد:

- حتی اگر آرتمیس با من مخالفت کند.

- و آنگاه برایت مهم نیست که تو در دیدگانش دیو جلوه کنی؟

آدرین هیچ نگفت. هادریان ناگاه از خشم منفجر شد و فریاد کشید:

- آخر چه کسی را فریب می‌دهی؟ من را یا خودت را؟ آدرین چه کسی را فریب می‌دهی وقتی خود باور داری که هرگز در برابر عشقت نخواهی ایستاد؟ باید فراموشش کنی!

آدرین نیز فریاد کشید و گفت:

- هرگز فراموشش نمی‌کنم! این عشق تنها امید زندگانی‌ام است و رهایش نمی‌کنم. به خدا... یان قسم که مایه آرامشم را فراموش نخواهم کرد، حتی اگر به وصال نینجامد.

خدایان را مقطع گفت. آیین رومی‌اش را فراموش کرده بود و نزدیک بود که خود را بی‌درنگ به هادریان یک اهورامزداپرست پارتی معرفی کند. هادریان صورتش را به صورت آدرین نزدیک کرد و با چشمان تنگ‌شده گفت:

- آدرین خود می‌دانی که اگر دست از عشقت نشویی چه خواهم کرد!

- چه خواهی کرد؟

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید روبه‌روی صورت آدرین گرفت:

- همان کاری که باید با موانع یک هدف بزرگ انجام داد.

آدرین با لکنت گفت:

- چه... چه... چه گفتی؟

- همان که شنیدی. من مأمورم که موانع مأموریت را از راه بردارم و اگر عشق تو را مانعی ببینم، از سر راهم برش خواهم داشت.

آدرین همچون دیوانگان از ته دل نعره کشید:

- تو هرگز چنین کاری نخواهی کرد!

هادریان با خونسردی به حال آشفته‌ی آدرین می‌نگریست و با آرامشی که همچون سوهان بر مغز آدرین کشیده می‌شد بود، گفت:

- خود می‌دانی که خواهم کرد.

- نمی‌توانی! نخواهم گذاشت.

- می‌توانم و هیچ‌کس نیز نمی‌تواند مانع شود. حتی تو آدرین!

آدرین دیگر طاقت نیاورد. اشک‌هایش از فشار این یک روزش آزاد شدند. زانو زد و با زمزمه‌ی بی‌جان؛ اما پر از درد گفت:

- نفرین بر تو باد ملعون!

هادریان مثلاً می‌خواست به آدرین آرامش بدهد. دست بر شانه او گذاشت و با لحن پر از ترحمی که حال آدرین را به هم می‌زد، گفت:

- فرصت‌های بسیاری وجود دارد آدرین. بانوان زیادی در روم وجود دارند که بسیار زیباتر از این بانوی پارتی هستند.

آدرین در دل گفت: «اما نه به فرزاندگی و پاکی آرتمیس.»

و واقعاً هم چنین بود. مردان متعصب روم هر بلایی که می‌خواستند بر سر زنان می‌آوردند و بعد زنان را به شدت محدود می‌کردند. هیچ زنی فرصت آموختن نداشت و هر زنی، بازیچه‌ی دست مردان می‌شد. این سال‌ها بود که در روم باب بود و هم‌اکنون دیگر زنان نیز به این وضع عادت کرده بودند و چون چاره‌ی فرار نمی‌یافتند، خود را نیز مشتاق نشان می‌دادند و در جلب توجه زیباترین و یا والامقام‌ترین مردان رقابت می‌کردند تا شاید اندکی فرصت زندگی بیابند. هادریان، آدرین را تنها گذاشت و رفت. و آدرین با اشک‌هایی که از صبح در تخم چشمانش محصور شده بودند و اکنون بر زمین می‌چکیدند، تنها ماند.

دیگر در تنهایی‌اش غرور معنی نمی‌داد. اشک می‌ریخت؛ اما بغض گلویش به جای آن که آب شود، بزرگ‌تر می‌شد و راه تنفسش را می‌بست. گویی خنجر داغی را تا انتها در سینه‌اش فرو کرده بودند و با بی‌رحمی، به سوی خود کشیده بودند تا خارج شود و حال در میان نسیم صبحگاهی شهریور ماه، آدرین همچون یک ماهی از آب دورمانده، اشک می‌ریخت و صدای هق‌هقش به آسمان برخاسته بود. زیر لب می‌گفت:

- نفرین اهورامزدا بر شمایی که زندگی من را به لجن کشانیدید. نفرین بر شما که فرصت عاشقی‌ام را از من ستانیدید. لعنت بر شما باد که رحم و انسانیت را از خود دور ساخته‌اید!

و باقی سخنانش را در دل ناله کرد:

- چه می‌شود شما مرا به حال خود رها کنید؟ شما برای خود زندگی کنید و من برای عشقم. شما باشید و جدال قدرتتان. و من باشم و چشمان سیاه آرتمیسم.

دستی ظریف بر شانهاش نشست. اشکش به ناگاه بند آمد. چرخید و به صاحب دستان خیره شد و با دیدن چهره‌ی معصومش، باز هم اشک‌هایش روان شد. چادر آرتمیس را به دست گرفت و ناله کرد:

- تو که از من نمی‌خواهی عشقم را فراموش کنم؟ تو که مانند آنان سنگدل نیستی؟ هستی؟ یگانه بانوی قلبم تو نیز از من فراموشی می‌خواهی؟ چرا باید به بانویی که در قلبم خانه کرده خـیانت کرده و پشت‌پا بر تمام رسوم عاشقی بزنم؟ چرا؟

و چادر را روی چشمانش گذاشت و بغض بی‌پایانش، از درد دلش گریست. از آن که وفاداری‌اش را با جان آرتمیسمش معامله می‌کردند از خود متنفر شد. از آن که باید همچون سگی فرمان‌بردار می‌بود و اگر می‌خواست همچو آدمی زندگی کند باید فاتحه خویش را می‌خواند، نفرت داشت. او می‌دانست. دروغ در کار هادریان نبود. اگر تهدیدی می‌کرد، به آن جامه‌ی عمل می‌پوشاند و همین آدرین را به شدت می‌ترساند. نه می‌خواست عشق آرتمیس را نابود سازد و نه می‌توانست به‌خاطر عاشقی او، بلایی بر سر عشقش بیاید و چه غم‌انگیز بود این لحظات عاشقی‌ای که با تهدید توأم شده بود. آرتمیس چادرش را از دست آدرین بیرون کشید و در برابرش زانو زد. آدرین به چهره‌اش خیره شد. صورتش از اشک‌هایش برق می‌زد. او نیز گریسته بود؟ چرا؟ گویی همان

لحظه خنجر دیگری را در گردنش فرو کردند؛ چراکه علاوه بر درد، حس خفگی را نیز همزمان تجربه کرد. همان طور با صدای نخراشیده‌اش گفت:

- بانوی من شما چرا اشک می‌ریزید؟ مگر شما را چه شده؟ شما نیز عاشق شخصی شده‌اید که نباید بشوید؟ شما را نیز از عاشقی‌تان ترسانده‌اند؟

آرتمیس با پشت دستان لرزانش اشکانش را به آرامی از روی گونه و زیر چشمانش زدود و گفت:

- نه!

- پس چرا آتش به جانم می‌کشید؟ وقتی که خود این‌چنین درد دارم چرا دردی دگر به جانم می‌اندازید؟

آرتمیس سعی کرد لبخند بزند. با لب‌های لرزان گفت:

- از آن که کسی که دوستش دارم می‌گیرید اندوه‌گینم. از آن که مرد قوی رویاهایم فروپاشیده و اشک می‌ریزد می‌گیریم.

آدرین ناباورانه به او نگاه کرد. او در این مدت تنها عشق خود را می‌دید. فقط می‌خواست خود عاشق باشد. به عشق متقابل آرتمیس و وصال و یا آرزوهای مشترک نیندیشیده بود. یعنی... یعنی آرتمیسش او را دوست داشت؟ از شدت بهت، اشک‌هایش به یک‌باره بند آمده بودند. به سختی زمزمه کرد:

- پس... پس جناب شهزاد چه؟

آرتمیس لبخندی آرام بر لبش نشانید. با لحن آرامی برای آن که آدرین را آرام کند، گفت:

-من هرگز به او علاقه‌ای نداشتم. امروز پس از آن که از تو جدا شدم، همه‌چیز را به او گفتم و از او عقب‌نشینی‌اش را خواستار شدم. او نیز عشق و علاقه شدیدی به من نداشت. تنها می‌اندیشید می‌تواند با من خوشبخت شود.

و به زمانی اندیشید که با شهرداد سخن می‌گفت.

«- جناب شهرداد، باید اندکی با شما سخن بگویم.

شهرداد با تعجب به او نگاه کرد. چرا آن بانوی زیبا باید پیش از مراسم ازدواجشان خواستار دیدار و گفت‌وگو با او باشد؟ حتماً مسئله‌ی مهمی بود. بنابراین گفت:

- بفرمایید بنشینید بانو. هم‌اکنون به خدمتکار می‌گویم که مقداری شربت برای پذیرایی از شما بیاورد.

آرتمیس سریع سرش را به‌طرفین تکان داد:

- نه نه! نیازی نیست. اگر شما راضی شوید، سخن‌گفتنمان چندان طول نخواهد کشید.

- به چه چیز راضی شوم؟

آرتمیس لب‌پایینش را گزید و با سری پایین‌افتاده از سر شرم، گفت:

- راستش، می‌خواستم از شما درخواست کنم که این ازدواج را بر هم بزنید.

شهرداد با ابروانی بالا‌پریده پرسید:

- آن وقت می‌توانی بگویی که از چه روی چنین درخواستی داری؟

آرتمیس من‌من کرد. چگونه می‌توانست بی‌شرم در چشمانش خیره‌بنگرد و بی‌هیچ خجالت و شرمی از خواسته دلش سخن بگوید؟ از روی آن مرد شرم داشت:

- راستش... راستش...

و نتوانست چیزی بگوید. سخت بود! نفس عمیق لرزانی کشید. شهراذ به جلو خم شد و گفت:

- ببینید بانو! من هرگز خواستار ازدواجی بدون رضایت یکی از طرفین نیستم؛ اما شما باید مرا با دلایل منطقی قانع کنید که چرا باید این فرصت را از دست بدهم.

آرتمیس با شنیدن سخنانش گویی بر خود مسلط شده بود. سرش را همان پایین نگاه داشت و این بار بدون لکنت و زبان گیره گفت:

- راستش من دوستدار مردی هستم. مردی که شاید از قشر پایین جامعه باشد؛ اما مرا شیفته‌ی خود کرده. می‌دانم که پدرم هرگز راضی به ازدواج من با او نمی‌شود؛ اما جناب شهراذ، من نمی‌خواهم با عشق او با شخصی دگر ازدواج کنم. آنگاه من به خود و آن مردی که همسرم است، ظلم خواهم کرد. من نمی‌خواهم خائن به شوی خویش باشم و هر شب، هنگامی که در آغوش همسرم می‌خوابم یادم به سوی مردی جز همسرم پر بکشد.

و چه جان‌کدنی داشت گفتن این سخن! کافی بود سرش را بالا بیاورد تا از سر شرم، رشته‌ی سخن از کفش خارج شود! شهراذ عمیقاً به فکر فرو رفت. به راستی که دلیلی بزرگ و قانع‌کننده داشت. هرگز نمی‌خواست همسرش زنی باشد که جسمش با او، اما خیالش با غیر او باشد. پس گفت:

- بانو حال که می‌اندیشم می‌بینم که دلالتان کاملاً برایم قانع‌کننده است. بسیار خب. من با پدر خود و پدر شما سخن خواهم گفت که از این ازدواج پشیمان گشتم.

آرتمیس همچنان با سر به پایین افتاده گفت:

- از روی شما شرمنده‌ام.

شهراد خندید:

- چرا باید شرمنده باشید؟ عاشق شدن که جرم نیست. شما بهترین کار ممکن را انجام دادید که پیش از آن که وابسته شوم، مرا آگاه کردید. من علاقه‌ی شدیدی به شما نداشتم و تنها می‌اندیشیدم که می‌توانم با شما خوشبخت شوم. امیدوارم به مراد دلتان برسید.»

آرتمیس خندید و از اتاق خارج شد.»

آدرین با بغض گفت:

- بانوی من نمی‌توانید تصور کنید که چقدر دوست‌دارتان هستم.

گونه‌های آرتمیس از شرم سرخ شدند و سر به زیر انداخت و او نیز زیر لب زمزمه کرد:

- اگر کمتر از عشق من نباشد، بیشتر نیز نیست.

و اهورامزدا می‌دانست که با آن جمله چگونه قلب آدرین آرام گرفت. گویی بانوی قلبش دیگر محکم مشتش نمی‌کوفت و آدرین فراموش کرده بود هادریانی را که از فاصله‌ی دور نظاره‌گر خیرگی او به آرتمیس بود. آدرین گوشه‌ای از چادر آرتمیس را که در دست گرفته بود بالا آورد و بوسید و گفت:

- دنیا را برایت بهشت خواهم کرد.

همان لحظه صدای خش‌خشی آمد و متعاقباً صدای ندیمه‌ی آرتمیس به گوش رسید:

- بانوی من، بانو آرتمیس، کجا هستید؟ بانو؟

آرتمیس از آدرین فاصله گرفت و گفت:

- هم‌اکنون باید از هم جدا شویم. شب‌هنگام خواهمت دید.

و با قدم‌های بلند، از آدرین دور شد.

با هادریان، آنتونیوس، بردیا و کارن در حال قدم‌برداشتن به سوی کتابخانه بودند که هادریان در گوش آنتونی و آدرین زمزمه کرد:

- فردا هنگام به انجام رساندن مأموریت است. آماده شوید. آنتونی به جاسوسان اطلاع ده تا نقشه‌ی دوم را انجام دهند.

چهره‌ی آدرین در هم رفت. باید نقشه‌اش را انجام می‌داد؟ باید از پارتیان انتقام می‌گرفت؟ به راستی چند وقت بود که به تنفرش از پارتیان نیندیشیده بود؟ گویی به راستی آن تنفر را در صفحات خاطراتش جا گذاشته بود. عشق آرتمیس با او چه کرده بود؟ آدرین به آنتونی نگاه کرد. او نیز زیاد خوشحال به نظر نمی‌آمد و دائماً به هادریان چشم‌غره می‌رفت. آنتونی را می‌شناخت. نمی‌توانست نسبت به آذربانوبش بی‌تفاوت باشد. عشق چه قدرتی داشت؟ چگونه نگرش یک فرد را تغییر می‌داد؟ چگونه کاخ باورهای شخصی را فرو می‌ریخت و دگر اعتقادات جدید بر خرابه‌هایشان بنا می‌کرد؟ چگونه توانسته بود ریشه‌ی تنفر را در دل آدرین و تنه‌ی برومند عشق به وطن آنتونی را قطع کند؟ به راستی چگونه؟ دهانش به گرفتن بهانه‌ای گشوده شد:

- حال نمی‌شود اندکی بیشتر صبر کنیم؟ هنوز گارد حفاظتی سرسختانه نگهبانی می‌دهند. شاید بهتر است بیشتر تأمل کنیم تا آنان از این پوسته‌ی سفت و سخت خویشتن بیرون آیند.

هادریان با بدجنسی گفت:

- نمی‌خواهی به وظیفه‌ات عمل کنی؟ کیانمهر، تو تنها موظف به اطاعت از دستورات من هستی و هرگز نمی‌توانی بر روی فرمان من حرفی بیاوری.

و آنگاه سرش را نزدیک گوشش آورد وگفت:

- چرا دیگر اشتیاق سابق را در چشمانت نمی‌بینم آدرین؟ من باری به تو گفته بودم که اگر عشقت مانع شود، ریشه‌اش را خواهم خشکانید. پس چرا مانع‌تراشی می‌کنی؟

با قدم‌هایی بلندتر گام برداشت. آدرین باید کدام را انتخاب می‌کرد؟ عشقش یا وطنش؟ اگر از دلش می‌پرسید، حتماً پاسخ را عشق می‌یافت؛ اما عقلش او را از مرگ آرتمیسیش بیم می‌داد؛ از مرگ آرزوهایش. اما اگر وطنش را برمی‌گزید، بی‌شک پس از پیروزی رومیان، خانواده‌ی آرتمیسیش کشته می‌شدند و اگر آرتمیسیس زنده می‌ماند، چقدر باید زجر می‌کشید! مدت‌ها از مادرش تنفر داشت. از خون پارتی او بیزار بود که او را همچون جذامیان انگشت‌نمای رومیان کرده بود و از این رو هرگز یادی از آن زن نمی‌کرد؛ اما به تازگی خلأ بزرگی را در دل حس می‌کرد. با تمام وجود عشقش، گویی بخشی از قلبش خالی بود و تمنای عشقی مادرانه می‌کرد. عشقی که تا زمان مرگ مادرش با خودخواهی از خویشتن دریغ کرده بود و حال که او را از دست داده بود، خواستارش شده بود. حال پس از گذشت شش‌سال که شیرهی سیاه تنفر از قلبش خروج کرده بود، برای مادرش دل‌تنگ می‌شد و هم‌اکنون می‌دانست بی‌مادری چه درد بزرگی است و هرگز طالب این درد برای دردانه‌ی دلش نبود. نمی‌خواست آرتمیسیس دل‌تنگ شود. او بین این دو راهی هیچ‌یک را نمی‌خواست. به اهورامزدا قسم هیچ‌یک را نمی‌خواست! دلش می‌خواست گوشه‌ای بنشیند، بازوانش را دور زانوانش حلقه کند، سر بر روی آن‌ها بگذارد و بی‌صدا شانهایش بلرزند. دلش می‌خواست ناگاه برخیزد و با فریادهایی برآمده از سوز دل از اهورامزدا بپرسد که چرا زندگی‌اش این‌چنین است؟ اما تمام کلماتی که از قلبش برمی‌آمدند در گلویش می‌شکستند و بر آن خراش‌هایی سهمگین می‌انداختند و همان‌جا تلنبار می‌شدند. کلمات شکسته‌ای که حتی با گریستن هم تخلیه نمی‌شدند و با هر بار فروبردن آب دهان، تکه‌هایشان بر گلویش زخم می‌زدند. اشک‌هایش دیگر خشکیده بودند. از سویی دیگر، مردمان بی‌رحمانه چشم به او دوخته بودند تا ببینند که کجا

مردانگی خویش را به زیر سؤال می‌برد. که کجا قوت مردانگی را با اشک‌هایی از سر ضعف به چالش می‌کشد و در دل آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست بگریزد. از تمام جهان و جهانیان بگریزد و تنها خود بماند و عشقش. خود بماند و تندیس زیبایی‌اش. خود بماند و الهه‌ی دانشش و شب و روز به پرستشش پردازد. حتی خود نمی‌دانست که چه زمان برای نگهبانی ایستاد و کی خورشید از آسمان سر بر آورد. غرق حصار تنهایی خویش بود که با ضربه‌ی آنتونی به شانه‌اش به خود آمد:

- آدرین باید بازگردیم. نوبت نگهبانی ما به اتمام رسیده.

و خود به تنهایی به راه افتاد. آدرین به یاد روزهایی افتاد که آنتونی مصرانه برای سخن‌گفتن آویزان بازوان آدرین می‌شد و هرگز در هیچ شرایطی تنه‌ایش نمی‌گذاشت. حال عشق چه بر سر دوستش آورده بود که این پسر اجتماعی تنهایی را ترجیح می‌داد؟ از آدرین این روحیات بعید نبود؛ چراکه از همان ابتدا گوشه‌گیر و منزوی بود. در برقراری ارتباط مشکلی نداشت؛ اما برایش رغبتی هم نداشت؛ اما آنتونی... به دنبالش به راه افتاد و گفت:

- آن... بهراد!

آنتونی توجهی نشان نداد و به راه خویش ادامه داد. آدرین ابتدا زبانش را با دندان‌ش گزید تا دیگر اشتباه نکند؛ سپس دوباره و این بار بلندتر گفت:

- بهراد بایست.

آنتونی به یک‌باره ایستاد. به پشت سرش چرخید و بی هیچ سخن اضافه‌ای منتظر ایستاد و با پرسش به آدرین خیره شد تا سخنش را بگوید. آدرین نیز به او نزدیک شد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- سخن بگوییم؟

آنتونی با اکراه نگاهی به او انداخت. پس از مکثی نسبتاً طولانی به ناچار گفت:
- باشد؛ سخن بگوییم.

و گویی که دلش این سخن گفتن را نمی‌خواست و برای ناامید نکردن دوستش موافقت کرده بود و شاید می‌خواست دلش را مجاب به درددل کردن کند تا دیگر به تنهایی پناه نبرد. با هم به سوی باغ قدم برداشتند. با رسیدن به باغ، آنتونی همان اول رو به طلوع خورشید ایستاد و به درختی که در پشت سرش قرار داشت تکیه زد. آدرین نیز پشت به او به همان درخت تکیه داد و به قسمت انبوه باغ که درختان بر زمین سایه‌های تاریک انداخته بودند خیره شد. منظره‌ای که شاید در طول شب ترسناک به نظر می‌آمد؛ اما روز هنگام با نمایان شدن گل‌های رنگارنگ داوودی، محمدی و رز آدمی را به خود مجذوب می‌کردند. آدرین با کشیدن آهی سر سخن را این‌چنین آغاز کرد:

- آنتونی گوشه‌گیری و انزوا از فردی چون تو به دور به نظر می‌آید. این عشق نابودت می‌کند. مگذار که چنین شود.

- تو که انتظار نداری به دور بیندازمش؟

- نه! هرگز! هر چیز باارزشی را باید نگاه داشت و عشق والاترین ارزش‌هاست؛ اما آنتونی تو نباید به خاطر این ارزش از بقیه‌ی ارزش‌هایت غافل شوی.

- منظور تو چیست؟

- آنتونی امید ارزشمند است. شادی ارزشمند است، لحظه به لحظه‌ی زندگی‌ات ارزشمند هستند. آنتونی گوشه‌گیری و کنار گذاشتن دیگران نشانه‌ی عاشقی نیست. آدمی می‌تواند هم عاشق باشد و هم بخندد.

آنتونی آهی کشید و گفت:

- گاه گمان می‌کنم هیچ‌یک از اطرافیانم سخنانم را نمی‌فهمند. هیچ‌یک از عاشقی چیزی نمی‌دانند.

آدرین لبخندی زد. برای شنیدن سخنان دوستش تمام نگرانی‌های خود را موقتاً به دور انداخته بود:

- چرا می‌دانند آنتونی. خوب هم می‌دانند؛ اما از عاشقی تو هیچ نمی‌دانند. عشق در هرکس به طوری جلوه‌گر می‌شود. او عشق را در درون خود جوری دیگر یافته و عاشقی تو برایش غریب است. از همین است که احساس می‌کنی تنها معشوقه تمام سخنانت را می‌فهمد. چون او نیز عشقی همچون تو در دلش دارد.

آنتونی تکیه از درخت برداشت و به آدرین با لبخند محوش نگاه کرد. طاقت نیاورد و پرسید:

- تو نیز عادی به نظر نمی‌رسی آدرین. گمان مبر که نمی‌دانم؛ اما چون که این رفتار در تو سابقه داشته است صبر می‌کردم که خود، خودت را بازیابی.

لبخند آدرین پررنگ‌تر شد و گفت:

- من هم به درد تو مبتلا هستم آنتونی. من نیز عاشقم؛ عاشق بانویی خردمند و شایسته.

آنتونی باز هم به درخت تکیه داد و گفت:

- نمی‌خواهی بگویی او کیست؟

آدرین بی‌توجه به سخن آنتونی پرسید:

- با آذربانویت چه می‌کنی آنتونی؟

آنتونی با دلخوری آشکاری از تعویض بحث و بهاندادن به پرسش او گفت:

- زان روز که تو مرا به امیدواری تشویق کردی مدت‌هاست که سعی دارم به او نزدیک شوم. ابتدا مخالفت می‌کرد؛ اما در آخر او نیز اندک‌اندک نرم شد. حال مدت‌هاست که هم دیگر را دوست داریم؛ اما غم من از مأموریتی نشأت می‌گیرد که نمی‌دانم چه باید برایش انجام دهم.

- من نیز نمی‌دانم.

- تو نمی‌دانی؟ تو که خود در گرفتن انتقام پیش‌قدم بودی. حال چه شده که دیگر انتقام گرفتن را نمی‌خواهی؟

- نمی‌دانم چه زمان این نفرت از وجودم رخت بربست؛ اما دیگر نسبت به پارتیان هیچ حسی ندارم. نمی‌دانی آنتونی حتی هم‌اکنون اهورامزدا را خدای خویش می‌دانم. آنتونی به تازگی فهمیده‌ام که من چقدر در اشتباه بوده‌ام که چقدر در مورد پارتیان بی‌انصاف بوده‌ام. من به‌خاطر خون پارتی مجازات شدم؛ اما هیچ‌کس به من نگفت که چه کسی تو را مجازات کرد؟ چه کسی گناه نکرده را بر دوش انداخت؟ باور نمی‌کنی اگر بگویم هم‌اکنون به‌خاطر نیمه‌ی رومی‌ام شرمسارم و نه به‌خاطر خون والای پارتی‌ام. شرمسارم که در میان مشتی هـرزهی ستمگر زندگی کرده‌ام و خود نیز از آنانم.

آنتونی از جا برخاست. روبه‌روی آدرین نشست. دستان او را در دست گرفت و خیره به چشمانش، مصمم گفت:

- آدرین، به یاد داری در اولین روز آشناییمان که در مورد پارتی‌بودنت به من گفتی، چه چیزی به تو گفتم؟

- آری.

-به تو گفتم آدرین پدرم می‌گوید هر فرد به‌خاطر خود وجودش ارزشمند است نه به‌خاطر رگ و ریشه‌اش. یک برده می‌تواند بارها از یک اشراف‌زاده از طبقه پاتریسین والاتر باشد؛ چراکه وجودش تجلی‌گر عشق، علم و شجاعت است. پس اگر تو خودت باشی و اگر من به تو صرفاً به عنوان یک انسان با حق حیات بنگرم و نه یک برده، آنگاه خواهیم دید که رگ و ریشه‌ات هیچ تأثیری در تو ندارد. آدرین هرکس به تو می‌نگرد، در درجه‌ی اول به خود تو می‌نگرد. اگر تو انسان خوبی باشی، حتی تصورات پیشینش درباره‌ی رومیان به هم می‌ریزد. تمام افراد جامعه همچون یکدیگر نیستند آدرین. در سرزمین پارت نیز انسان کاهل و یا خائن پیدا می‌شود و در روم نیز یک انسان مهربان. از کجا معلوم اگر رومیان همچون تو با فرهنگ پارتی آشنا شوند، آن‌ها نیز به آیین آنان روی نیاورند؟ شهرت یک جامعه به چیزی و یا فرهنگ مردمان در آن سرزمین معرف همه‌ی آن‌ها نیست.

آدرین به فکر فرو رفت و آنتونی سر به پایین انداخت. آدرین به چهره‌ی آنتونی خیره بود. به راستی که آنتونی اگر می‌خواست، می‌توانست برترین راهنمایان باشد. چرا اصلاً به این نیندیشیده بود که اهورامزدا در رستاخیز تنها به پرونده‌ی اعمالش می‌نگرد؟ چرا نظر مردمان را برای خود ملاک قرار داده بود؟ به آنتونی نگاهی انداخت. چه دوستانی بودند که به‌خاطر یکدیگر مشکلات خود را به فراموشی می‌سپردند! آنتونی ناگاه سرش را بالا آورد و گفت:

- آدرین، بیا بگریزیم. آذربانو و عشق تو را برداریم، بگریزیم و تا آخر عمر خویش به آرامی زندگی کنیم.

آدرین اندیشید. فکر خوبی به نظر می‌رسید؛ اما یعنی عواقبی نداشت؟ اگر کسی می‌فهمید چه می‌شد؟ یعنی آرتمیس بدون خانواده‌اش می‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد؟ به موهایش که تا زیر گردنش بودند چنگی انداخت و گفت:

- با آرتمیس سخن می‌گویم. تمام واقعیات زندگی‌ام را به او خواهم گفت و اگر موافقت کرد با هم و اگر موافقت نکرد، به تنهایی از چنگ هادریان خواهم گریخت.

آنتونی اما گفت:

- چگونه حاضر می‌شوی عشقت را به راحتی رها کنی؟ من حتی اگر او مرا نپذیرد رهایش نمی‌کنم. شاید حتی او را به دوش بیندازم و با خود ببرم؛ اما به تنهایی سفر نخواهم کرد.

آدرین لبخندی زد و گفت:

- به تو گفته بودم که عاشقی هرکس با دیگری متفاوت است. من تنها آسودگی عشقم را می‌خواهم و بس. من هرگز خود را به عشقم تحمیل نمی‌کنم. وصال آرزوی من است؛ اما آن را به قیمت آزدگی دل کوچک معشوقم نمی‌خواهم. نمی‌خواهم اشک‌های بلورین لیلی‌ام از چشمانش بر زمین بچکد.

آنتونی پوفی کشید و گفت:

- باشد. تو با عشقت خوش باش و من با آذربانویم. فعلاً باید ببینیم با ما همراه می‌شوند یا نه.

- برویم.

با قدم‌هایی آهسته هر یک در تفکرات خویش به سوی سربازخانه روان شدند. آنتونی به سخنان آدرین اندیشید که حاضر به آزدگی خاطر عشقش نبود. خود نیز چنین چیزی را درباره معشوق خویش نمی‌خواست؛ اما با فکر فراق او دردی جان‌گداز در سینه‌اش می‌پیچید. او هرگز از خودگذشته نبود؛ هرگز! با خود می‌گفت:

- اوایل بی‌تابی خواهد کرد؛ اما در آخر در آغوش من آرام خواهد گرفت. عشق همه کاستی‌ها را خواهد پوشاند. با زندگی در کنار من تمام غم‌هایش را به فراموش خواهد سپرد؛ اما خود می‌دانست که این‌ها بهانه‌ها و سخنان گول‌زنکی بیش نیستند. چه کسی می‌توانست درد دوری والدین خویش را تاب بیاورد؟ یقیناً هیچ‌کس. با رسیدن به در ورودی سربازخانه، هادریان را دیدند که به چهارچوب در تکیه داده و دست به سینه انتظار آن‌ها را می‌کشیده است. هادریان با دیدن آن‌ها تکیه از چهارچوب برداشت و با ابرویی بالاانداخته گفت:

- خب، کاری را که خواسته بودم انجام دادی؟

آنتونی ابتدا به درون اتاق نگاهی انداخت و سپس با اضطراب از واکنش او گفت:

- ایرج من نمی‌توانم. مرا از انجام این کار معاف بدان.

چشمان هادریان در عرض ثانیه‌ای رنگ خشم گرفتند و غرید:

- نمی‌توانی؟!!

آنتونی سری به نشانه‌ی تأیید سخنان او تکان داد. هادریان نیز با خشم زمزمه کرد:

- که نمی‌توانی! نشانت خواهم داد!

و دستان آدرین و آنتونی را گرفت و با خود کشید. آن دو نیز به ناچار راه آمده را دوباره طی کردند تا به باغ بازگردند. با رسیدن به نقطه‌ای خلوت، هادریان دست آنتونی را رها کرد و هم‌زمان، برق از سر آنتونی جهید. سیلی کوبنده‌ای که بر روی گونه‌اش نواخته شده بود درد داشت؛ اما تیری که سینه‌اش هم‌زمان کشید بیشتر. دستش را بر روی گونه‌اش گذاشت و اشک در چشمانش حلقه زد و آن زمان چقدر خود را نفرین کرد که چرا این‌قدر به دختران می‌ماند! هادریان بی‌رحمانه بی‌توجه به حال او فریاد کشید:

- شما دو تن را چه شده؟ اگر شجاعت نداشتید چرا مأموریت را پذیرفتید؟

آنتونی زمزمه کرد:

- شجاعت را داشتیم؛ اما احساسی نسبت به بانوان پارتی نداشتیم.

هادریان از ته دل نعره کشید:

- و خود می‌دانستید که این احساس نباید در وجودتان ریشه گیرد. باید آن را می‌خشکاندید تا مانع هدف ما نشود!

آدرین پوزخندی زد:

- هدف ما هادریان؟ اشتباه می‌کنی این هدف هم‌اکنون تنها متعلق به توست. با اهداف خوش باش و لذت ببر.

زمزمه‌ی هادریان همچون آرامش پیش از طوفانی به نظر می‌آمد:

- و البته هدف تو آدرین. زمانی تو از هرکس بیشتر برای این مأموریت مشتاق بودی.

آدرین محکم و باایمان به حرفش گفت:

- آن زمان نیمه‌ی پارتی وجود خویش را نمی‌شناختم؛ اما حال که از طلای نهفته در وجودم آگاهم، ره‌ایش نمی‌کنم. عشقم را رها نمی‌کنم. نبض‌دهنده‌ی قلبم را رها نمی‌کنم.

ره‌ایش نمی‌کنم هادریان! من بی او همچون زنده‌ای بی‌روحم. همچون مسئله‌ای

بی‌جواب که به حال خود وا گذاشته شده. نمی‌توانم هادریان. نمی‌خواهم و نمی‌توانم!

هادریان دست به شمشیر کنار کمرش برد و آن را بیرون کشید. تیغه‌اش را روی گردن

آدرین گذاشت و غرید:

- اگر آرتمیس را فراموش نکرده و به مأموریتت نرسی، تاوان و بهایی سترگ برایش خواهی پرداخت.

اما آدرین بی‌توجه به تیغهی بر روی گردنش پوزخندی زد و آنتونی بی‌حواس به وضع موجود با خود می‌اندیشید: «پس نام آن بانو آرتمیس است. نکند بانو...»

و بعد با چشمانی درشت به آدرین نگریست و به تازگی شمشیر روی گلوی آدرین را دید. همه‌چیز از ذهنش پرید و با وحشت به هادریان گفت:

- چه می‌کنی؟

هادریان به او پرید:

- به تو ربطی ندارد. بنشین سر جایت. خود تکلیف این شورش را تعیین خواهم کرد.

آدرین با همان پوزخند جا خشک کرده بر روی لبش گفت:

- مرگ سزای همه‌ی ماست هادریان. همه دیر یا زود خواهند مرد. درست زندگی کردن مهم است. هرکس درست زندگی کند، مرگ برایش پلی به سوی زندگی جاودانه خواهد بود.

و اصلاً گویی آن شمشیر را نمی‌دید! ناگاه صدای شلیک خنده‌ای در فضا پیچید. هادریان شمشیر را پایین آورده بود و دیوانه‌وار می‌خندید. از خشم و از تمسخر می‌خندید. این خنده تا دقایقی ادامه داشت و اشک از چشمان هادریان به‌خاطر خنده‌ی زیاد جاری شده بود. در آخر با نفس‌هایی بریده‌بریده گفت:

- زند...هه...هه... زندگی... جاو...هه... دانه؟ خدایان من... سخن...هه...هه... به این...
مضحکی... نشنیده بودم...هه...

آدرین از تمسخر هادریان دلگیر نشد؛ چون در گذشته اگر یک رومی چنین سخنانی به او می‌گفت، به حتم بیشتر می‌خندید و گمان می‌برد که او یک دیوانه است و حال اعتقادات هادریان چه تفاوتی با اعتقادات گذشته‌ی خویش داشت؟ هیچ! پس تبسمی نمود:

- از راستی و حق هیچ نمی‌دانی هادریان. همچون من که در گذشتگان این سخنان را مضحک و احمقانه می‌پنداشتم.

خنده‌ی هادریان دیگر بند آمده بود. دوباره خطوطی درهم بر روی پیشانی‌اش پدیدار گشت:

- من تو را هشدار دادم. پس بهتر است این عقاید بی‌اساس را کنار گذاشته و در محضر ژوپیتر توبه کرده و به وظیفه‌ات عمل کنی.

- و من هم پاسخ تو را این‌چنین می‌دهم؛ هرگاه پشت لاله‌ی گوشت را دیدی، همکاری مرا نیز خواهی دید.

هادریان پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

- بی‌لیاقت.

و سپس رویش را به سمت آنتونیوس باز گرداند و گفت:

- تو چه آنتونی؟ تو نیز همکاری نمی‌کنی؟

آنتونی می‌لرزید. با همان لرزش سرش را اندکی به چپ و راست تکان داد. هادریان نیشخندی دیگر زد و گفت:

- شجاع شده‌ای! و حتماً هم می‌دانی که حتی تو نیز برای قانون من استثنا نیستی؛ حتی اگر پدرت فرمانده باشد.

آنتونی از ترس خشم او قادر به انجام هیچ کاری نبود. این ترس چه بود که موقع خشم هادریان لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد؟ در دل خود را به باد ناسزا گرفته بود و خود را بزدل شیردل نما خطاب می‌کرد. ریاکاری که خود را نترس نشان می‌داد و در مقابل فردی چو هادریان موش می‌شد. هادریان دستش را بر گروی آنتونی گذاشت و فشرد. دهانش را نزدیک گوشش برد و آرام گفت:

- وای بر تو اگر مشکلی برای انجام مأموریت‌مان پیش بیاید!

قلب آنتونی تندتند می‌تپید و نفس‌هایش از ترس به شماره افتاده بودند. هوای بازدمی هادریان لاله‌ی گوشش را قلقلک می‌داد. در لحظه تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت:

- هر کاری می‌خواهی انجام ده؛ من از تو نمی‌هراسم!

هادریان خنده‌ی کوتاهی کرد و با تمسخر گفت:

- تو از من نمی‌هراسی؟ مزاح نکن آنتونی! قلب بیچاره‌ی من طاقت ندارد!

و خود به این شوخی مسخره‌اش خندید. اما در آن سو آنتونی قلبش لرزید. به راستی که هادریان در یک سال اخیر او را بیشتر از خودش شناخته بود. آدرین که در سکوت تماشاگر نزاع بین هادریان و آنتونی بود، قدمی جلو آمد و دست بر روی شانه‌ی آنتونی گذاشت و با قدرت گفت:

- تا او دوستی به شجاعت من دارد او را از هیچ گزند باکی نیست. از اینجا برو هادریان، برو!

هادریان در حالی که به عقب قدم برمی‌داشت، گفت:

- تقاص پس خواهید داد. آن هم سنگین!

و رفت. آدرین دستی را که بر شانه آنتونی ترسان و آشفته گذاشته بود بالاتر آورد و لای موهای او برد. زیر گوشش با لحنی اعتمادبخش و مصمم گفت:

- برای این راهی که در پیش گرفته‌ای باید شجاع‌تر از آنچه می‌نمایی باشی. دوست من ترس نخستین دشمن توست. اگر بیم را به دلت راه دهی، پیش از آن که دشمنت اقدامی کند تو ضربه خواهی خورد.

آنتونی لبان خشکش را با زبانش مرطوب کرد:

- یعنی تو نگران نیستی؟

- نگران؟ چرا! بیش از حد نگرانم. من هادریان را می‌شناسم و اگر بیمناکم، تنها به‌خاطر آرتمیس است. او به هیچ‌کس رحم نخواهد کرد؛ اما آنتونی شجاعت نترسیدن نیست، بلکه توان مقابله با ترس‌هاست. این که بتوانی در سخت‌ترین شرایط مگذاری که هیچانات بر عقلت فرمان برانند.

آدرین قهرمان افسانه‌ها نبود. او نترس و دلیر نبود؛ او نیز مانند دیگر مردمان می‌ترسید. او نیز از عواقب سرکشی‌اش بیم داشت؛ اما او همیشه احساساتش را فرو می‌خورد. از کودکی به این کار عادت داشت و نمی‌گذاشت کسی از سرّ درونش به راحتی آگاهی یابد. هرچند به تازگی عشق تمام زندگی‌اش را زیرورو کرده بود. با اندک مکثی به سخنانش این‌گونه پایان داد:

- بهتر است به بانوان حقیقت را بگوییم و به ایشان پیشنهاد فرار را بدهیم. آن‌ها دیگر در امنیت نیستند.

و آنتونی عزمش را جزم کرد که بجنگد. دیگر فرار نکند و بجنگد. دیگر ذهنش را با تمرین مشغول نکند و بجنگد. با تمام اعتماد به نفسش سری تکان داد و گفت:

- برویم.

نگران پشت درختی پنهان شده بود و به بت زیبایی‌اش می‌نگریست. زیبایی که جز او، کسی یارای دیدنش را نداشت. آرامش وجود او بر قلبش سرازیر می‌شد و تپش‌های قلب متلاطمش را آرام‌تر می‌کرد؛ اما هرگاه که هوش و حواسش با حرکت کوچکی سر جای خویش بازمی‌گشت، سردی شدیدی همچون زمهریر تمام وجودش را در خود فرو می‌برد و تنش به لرزه می‌افتاد. امروز باید تمام واقعیات را می‌گفت؛ اما... اما آیا آرتمیسش او را می‌پذیرفت؟ اهمیتی نداشت. حاضر بود دلش پاره‌پاره شود؛ اما اندکی آرتمیس از با او بودن احساس آزدگی خاطر را تجربه نکند. مگر عاشق حاضر بود که خاری به پای معشوقش برود؟ تمام شجاعتش را جمع کرد و با پاهای لرزان به سوی آرتمیس قدم برداشت. هوای خشک تابستانی نوک چمن‌ها و گیاهان را زرد کرده بود. با صدای خش‌خش گیاهان خشکیده‌ای که زیر پاهای آدرین له می‌شدند، آرتمیس متوجهی حضورش شد و سرش را به سوی او برگرداند. با دیدار او لبخندی از سر شوق زد و گفت:

- آه آمدی کیانمهر! مدت‌هاست که در انتظار هستم. دیگر داشتم از آمدنت ناامید می‌شدم.

لب‌های به هم دوخته‌شده‌ی آدرین تکانی نخوردند تا بگویند که: «آرام جانم، من از مدت‌ها قبل نظاره‌گر آرامش وجودت بودم.»

آرتمیس که سخنی نشنید، ابتدا کمی جا خورد و اخمانش در هم رفت. دروغ چرا، کمی توقع همراهی از آدرین را داشت؛ اما خیلی زود آن‌ها را از هم گشود و با صدایی شادتر از قبل ادامه داد:

- اهورامزدا ایم نمی‌دانی که چقدر از دیدارت خشنودم. تو را ندیده بودم گویی بخشی از وجودم را گم کرده بودم.

آدرین توجهی به سخنان او نشان نداد. با سری پایین‌افتاده ناگاه در پیش پای آرتمیس زانو زد. آرتمیس بهت‌زده کمی عقب‌کشی و گفت:

- چه می‌کنی کیانمهر؟ این کارها چه معنایی می‌دهند؟

آدرین با صدای بغض گرفته گفت:

- می‌خواهم در پیشگاه تو و اهورامزدا ایم به تمام گناهانم اعتراف کنم. می‌خواهم تمام زندگی‌ام را برایت بازگو کنم.

آرتمیس هیچ از سخنان آدرین نمی‌فهمید. همه‌چیز برایش گنگ و نامفهوم بود. چه گناهی؟ مگر پاک‌تر از قلب سپید آدرین نیز بود؟ مگر چنین مردی که با خود کوله‌بار شرافت را حمل می‌کرد، چیزی از رسم گناه می‌دانست؟ با سردرگمی پرسید:

- به چه چیز می‌خواهی اعتراف کنی؟ کیانمهر تو چه گناهی مرتکب شده‌ای؟ تو مگر می‌توانی گناهی مرتکب شده باشی؟ کیانمهر!

و این کیانمهر را با عجز بیان کرد. نمی‌خواست بت معشوقش با اقرار به گناه فرو بریزد؛ اما آدرین زیر لب با شرم از گذشته‌اش، گفت:

- کیانمهر نه بانو! آدرین. نامم آدرین است.

آرتمیس از شدت شوک هیچ نگفت. اشک کاسه‌ی چشمانش را لبریز کرده بود. آدرین نگرانش شد:

- بانویم؟ حالتان خوب است؟

آرتمیس با لکنت گفت:

- ک... کیان... کیانمهر؟ آ... آ... آدر... رین؟ یعنی چه؟ منظور تو چیست؟

تنها چیزی که آن لحظه به ذهنش می‌آمد این عبارت بود:

- دروغگوی خبیانت کار.

آدرین از آشفتگی او سخت دل‌شکسته بود. با غم گفت:

- آشفته و سردرگم نباشید بانویم. تمام وجودم را گویی در کوره‌ی آهنگری می‌سوزانند هنگامی که شما را این‌چنین می‌بینم. شما را به اهورامزدا قسم وجود مرا به آتش نکشانید.

آرتمیس تمام اندیشه‌ها و افکار مثبت و منفی‌اش را کنار گذاشت و تنها گفت:

- می‌شنوم.

و آدرین شروع به بازگویی خاطرات کرد:

- مادرم دختری اصیل‌زاده و پارتی بود. از سرنوشت او چیز خاصی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که به عشق جوانکی از خانه گریخت و در مغرب، گرفتار ارتش رومی شد. در همان‌جا بود که یکی از ثروتمندان، چشمانش به جمال و زیبایی او منور شد و وی را به آسانی تصاحب کرد.

آدرین نفس عمیقی کشید و بغضش را فروخورد، ادامه داد:

- مادرم کنیزی شد که مأمور خدمت شبانه‌روزی به او و همسرش بود. تا اینکه سال بعد، فرزندش به دنیا آمد؛ تنها چند ماه پس از به دنیا آمدن پسری از همسر پدرم.

پوزخندی زد. یاد تلخ گذشته‌ها قلبش را آزد:

- از همان کودکی محبتی از پدر ندیدم؛ چراکه نیمی از وجودم به پارتیان گره خورده بود. تنها محبتی که به من ارزانی داشت، گذاشتن نامی بر روی من بود و دیگر هیچ... از همان موقع که توانستم تعادل را به هنگام راهرفتن حفظ کنم، برده‌ای دیگر به شمار آمدم. آدرین، گلدان را بیاور. آدرین، بیا و به آوردن کیسه‌ی غلات به ما یاری رسان. آدرین، پس آن جام شـراب چه شد؟ آدرین، چرا گل‌های باغ خشک شده‌اند؟ مگر به آن‌ها رسیدگی نمی‌کنی؟ آدرین، آدرین... از همان کودکی هم بازی‌هایم فرزندان دیگر بردگان بودند. من فراموش شده بودم. هیچ‌کس نمی‌گفت این پسر فرزند صاحب کل این عمارت است. دیگر بردگان شاید پدر و مادر خویش را با هم داشتند. شاید با فقر، شاید با نگون‌بختی؛ اما آنان را داشتند؛ اما من نه. پدری نداشتم و مادرم صبح هنگام تا شبانگاه دربست خدمتگزار پدرم بود. سهم من از محبتش، تنها بـوسه‌هایی بود که نیمه‌شب پیش از آن‌که به خواب رود، بر پیشانی‌ام می‌زد.

با یادآوری گذشته‌ای که از دست داد، دلش برای مادری که هرچند اندک اما بی‌ریا محبت می‌ورزید، تنگ شد:

- من در کودکی نمی‌دانستم که پدری دارم. تا زمانی که عقم رسید و از مادرم پرسیدم نمی‌دانستم. وقتی فهمیدم که مالک من پدرم است، پرسشی در ذهنم پدید آمد. چرا؟ ماکسیموس هم فرزند او بود و البته دورسیلا نوزادی که به تازگی به دنیا آمده بود. چرا بین من و آنان این‌چنین تبعیض قائل می‌شد؟ تصمیم گرفتم به برادرم، ماکسیموس، نزدیک شوم تا با خیال کودکانه‌ام توجه پدرم را به خود جلب کنم؛ اما او نیز همچون مادرش شخصیتی منفور داشت.

به آرتمیس نگاه کرد تا واکنشش را ببیند. چشمانش پر از اشک بود و قطره‌ای روی گونه‌اش می‌لغزید. با نگرانی گفت:

- تو را آزرده‌خاطر می‌کنم؟ اصلاً می‌خواهی من هیچ نگویم تا خیالت آسوده باشد؟

آرتمیس بی‌درنگ دست به سوی چشمانش برد و شبنم‌های چشمانش را زدود. سپس با بی‌قراری گفت:

- نه نه! نیازی نیست. بیشتر تعریف کن.

- هرچه بزرگ‌تر شدم، بیشتر دلیل تنفر پدرم را درک کردم. همسر او همیشه می‌گفت: ای برده‌ی پارتی، این کار را انجام ده. شما پارتیان کمتر از سگان نگهبان ما هستید. من نیمه اشراف‌زاده‌ای بودم که حتی یک‌بار هم رنگ میهمانی به چشمانم ندیده بودم؛ چراکه پدرم شرم داشت مرا با خود همراه سازد و بگوید این کودک پارتی فرزند من است. به خصوص این‌که من از چشمان تیز و برنده‌ی آبی‌رنگش هیچ سهمی نداشتم. بیشتر به مادرم می‌مانستم و هیچ‌یک از اجزای صورتم همانند بینی عقابی، صورت لوزوی شکل او و یا موهای لخت مشک‌اش نبود.

اندکی مکث کرد و نفس عمیقی کشید. سپس ادامه داد:

- کم‌کم از همه‌چیز متنفر شدم. از این‌که من باید این همه سختی می‌کشیدم. از این‌که برادرم باید مغرورانه به من نگاه می‌کرد و مرا مورد تمسخر خود قرار می‌داد و از این‌که من توانایی گفتن هیچ سخنی را نداشتم؛ چراکه هراشتباهی تاوانش ضربات سهمگین شلاق بود. از آن همه تحقیر، از فراموش شدن، از بی‌محبتی، از این‌که از پدر هیچ‌چیز ندیدم و ماکسیموس چه آسوده از ناراحتی لباس ابریشمینش سخن می‌گفت. به راستی من از پدر هیچ ندیدم. حتی غذایمان را نیز نمی‌داد. چه شب‌ها که از پس‌مانده‌های غذایشان به من نرسید و گرسنه سر به بالین گذاشتم. در آن لحظات تنها عامل سختی‌هایم را خون پارتی می‌دانستم. اگر من رومی بودم، اگر یک رومی اصیل بودم، پدرم مرا زیر بال و پر خود قرار می‌داد و از من محافظت می‌کرد. از همه‌چیز و همه‌کس تنفر داشتم؛ حتی از مادرم. با او جدال می‌کردم و بر سرش فریاد می‌کشیدم که چرا مرا به

دنیا آورده؟ و مادرم تنها با چشمانی پر از اشک به من خیره می‌شد و من هیچ توجهی به دل شکسته او نداشتم.

سر به زیر انداخت و گفت:

- چقدر پست بودم که مقصر ناکامی‌هایم را مادرم می‌خواندم. چقدر ناسپاس بودم که اکنون پس از گذشت سال‌ها به یادش افتاده‌ام.

نفس عمیقی کشید:

- تنها کسی که در آن خانه رابطه‌ی خوبی با او داشتم، خواهرم، دورسیلا بود که البته او کودکی بیش نبود؛ اما به هر حال حضورش مایه دلگرمی من بود. در سخت‌ترین لحظات، شیرین‌زبان‌هایم مرا از دنیا فارغ می‌کرد. سال‌ها به همین منوال گذشت تا اینکه به چهارده‌سالگی رسیدم. با این‌که مادرم کنیزی بیش نبود؛ اما زیبا بود؛ زیباتر از همسر پدرم و امان از حسادت زنانه! که مادرم را در برابر دیدگانم به هلاکت رساند. آن روز با اشتباه کوچکی که او مرتکب شد، خون چشمان آن زن را گرفت.

آرتمیس پرسید:

- چه اشتباهی؟

آدرین لبخند محزونی به دلبرش زد و گفت:

- گفتنش تفاوتی به حالت ندارد؛ ولیکن حال که می‌خواهی می‌گویم. آن زن از مادرم شراب قرمز می‌خواست؛ اما مادرم به اشتباه، آبجو برایش آورد.

آرتمیس با تعجب پرسید:

- چطور مادرت اشتباه بدین بزرگی را مرتکب شد؟

- آن زن عادت داشت آبجو بنوشد؛ ولی آن روز از مادرم شـراب قرمز به عنوان نوشیدنی خواست؛ اما مادرم به عادت همیشگی‌اش، آبجو برایش آورد. بگذریم... زن با دیدن سینی به قدری خشمگین شد که شلاقی را از محافظش گرفت و به سوی مادرم روانه کرد. مادرم ناخودآگاه به عقب جهید؛ اما پایش به پایه صندلی گیر کرد و بر زمین افتاد. سرش به گوشه تیز همان صندلی اصابت کرد و خون، تمام کف زمین را پوشاند.

اشکی از گوشه‌ی چشمش بر روی زمین چکید. صدای لرزانش به سختی از گلو برمی‌خاست:

- در آخرین لحظات نام مرا صدا کرد؛ اما من سنگدل بی‌توجه به او پشت کردم. او را مقصر می‌دانستم. بی‌خبر ز آن‌که روزی چقدر از کرده‌ام پشیمان خواهم شد. مادرم مرد؛ به سادگی. وقتی پدر بازگشت، با شنیدن مرگ او اندکی خشمگین شد؛ اما چیزی به آن زن نگفت. از فردای آن روز، من مأمور خدمت به آن زن شدم و تو نمی‌دانی که نیش سخنانش چگونه روح و قلبم را به آتش می‌کشید. نیمی از وجودم یک اشراف‌زاده‌ی رومی بود؛ اما آن زن خون پارتی‌ام را عامل فساد آن می‌دانست و می‌گفت که بردگان رومی نیز از نظر جایگاه از من والاترند. سخت بود؛ اما تحمل می‌کردم؛ ولی گویی که تحمل من برای آن زن دشوار بود؛ چرا که بیش از یک ماه طاقت نیاورد و از پدرم خواستار بیرون راندنم شد. پدر نیز دریغ از یک قطره محبت پدرانه...

پوزخندی زد:

- همان روز که آن زن شکایتم را پدرم کرد، او به باغ آمد. بازوانم را گرفت و کشان‌کشان مرا با خود به سوی دروازه برد. مرا بیرون انداخت و گفت که یک نانخور بی‌ارزش را نمی‌خواهد. و چشمان ناامید من تنها نظاره‌گر بسته‌شدن دروازه بود. در آخرین لحظات تنها لبخند موزیانه‌ی ماکسیموس و چشمان اشک‌آلود دردانه خواهر هشت‌ساله‌ام را دیدم. ناگاه به خود آمدم و پیش از بسته‌شدن در، خود را به درون هل دادم و گفتم:

- پدر من فرزند تو هستم. چگونه می‌توانی؟

او فریاد زد:

- من تنها یک پسر دارم و آن ماکسیموس است. من یک فرزند پارتی نمی‌خواهم.

مصرانه گفتم:

- اما پدر...

فریاد کشید:

- مرا پدر خطاب نکن!

با لجبازی گفتم:

- پدر...

و آن هنگام بود که به نگهبانان دستور داد مرا ابتدا مجازات کرده و سپس بیرونم اندازند.

آرتمیس اشک می‌ریخت. همانند جویبار اشک‌ها از چشمانش روان بودند. آدرین به او

نگاه نمی‌کرد؛ چراکه هر قطره‌ی اشک همانند سیخ داغی بود که در سینه‌اش فرو

می‌کردند. با افسوس ادامه داد:

- شلاق‌هایشان را بر پیکرم کوفتند و مرا با خواری به کوچه انداختند. خود را کشان‌کشان

زیر سایه‌ای بردم. تمام تنم می‌سوخت. زخم‌هایم می‌سوختند و به مرهم نیاز داشتند.

یک غم‌خوار نیاز داشتم و شاید اندکی گرما و اندکی غذا؛ اما هیچ نبود. من تنهای تنها

بودم. شب را در سرما به صبح رساندم؛ اما در سحر بدنم همچون یک کوره داغ بود.

سعی کردم از جای برخیزم و به دنبال کاری بروم تا بتوانم اندک آذوقه‌ای برای خود مهیا

سازم؛ اما تن ضعیف من قادر به انجام هیچ حرکتی نبود. به سختی روی دو پایم

ایستادم و کل شهر را در پی کاری گشتم؛ اما می‌دانی؟ مردم روم همچون پارتیان دل‌رحم نیستند. وقتی مرا بدان حال دیدند، به حال خویش واگذارم کردند. روز بعد هم همان‌طور سپری شد؛ اما من ضعیف‌تر از پیش بودم و حتی به سختی نفس می‌کشیدم. خود می‌توانستم میزان سرخی صورتم را از تب حدس بزنم. تکه نان‌های خشکیده‌ای که بر روی زمین افتاده بودند، مقداری معده‌ی متلاطمم را آرام می‌کردند؛ اما اندکی بعد معده‌ی من تهی‌تر از هر تهی، آنان را نیز بالا می‌آورد. هر لحظه ضعیف‌تر از پیش می‌شدم. سرمای زمستان بر پوست تنم نیش می‌زد و دمای بدنم هر لحظه بالاتر می‌رفت. دیگر به این باور رسیده بودم که جز مرگ، سرنوشتی در انتظارم نخواهد بود. شبانگاه همه در خانه‌ی گرم خویش بودند و کسی از تقلای پسری در گوشه خیابان برای نفس کشیدن خبری نداشت. گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند؛ اما من حتی دیگر توان گرفتن چوبی را برای دفاع از خود نداشتم.

آرتمیس نمی‌توانست بیندیشد که آدرین آن لحظه چه دردی را متحمل شده بود. سخت بود. به راستی که رانده‌شدن از درگاه پدر سخت بود. وقتی می‌اندیشید که عشقش چنین رنجی را تجربه کرده، قلبش تیر می‌کشید و بغضی بر گلویش می‌نشست و راه نفسش را می‌بست و تنها چاره‌ی بازشدن آن گریستن بود. آدرین ادامه داد:

- همان شب دیگر منتظر مرگ بودم که فرمانده از راه رسید. شنل پشمینش را از دوش برداشت، آن را به دور من پیچید. در آغوشم کشید و سوار ارابه شد و مرا با خود برد. آدرین نیشخندی زد و گفت:

- من به عنوان یک پسر چهارده‌ساله بیش از حد ضعیف بودم و او بسیار قوی‌هیکل و بزرگ. وزنم اصلاً به پیش چشمانش زیاد جلوه نمی‌کرد. مرا با خود به مرکزی مخفی برد؛ جایی که تعداد اندکی از سربازان ویژه، آنجا آموزش می‌دیدند. در آنجا از من مراقبت کرد تا جایی که سلامت خود را به طور کامل باز یافتم. فرمانده از من دلیل حالم را پرسید

و من همه چیز را به او گفتم. حتی از تنفرم نسبت به پارتیان. روز بعد فرمانده به نزد من آمد و پیشنهاد کرد که به این گروه ملحق شوم. تا به کشورم خدمت کنم و حتی انتقامم را از پارتیان بستانم. من جایی را برای رفتن نداشتم و کسی را که منتظر من باشد. پس پذیرفتم. من و فرزند فرمانده، آنتونیوس که او نیز چهارده ساله بود، پنج سال سخت‌ترین تمرینات را تجربه کردیم تا به محافظانی کارآموده بدل گشتیم. سال گذشته، فرمانده به نزد ما آمد و به من گفت:

- آدرین، می‌خواهی انتقامت را از پارتیان بستانی؟

من بی‌درنگ گفتم:

- معلوم است که می‌خواهم.

فرمانده با خوشحالی گفت:

- پس مأموریتی برایت دارم. مأموریتی که با انجامش، تمام پارتیان نابود خواهند شد.

خوشحال شدم. من چیزی جز انتقام نمی‌خواستم. می‌خواستم خون پارتی از جهانی پاک شود؛ اما محض احتیاط پرسیدم:

- و اگر نپذیرم؟

فرمانده گفت:

- تو هیچ انتخابی نداری؛ چه بخواهی و چه نخواهی باید بروی.

چاره‌ای نداشتم؛ پس پذیرفتم. آن روز من و آنتونیوس، به همراه یکی از سربازان ارتش به نام هادریان مورد آموزش قرار گرفتیم. به طول یک سال برای شناخت پارتیان. سال بعد پس از پایان آموزش‌ها به فرمان عالی‌جناب کراسوس برای جاسوسی با هم به سرزمین پارت آمدم. مأموریت ما دزدیدن اطلاعات سری کتابخانه بود؛ اما بار اول موفق

نشدم و اقدامات امنیتی بسیاری صورت گرفت. در همان زمان بود که با بانویی پارتنی آشنا شدم. هر سؤالی که داشتم از او می‌پرسیدم و او کم‌کم به من آموخت که پارتنیان نه تنها نفرت‌انگیز نیستند، که بهترین مردم جهانند. من با کمک او نیمه‌ی دیگر وجودم را شناختم. اهورامزدایم را شناختم و کم‌کم، وجودم از چیزی به نام کینه پاک شد. و آنگاه بود که فهمیدم مقصر پارتنیان نبوده‌اند. وقتی وجودم پاک شد، دختر برایم جایگاه ویژه‌ای پیدا کرد و ناخواسته، قلبم را به تصرف خویش در آورد.

سرش را بالا گرفت و گفت:

- بانویم! مدت‌هاست که تو اثر هر نفرتی را در دلم پاک کرده‌ای و مهر وجود خویش را در آن کاشته‌ای. هادریان هم‌اکنون از من و آنتونیوس می‌خواهد مأموریت‌مان را به اتمام برسانیم و ما به‌خاطر عشقمان، از وطن دست شسته‌ایم. بانویم اگر مرا می‌پذیری با من بیا تا به سرزمینی دور برویم و فارغ از هر دوست و دشمنی باشیم و اگر هم نپذیری هیچ نخواهد شد. مهر تو تا ابد در تار و پود قلبم خواهد ماند و از تو محافظت خواهم کرد.

آرتمیس اشک‌هایش را پاک کرد و با من گفت:

- می‌گذاری یک روز، تنها یک روز به پیشنهادات بیندیشم؟

آدرین گوشه‌ی چادر آرتمیس را به دست گرفت و بوسه‌ای بر آن زد. سپس گفت:

- باشد، هرچقدر می‌خواهی بیندیش.

و شاید به او حق می‌داد که دل‌شکسته و دلخور باشد. از جای برخاست و از او دور شد.

آرتمیس در جایش ماند و افکار خورنده‌ای که رهایش نمی‌کردند.

آدرین هنگامی که به خوابگاه رسید، آنتونی را مشاهده کرد که با لبخند بزرگی کنج لبش به آسمان خیره شده است. نزدیک‌تر رفت و کنار او به دیوار تکیه داد. به همان نقطه‌ای

که آنتونیوس خیره شده بود نگریست. کلاغی سیاه‌رنگ به سوی بی‌کرانگی افق پرواز می‌کرد. زیر لب گفت:

- آذربانویت تو را پذیرفت که این‌چنین شادمانی؟

آنتونی با آرامش گفت:

- آدرین نمی‌دانی چقدر خشنودم. دلم می‌خواهد همچون آن پرنده پر بگشایم و به سرزمین‌های دور کوچ کنم. گویی امروز با موافقت او، از نو پا بدین دنیا گذاشتم. گویی مرده بودم و او مرا زنده کرد.

- به آسانی تو را پذیرفت؟

آن حجم آرامش از آنتونی بعید بود. عشق چه‌ها با آدمی می‌کرد؟ بی آن‌که چشم از کلاغی که در افق ناپدید شده بود بردارد، گفت:

- در ابتدا ناباور بود؛ اما پس از اندکی اندیشه مرا پذیرفت. ندیمه‌ای چون او خانواده‌ای ندارد که به آنان پایبند باشد.

آدرین حسادت می‌کرد. کودک شده بود و دلش اقبال نزدیک‌ترین دوستش را می‌خواست. البته نمی‌توانست نام حسادت را بر آن بگذارد؛ چراکه حسادت‌کننده، آن بخت نیکو را تنها برای خود می‌خواست. او غبطه‌خوردن را بیشتر می‌پسندید؛ چراکه طالب چنین سرنوشتی هم برای خود و هم برای دوستش بود. آنتونی پرسید:

-آرتمیس چه؟

آدرین زیر لب مغموم زمزمه کرد:

- بانو آرتمیس! من خود نام او را بدون پیشوند بانو صدا نمی‌زنم.

و پس از اندکی مکث ادامه داد:

- مدت زمانی برای اندیشیدن می‌خواهد.

آدرین هرگز عشقش را در تنگنا قرار نمی‌داد. در نظر او آرتمیس محق برای هر تصمیمی بود؛ چراکه وجود سیاه وی لیاقت سپیدی آرتمیسش را نداشت. او حتی در صورت مخالفت آرتمیس تا ابد نگاهدار عشق افلاطونی‌اش می‌بود؛ اما کدام عاشقی آرزوی وصال به معشوق را نداشت؟ گرچه وصال به هر قیمتی تمنای دل دردمند او نبود. در آن لحظه در دل دعا کرد: «اهورامزدایم. آرتمیسم را به من برسان.»

و نمی‌دانست آیا مرغ آمینی بر شانه‌اش نشسته است تا پر بگشاید یا نه؟

- متجاوزان! متجاوزان وارد کاخ گردیده‌اند. خود آن‌ها را دیده‌ام. به باغ بشتابید که هم‌اکنون در میان درختان به سر می‌برند!

نیمی از نگهبانان به راه افتادند و به دنبال آن سرباز آشفته شتافتند. در میان سربازان کتابخانه، بردیا، آدرین و هادریان بر سر پستشان ایستادند و کارن و آنتونی به دنبال متجاوزان رفتند. هادریان زیر لب نیشخندی زد و گفت:

- کارت خوب بود. کیوان. هه! پسرک ابله! چه ساده با اندک سکه‌ای رام شدی!

و در دل غرید:

- من از خائنان به وطن متنفرم.

ناگاه نیمی از سربازانی که در راهرو باقی مانده بودند، بر روی زمین افتادند. تعداد دیگر از سربازان نیز فرصت متعجب شدن نداشتند؛ چراکه ثانیه‌ای بعد، آنان نیز نقش بر زمین به دیگر دوستانشان ملحق شده بودند. بردیا با تعجب به آنان می‌نگریست. خود

می‌دانست که حریفان قدری در پیش رویشان هستند؛ اما چگونه آن همه سرباز را به قتل رسانیده بودند، نمی‌دانست. چطور او، کیانمهر و ایرج سر به بالین مرگ نگذاشته بودند؟ و چرا؟ به ایرج نگاه کرد و لبخند موذی او را دید. ناگاه ضربه‌ی محکم و دردآوری را پشت گردنش احساس کرد و از هوش رفت. فقط توانست قبل از به زمین افتادنش زمزمه کند:

- نفرین بر تو باد!

آدرین اما شوک‌زده از اتفاقات چند لحظه پیش گنگ بود. در افکارش از هادریان بیزار بود. پیش از سفر گمان می‌برد که هادریان شخصی نیکوسرشت است و برای آنان نقش حامی را ایفا خواهد کرد؛ اما اکنون از او تنفر داشت. از او تنفر داشت که چندین خانواده را از نعمت پسر، پدر یا همسر محروم کرده بود. می‌دانست متجاوزانی که تیرهای زهرآگین بر پیکر جوانان پارتی زده‌اند هم‌اکنون گریخته‌اند. و ساعاتی بعد بزرگان دربار با کتابخانه‌ای که تمام اسرارش به تاراج رفته مواجه خواهند شد و انگشت به دهان خواهند ماند؛ اما می‌خواست تا جان در بدن دارد، از میهنش دفاع کند. آری میهنش! او پارتی بود. او با وجود نیمه رومی‌اش هیچ از آنان به ارث نبرده بود. فقط کورسویی از امید در دلش می‌درخشید. با صدای افتادن جسم بیهوش بردیا بر زمین، حواسش به سوی هادریان جمع شد. هادریان بالای سر او ایستاد و خطاب به بردیای از هوش رفته گفت:

- می‌دانی؟ ازت خوشم می‌آید. از همین رو جانت را به تو بخشیدم؛ ولیکن مراقب باش که از مهربانی‌ام سوءاستفاده‌نمایی؛ چراکه تاوانی سخت در پی خواهد داشت. هم تاوان مخالفتت و هم تاوان نفرینی که بر زبان آوردی.

و بعد به سوی درب کتابخانه رفت؛ اما آدرین روبه‌رویش ایستاد. هادریان غریب:

- از سر راهم کنار رو تا تمام جانت را غرق در خون نساخته‌ام!

آدرین با بهت پرسید:

- چگونه می‌توانی این همه جوان را به قتل برسانی و این‌گونه در آرامش باشی؟!

هادریان پوزخندی زد. به تازگی پوزخند و نیشخند میهمان همیشگی لب‌هایش شده بودند. تمسخر در سخنانش موج می‌زد و تحقیر در کلماتش مشهود بود:

- به تازگی مهربان و رؤوف شده‌ای؟ اگر خیالت راحت می‌شود، به تو می‌گویم که آنان هنوز باید منتظر اجل خویش باشند و هم‌اکنون تنها به خوابی شیرین فرو رفته‌اند. ساعاتی بعد بر خواهند خاست.

آدرین آرام شد و چقدر خوشحال بود که هم‌وطنانش نمرده‌اند؛ اما هادریان بی‌توجه به او کنارش زد تا داخل شود؛ اما آدرین باز هم مانع شد. هادریان فریاد کشید:

- گفتم مانع من مشو. کنار برو!

آدرین سری به طرفین تکان داد و گفت:

- متأسفم یار دیرین؛ اما من پارتی‌ام و تا آخرین قطره‌ی خونم نیز از سرزمین پارت محافظت خواهم کرد.

خون چشمان هادریان را پوشاند. شمشیرش را از غلاف در آورد و غرید:

- خائن!

و سپس به سوی آدرین حمله کرد. آدرین با نعره‌ی او غافلگیر شد و پیش از آن‌که تیغه‌ی شمشیر بر پیکرش فرود آید، به سمت راست خویش خیز برداشت. شمشیر نداشت. شمشیر بردیا را برداشت و در دست گرفت. در همان لحظه، صدای داد و فریاد جمعیت زیادی به گوش آن دو رسید. هادریان با تعجب به سوی ورودی نگاه کرد و زیر لب گفت:

- اینجا چه خبر است؟

آدرین با نیشخندی پرسش او را پاسخ داد:

- آنتونی سربازان را آورده است. خوشنود باش؛ چراکه زندان در انتظارت خواهد بود.

هادریان نعره‌ی بلندی کشید. شمشیر را به سوی گرداند و نوک آن، بازوی آدرین را شکافت. با خشم به او نزدیک شد و مشت محکمی همراه با دسته آهنی شمشیر بر سر آدرین کوفت. خون از سر آدرین بر روی گیجگاهش روان شد و بر روی زمین افتاد.

هادریان از دروازه‌ی تالار گذشت و وارد باغ شد. سربازان شاید ده قدمی بیشتر با او فاصله نداشتند. چشمانش به چیستا، یکی از وزیرزادگان افتاد که در کنار ندیمه‌هایش گوشه‌ای پناه برده بود تا از شر متجاوزان ایمن باشد. نزد آنان دوید و خیلی زود، پیش از آن‌که چیستا قادر به انجام واکنشی باشد، دست او را گرفت و بازوی آن یکی دستش را دور گردن چیستا حلقه کرد و خنجر کوچکی را بر روی پهلویش گذاشت. سربازان به نزدیکی او رسیدند. سروش نیز در میان آن‌ها بود. سروش با دیدن او فریاد زد:

- ایرج، تسلیم شو. آن بانو را رها کن و تسلیم شو. نمی‌خواهم شخص دیگری آسیب ببیند.

هادریان قهقهه‌ای سر داد:

- در میان همین خیالات خامت به سر ببر.

سپس جدی شد و گفت:

- تمام افرادت را از سر راهم برمی‌داری تا خارج شوم. پس از آن‌که به اندازه‌ی کافی از شما دور شدم، چیستای وزیرتان را نیز آزاد خواهم کرد. اگر بخواهید از پشت خنجر بزنید، پیش از مرگ من بانویتان نیز بدرود حیات خواهد گفت.

سروش کلافه پیشانی‌اش را مالید. چه باید می‌کرد؟ نه می‌توانست جان بانو چیستا را به خطر بیندازد و نه می‌توانست از امنیت ملی‌اش بگذرد. هیچ تصمیمی نمی‌توانست بگیرد. صدایی از پشت سر گفت:

- راهش را باز کنید.

سروش با دیدن سورنا تعظیمی کرد و لب به اعتراض گشود:

- اما سردار پس...

- خاموش! جان یک شخص مهم‌تر است. بگذارید برود.

همه راه باز کردند و هادریان با لبخندی از میان آن‌ها گذشت؛ در حالی که چیستا را با زور به دنبال خویش می‌کشید. سورنا در گوش سروش گفت:

- سربازانی با لباس مبدل را به تعقیب آنان بفرستید تا با فاصله مراقب ایشان باشند. پس از آزادی بانو دستگیرش کنید.

- اطاعت.

سروش تعدادی از سربازان را به دنبال خود روانه کرد. سورنا نیز به سوی راهرو به راه افتاد. در راهرو، سربازان در حال برخاستن از خواب ساعتی‌شان بودند؛ اما دو نفر، در گوشه‌ای همچنان بیهوش به سر می‌بردند. آدرین به سختی نفس می‌کشید. از شکافی که سرش برداشته بود خون زیادی جاری شده بود و محدوده‌ای سرخ، دور سرش را روی زمین پوشش می‌داد. بازویش نیز زخم بود. سورنا توجهش به او جلب شد. کاملاً مشخص بود که تا پای جان دفاع کرده بود. اما آنتونی بی‌طاقت به سوی او دوید. چند ضربه به گونه او زد و صدا زد:

- ... کیانمهر... کیانمهر... صدایم را می‌شنوی؟ کیانمهر؟

اما آدرین بیهوش بیهوش بود و چه خوب بود که آنتونی خیلی زود با درک حضور سورنا، نام آدرین را بر زبان نیاورد. در همان زمان سه پزشکی که به تازگی وارد راهرو شده بودند، به نزد سورنا رفتند. سورنا با دیدار آنها زود گفت:

- یکی از شما به درمان آن پسر پردازد. آن مرد بیهوش نیز به پزشک نیاز دارد. آه اهورامزدایم باید دانست تیر خواب‌آوری که به سربازان خورده مضر است یا نه. زود به انجام وظیفه‌تان پردازید.

سه پزشک سر خم کردند و هریک، با دستیارشان به سوی رفتند.

باز هم همدیگر را در کنار آن بید مجنون ملاقات کردند. برای آدرین دستور پزشک مهم نبود که او را از انجام فعالیت برای مدتی منع می‌کرد. خود می‌دانست که به‌خاطر کم‌خونی مدتی بعد دچار ضعف و سرگیجه خواهد شد؛ اما اینان برای او اهمیتی نداشتند. او نمی‌توانست مدتی دیگر را برای دریافت پاسخ آرتمیس صبر کند. در آن لحظه هیچ‌چیز برایش اهمیتی نداشت. حتی سرنوشت هادریان که تحت تعقیب بود. او فقط به آرتمیسش می‌اندیشید.

آرتمیس نزدیک شد و با انتهای موهای موج‌دارش بازی کرد. از دیدن آدرین زخمی، غمگین و دل‌گرفته بود و دروغ چرا، وقتی دست زخمی و سر شکسته‌ی آدرین را دید، لحظه‌ای تمام وجودش از غصه تنها گریستند و عرق بر تیره‌ی کمرش روان شد. احساس غم از حال آدرینش و کمی شرم از حرف‌هایی که می‌خواست به او بزند دامنگیرش شده بود. اما آدرین فارغ از هر انرژی منفی از دیدنش غرق لذت شده بود. قلبش با دیدارش به تپش افتاده بود و آرامشی وصف‌ناپذیر در وجودش می‌پیچید. آدرین قدمی جلو رفت و دستان کوچک آرتمیس را گرفت. به چهره‌ی دل‌نشین لاله‌گونش خیره شد. از

زیباروترین مردمان نبود؛ اما دل عاشق آدرین از تفاوت او و ونوس چه می‌دانست؟ به آرامی زمزمه کرد:

- چه می‌خواهی بگویی بانوی من؟ آمده‌ای که آرام جانم شوی یا وجودم را به آتش بکشانی؟

آرتمیس قطره اشکی در چشمانش حلقه زد:

- چه بر سرت آمده؟

آدرین بی‌قرار بود:

- مهم نیست بانویم. پاسخ پرسشم را می‌خواهم.

آرتمیس سر به زیر انداخت. تمام وجود آدرین یک‌پارچه نبض شد و در انتظار پاسخ آرتمیس ماند. آرتمیس به زحمت دهان گشود:

- گناهی نداری کیان... آدرین! من نیز برای وطنم همه کار می‌کنم. مهم نیست جاسوس بودی. مهم این است که حقیقت را دریافتی. مهم نیست که کافر به آیین ما بودی. مهم این است که اکنون از مریدان دین اهورامزدا پرستی هستی. گذشته‌ات مهم نیست آدرین. حال و آینده‌ات برایم مهم است.

- بانوی من! آرتمیسم! من که اکنون در نزد توام هیچ ندارم. نه اصالتی، نه مالی، نه مقامی و نه حتی هنری که با آن به ادامه‌ی زندگی بپردازم. آیا با این وجود مرا

می‌پذیری؟ من نمی‌توانم آینده‌ای بدون سختی را برایت تضمین کنم. مطمئنی بانویم؟

آرتمیس لبخندی به نگرانی نهفته در چشمان آدرین و بغض در گلویش زد و گفت:

- تو همراهم باش، همسرم باش، هم‌سنگم باش تا با تو به جنگ تمام سختی‌ها و رنج‌ها بیایم.

- اگر روزی مرا به خاطر سختی‌هایت ملامت کنی؟

- هرگز این اتفاق نخواهد افتاد.

دل آدرین گرم شد. چه قاطع این جمله را بر زبان آورده بود. با این وجود گفت:

- حتی اگر مجبور باشی به خانواده‌ات پشت کنی؟

- آنان اگر مرا از خویش برانند تا ابد نیز طردم نمی‌کنند، آدرین. در آخر دلشان به رحم

می‌آید. بی‌رحمی و سنگ‌دلی در رسم پارتیان نیست.

آدرین اندیشید پس چرا پدرش او را به جرم نکرده بیرون انداخت؟ جوابش واضح بود؛

چون پارتی نبود!

با این فکر گفت:

- حتی اگر من خانواده‌ای نداشته باشم؟

- حتی اگر خانواده‌ای نداشته باشی.

این استحکام نهفته در این جمله‌ی نرم چه قرص و محکم می‌کرد دل او را! آدرین

دستان آرتمیس را رها کرد و گفت:

- بانویم می‌آیی از اینجا بگریزیم؟ می‌آیی به جایی برویم که دیگر سختی نکشیم؟ جایی

که ما را نشناسند؟

آرتمیس خواست چیزی بگوید؛ اما نگاه صدای چیزی در فضا شنیده شد و چشمان

آرتمیس طوری گشاد شدند که گویی می‌خواستند از حدقه در بیایند. آدرین با دیدن

شخص سیاه‌پوشی از شدت تعجب دهانش باز ماند و به آرتمیس نگاه کرد و با دیدن

چهره‌ی او بیشتر به وحشت افتاد. صدا... صدای برخورد تیر با جسم شخصی بود.

آرتمیس طعمه تیرهای سرکش آن شخص سیاهپوش قرار گرفته بود. آرتمیس دیگر نتوانست بر روی پاهایش بایستد. زانوانش سست شدند و به زمین افتاد؛ اما پیش از برخورد با سطح سخت زمین، در آغوش شخصی فرو رفت. آدرین بود که دست چپش را زیر کمر گرفته بود و با دست دیگرش بازویش را نگاه داشته بود. درد وارد بر کمرش و سوزشی که هر لحظه از محل زخم گسترش می‌یافت و شدیدتر می‌شد، چهره‌ی او را در هم برد. و چه جانگداز بود دردی که در کمر می‌خروشید! آدرین با وحشتی بی‌سابقه در چهره‌اش به او نگاه کرد. با فریاد گفت:

- آرتمیس من! بانوی من! دوام بیاور! هم‌اکنون طبیعی می‌آورم تا درمانت کند. طاقت بیاور یگانه بانوی قلبم.

خواست او را رها کند و به دنبال طبیب برود؛ اما آرتمیس مچ دست او را گرفت و گفت:

- نه... آدرین... بگذار... هنگام مرگم... در آغوش... تو... جان به او... بسپارم... آدرین... آدرین اشک‌هایش روان شدند. فریاد کشید:

- نه! نه! نباید تنه‌ایم بگذاری. نباید! تو را سوگند به یگانه کردگار زمین و آسمان تنه‌ایم نگذار.

آرتمیس به او توجهی نکرد و به سخنان ادامه داد:

- آدرینم! دوستت... دارم... دوستت...

ساکت شد. با نفس عمیق صداداری قلب ناتوانش ایستاد. دمی که کشید دیگر بازدمی نداشت. آدرین شوکه در حالی که اشکش می‌چکید، بدون هیچ واکنشی به او خیره ماند. چشمان زیبایش خیره به یک نقطه ثابت ماند. نه او نباید می‌مرد؛ نباید! با ضجه فریاد کشید:

- آرتمیس! بانویم!

با صدای بلند گریست. فریادهایش از سوز دل برمی آمد و عرش خداوند را می لرزاند. عاجزانه نامش را صدا می زد تا چشمانش را در کاسه بگرداند و به او خیره شود. تا با صدای دلنوازش دوباره نامش را بر زبان بیاورد تا آدرین بگوید:

- جانم آرام جانم؟

اما هیچ اتفاقی نمی افتاد. آرتمیس با چشمان بازش آرام خفته بود. اشکها خون شدند و خون از چشمانش روان. شانه های آدرین از گریه می لرزید. آدرین با هق هق گفت:

- مگر نمی بینی که مرد رویاهایت از درد ترس نبودنت همچون کودکان می گرید؟ پس چرا بیدار نمی شوی؟ آرتمیس باختم! سوگند به یگانه اهورامزدا که بازی مرد بودن را واگذار کردم. سوگند که ترس دلم را در ربود. شوخی زیبایی نیست. تو را سوگند به تمام مقدسات عالم برخیز. برخیز و چشم بگشا. بانوی من!

اما آرتمیس دیگر در این دنیا نبود. دیگر نمی شنید. که اگر می شنید، دلش به حال آدرین می سوخت و به رحم می آمد. که اگر می شنید، لب های نیمه بازش جمله اش را به اتمام می رساند و یک بار، تنها یک بار آن جمله ی طلایی را بر زبان می آورد. اگر بود و می شنید، می فهمید؛ اما نبود و نمی دانست شهد این جمله و تلخی نبودش چه معجونی در دلش ساخت! افسوس!

آدرین با هق هق هایی که نفسش را تنگ کرده بودند، آرام دست لرزانش را به صورت زیبای آرتمیس کشید و چشمانش را بست. این آخرین بار بود که به دنیا می نگریست. آرام تن کوچک آرتمیس را روی زمین گذاشت. دست چپش از خون آرتمیسش گلگون شده بود. بر روی آن بوسه ای زد و اشک ریخت. هنوز هم حتی پس از مرگش به خود اجازه نزدیک شدن به آرتمیس را نمی داد. اشک هایش را پاک کرد؛ اما اشک هایی دیگر

جایش را گرفت. نمی‌توانست نگرید. هق‌هقش نفس‌هایش را بریده بودند. به سختی نفس می‌کشید. آرزو داشت به او بپیوندد؛ اما احمقانه سعی می‌کرد تا نفس‌هایش سر جا بیایند. کاش نفس‌هایش برای همیشه می‌بریدند. عشقش، تمام وجودش در دستان او جان داد و او هیچ‌کاری نکرد. هیچ کار... تنها صحنه‌ی مرگ او را به تماشا نشست. بغضی که با وجود اشک‌هایش هنوز در گلو لانه کرده بود، آب نمی‌شد و قلبش از درد آن بغض تیر می‌کشید. کاش آسمان از این درد می‌گریست؛ اما آفتاب، بی‌رحمانه با خشنودی می‌تابید و بر درد آدرین می‌افزود. خاک‌های روی پاهایش را تکاند؛ اما ناگهان از جای جهید. نباید می‌گذاشت قاتلش بتواند فرار کند. هق‌هق‌کنان به سوی کاخ دوید. با مشاهده سربازی کنار ورودی، در حالی که با غم و اندوه گریه می‌کرد، گفت:

- بشتابید... بشتابید...

سرباز در حالی که با تعجب به او می‌نگریست گفت:

- چه شده است؟ چرا اشک می‌ریزی؟

- بانو آرتemis کشته شده است. بشتابید پیش از آن که قاتل ایشان فرار کند. بانو در باغ افتاده است. یکی‌تان برود به وزیر خبر دهد.

و اهورامزدا می‌دانست که آدرین برای گفتن این جمله چه زجری کشید. سرباز با عجله گفت:

- باشد! سربازان برخیزید. شنیدید که ایشان چه گفت؟

- بله.

و تمامی آنان در لحظه متفرق شدند. آدرین به دیوار تکیه داد. اشک‌هایش بند نمی‌آمد. چه کسی مقصر بود؟ هادریان؟ بی‌گمان که کشتن آرتemis کار کسی جز او نمی‌توانست

باشد. او آدرین را تهدید کرده بود و آدرین چقدر احمق بود که به راحتی آن‌ها را به فراموشی سپرده بود. خود را نفرین می‌کرد. هادریان را نفرین می‌کرد. بر تمام زمین و زمان لعنت می‌فرستاد. اشک می‌ریخت به خاطر از دست دادن عشقی که به خاطر وجود او از دست رفته بود و خشمگین بود از تمام کسانی که مسبب از دست رفتنش بودند. تنها شاید آنتونیوس از لعن و نفرینش در امان بود. آدرین با یادآوری او زمزمه کرد:

- آنتونیوس؟ نکند آذربانوی او را نیز به قتل برسانند؟

با خشم راست ایستاد و به سوی خوابگاه قدم برداشت. بی‌شک آنتونیوس آنجا بود. بلند قدم برمی‌داشت و سریع راه می‌رفت. با خشونت اشک‌هایش را پاک کرد. بی‌شک انتقام می‌گرفت؛ اما ابتدا باید آنتونی را از خطر پیش‌رویش آگاه می‌کرد. با رسیدن به خوابگاه آنتونی را خندان در حال تعقیب کارن دید. پسر نوجوان قهقهه می‌زد و با چهره‌ای سرخ از هیجان از دست آنتونی فرار می‌کرد و می‌گفت:

- بهراد، تو را به اهورامزدا قسم از من بگذر. تمنا می‌کنم! جبران خواهم کرد.

- مقاومت فایده ندارد. باید توانش را بپردازی. در ضمن من به اهورامزدا اعتقادی ندارم. من از میتراپرستانم.

کارن پشت آدرین سنگر گرفت و گفت:

- فرقی نمی‌کند. پوزش. بگذر از من!

آنتونی ایستاد و نفس عمیقی کشید. آدرین در دل گفت: «چه شادمانه می‌خندند.

دوران شادمانی من به سر آمد. کاش آنتونی تا ابد لبخند بر لبانش باشد!»

با یادآوری آذربانو سریع گفت:

- بهراد با من بیا. با تو سخن‌ها دارم.

کارن با شنیدن صدای آدرین، در حالی که با دو دست، بازوان آدرین را از پشت گرفته بود، از کنار بازوی چپش گردن کشید و سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

- خداوندگارم تو کیانمهر هستی؟ به چهره‌ات دقت نکردم. به راستی حالت خوب است؟ نمی‌خواهی بخوابی؟

- با بهراد کار دارم، پس از آن خواهم خُفت.

آنتونی با تعجب پرسید:

- چه شده؟!

آدرین با چشمانی پر از اشک گفت:

- بانو آرتمیس به قتل رسیده است. در مورد آن چه که خود می‌دانی به هوش باش.

آنتونی با درک جمله‌ی آدرین، بی آن‌که در ذهن دلیل اشک محصور در چشمان آدرین را تحلیل کند، خیلی زود از جای جست و دوید. باید از عشقش دفاع می‌کرد. آدرین نیز با رفتن او، وارد خوابگاه شد. لباس یک‌دست سیاهی به تن کرد و شنلی سیاه‌رنگ بر دوش آویخت. از خوابگاه بیرون رفت و به سوی مقر جاسوسان به راه افتاد.

صدایی بلند سکوت خوف‌انگیز جاری در خانه را شکست. در نیمه‌باز خانه با صدای بلندی به دیوار خورده بود و آدرین، همچون اژدهایی خشمگین قدم بر می‌داشت. نعره‌ی بلند او در گوشه گوشه خانه پیچید:

- هادریان؟ کجایی ای پست فطرت؟ انتقامش را از تو خواهم ستاند.

صدایی به گوش نرسید. خانه خلوت و تاریک بود. از ایوان بالا رفت و به اتاقها سرکی کشید. تنها چیزی که از آن خانه باقی مانده بود دیوارهایش بود و دیگر هیچ. آدرین زیر لب گفت:

- لعنت به او! با دیگر جاسوسان گریخته است.

و بعد با خود اندیشید:

- آن دخترک بیچاره‌ای که گروگان اوست چه می‌کند؟ ای کاش هادریان زودتر آزادش کند. دلم راضی به آسیب دیدن هموطنم نیست.

در همان لحظه صدایی شنید. به پشت سر نگاه کرد؛ اما اثری از موجودی زنده نیافت. صدایی دیگر از پشت سرش آمد. باز هم به عقب بازگشت و هیچ ندید. هرکه بود می‌خواست بازی‌اش دهد. با دقت به اطراف نگاه می‌کرد و آماده‌ی هر حمله‌ای بود. صدای کشیدن خنجر از غلافش به آرامی گوش او را نوازش داد. با خود شمرد:

- یک، دو، سه.

سپس به عقب بازگشت و لگدی بر مبارز آماده به حمله کوفت. در همان لحظه دردی را پشت گردنش احساس کرد و نقش زمین شد. در آخرین لحظه تنها دانست که نامردانی که فریبش دادند دو نفر بودند.

با تکان‌های شدیدی چشمانش را گشود. بندبند تنش درد می‌کرد و فغان مهره‌های کمرش به هوا خاسته بود. گیج بود و از درک موقعیت عاجز. خواست بلند شود؛ اما ناگاه با برخورد بینی‌اش با شیئی محکم ناله کرد:

- اهورامزدایم!

اما چیزی جز اصوات نامفهوم از دهانش خارج نشد. تکه پارچه‌ای راه عبور اصوات را می‌بست. دستان به هم بسته‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و آن را مالش داد. ضربه‌ای که به او خورده بود، نمی‌دانست آسیبی در پی می‌داشت یا نه؛ اما دردش اشک به چشمان او می‌آورد. مایعی نیز روی صورتش روان شده بود که بی‌شک خون بود. مچ دستانش گزگز می‌کرد و هر چند لحظه، سطحی که بر روی آن نشسته بود، بالا و پایین می‌شد. بی‌تردید در ارابه‌ای زندانی هادریان بود تا در روم، مورد مؤاخذه‌ی کراسوس قرار گرفته و مجازات گردد. با یادآوری هادریان دستانش مشت شدند و تنفر تمام وجودش را پر کرد. بی‌شک انتقامش را از او می‌ستاند. او لایق هیچ چیز جز مرگ نبود. هادریانی که حق زندگی را از یگانه بانوی قلبش گرفته بود. هادریانی که مجازات نافرمانی‌اش را به پای بی‌گناه‌ترین زندگی‌اش نوشت و با قساوت جاری‌شدن خون گلگونش را خواستار شد. هادریانی که از دیدن اشک‌های عاشق لذت می‌برد و عشق را با هـ — س برابر می‌دانست. در دل زمزمه کرد:

- نفرین اهورامزدا بر تو باد هادریان!

و با درهم‌شدن اخمانش و چینی که ناخودآگاه بر بینی‌اش پدید آمد، دردی تا عمق وجود آدرین پیچید. ناله‌ای کرد و بار دیگر هادریان را در دل نفرین کرد. نمی‌دانست چقدر در آن حالت بود که با بازشدن دریچه‌ای درست بالای سرش، نور با شدت به درون محفظه‌ای که آدرین در آن زندانی بود تابید. چشمانش به چهره‌ی هادریان افتاد. چهره‌ی زیبایی که هم‌اکنون برایش از چهره‌ی سگان نیز منفورتر می‌نمود. چشمانش را تنگ کرد و با خشم به او خیره شد. هرچند که درد می‌کشید؛ اما دلش می‌خواست عمق نفرتش را به هادریان نشان دهد. او آرتمیسیس را کشته بود. هادریان نیز با تنفر گفت:

- ای خائن! بهتر است برخیزی و چیزی درون معده‌ات بریزی. اصلاً دوست ندارم که هنگام تحویل‌دادن تو، مجبور به به‌دوش‌کشیدن نعشت باشم.

آدرین چیزی نگفت؛ یعنی نمی‌توانست با دهان بسته‌اش بگوید. تنها نفس‌های داغش را حس می‌کرد که به پشت لبش می‌خوردند و گواه از خشمش می‌دادند و شاید با لمس خون پشت لبش کمی سرما هم احساس می‌کرد. به سختی بدون کمک دست‌هایش برخاست و از محفظه بیرون آمد و خود را در میان انبوه کاه و یونجه یافت. چیز غریبی نبود. آن‌ها باید در نظر نگهبانان مرزی مردمان عادی می‌نمودند که هیچ زندانی و یا فرد تحت تعقیبی ندارند.

پاهایش را از گاری آویزان کرد؛ اما کمر و پاهایش خواب رفته بودند. با مشقت و درد، پاهای سستش را تکان داد و کف پاهایش را بر خاک قرار داد. با پایین آمدن از گاری، دو نفر دیگر از جاسوسان را مشاهده که گرد آتش جمع شده بودند. سفری چهارنفره. جالب به نظر می‌آمد. یکی از آن‌ها باید با سه نفر دیگر مبارزه می‌کرد، یکی را می‌کشت و فرار می‌کرد. ندایی در گوشش فریاد زد: «پس از فرارت به کجا می‌روی؟»

و در دل پاسخ داد: «به دنبال یگانه خواهرم. می‌خواهم باقی عمرم را در سوگ آرتمیسم بسوزم و از خواهرم محافظت کنم. شاید هم پس از دیدارش بازگردم و در کنار مقبره عشق بی‌همتایم منتظر اجل خویش بنشینم.»

به همراه دیگران با همان دستان بسته در کنار آتش نشست. با یاد آرتمیس و مرگ مظلومانه‌اش، غم در دلش خانه کرده بود. اصلاً احساسات درونش را درک نمی‌کرد. غمگین بود یا خشمگین؟ اما هرچه بود، معجونی از هر دوی آنان بود. به آتش می‌نگریست و هادریان را درون آن تصور می‌کرد. در حالی که دست و پا می‌زند و هر بار می‌گوید:

- گناه کردم، مرا ببخشایید!

ناگاه تکه نانی بر صورتش خورد. گیج به هادریان نگاه کرد. هادریان با حرص گفت:

- به چه می‌نگری؟ خب آن زهر عقرب را بخور دیگر!

آدرین نگاهی به نان کرد و بار دیگر به او خیره شد. هادریان با حس نگاه او، با پرخاش گفت:

- چه می‌خواهی؟ بخور دیگر!

و بعد گویی تازه متوجهی دهان بسته‌ی آدرین شده بود. با خشونت آن را باز کرد و گفت:

- وای به حالت اگر فریاد کنی!

آدرین پرسید:

- آنتونی چه شد؟

و همان هنگام درد، تمام صورتش را پر کرد. طاقت نیاورد دست به سمت صورت برد و ناله‌ای کرد. هادریان با لذت به درد و رنج او نگاهی کرد و گفت:

- در همان سرزمین پارت ماند. لیاقتش جز آن نیست. پس از جنگ توسط پدر خویش به سختی مجازات خواهد شد.

و سپس لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

- البته نه به سختی مجازات تو. برده‌ی کثیف پارتی!

آدرین بهایی به سخنش نداد. دردش بیشتر اهمیت داشت. او هیچ از ارزش یک پارتی نمی‌دانست. گمان می‌کرد که پارتیان همچون رومیانند که با ناسزا ارزششان پایین بیاید. با احتیاط خون پشت لبش را پاک کرد و با بی‌خیالی آزاردهنده‌ای برای هادریان گفت:

- یک برده‌ی کثیف پارتی بهتر است از یک اشراف‌زاده‌ی رومی. پارتیان از رومیان مهترند.

هادریان خشمگین شد و فریاد زد:

- دهانت را ببند خائن به وطن!

آدرین هیچ واکنشی به خشم او نشان نداد و با همان لحن پیشینش گفت:

- آری من خائن به وطنم بودم که به افرادی چون تو یاری می‌رساندم؛ اما هم‌اکنون توبه کرده‌ام و به اصل و نسب خویش بازگشته‌ام.

و درد در ازای خشم هادریان معالهی نیکویی برای او بود. هادریان با چهره‌ای کبود از خشم خنجر از غلاف کشید و به آدرین حمله برد؛ اما یکی از جاسوسان جلوی او را گرفت و گفت:

- بهتر است مراقب اعمالت باشی هادریان. مجازات او وظیفه‌ی تو نیست؛ بلکه حق جناب کراسوس است. بهتر است خود ایشان در مورد او تصمیم گیرد.

هادریان نفس عمیقی کشید و سر جای خویش بنشست. با تهدید گفت:

- ما اکنون در نزدیکی مرز هستیم. بهتر است حواست باشد فردا هنگام عبور از مرز شکی به دل مرزبانان نیفکنی.

آدرین با تعجب پرسید:

- مگر چه مدت بیهوش بوده‌ام؟

هادریان با نیشخندی گفت:

- ضربه‌ی وارد بر سرت همان جایی بود که قبل از آن، هنگام دزدی از کتابخانه خودم بر آن کوفته بودم. هم‌اکنون که زنده‌ای باید خدایان را شکر گویی. نزدیک به دو هفته در خواب به سر می‌بردی.

آدرین در دل گفت: «به جای شکر باید از خداوند شاکی باشم. چرا نگذاشت به آرتمیسم بپیوندم؟»

و بعد در دل پشیمان از افکارش گفت: «شاید خداوند چیزی را می‌داند که من نمی‌دانم؟ شاید باید انتقام بگیرم؟ شاید از دوزخیان باشم و این فرصتی است برای جبران؟ شاید خواهرم به من نیاز دارد؟ تو از کجا از حکمت او آگاهی آدرین که این چنین ناشکری می‌کنی؟»

با یاد آرتمیس نان را در دست گرفت و گازی به آن زد. بغضش را با آن قورت داد. به یاد سخنش با آنتونی افتاد: «دردی که در سینه می‌خروشد چیز عجیبی است. نه با ناله از ته گلو برمی‌خیزد و نه دردش امان نفس‌کشیدن می‌دهد. نه می‌توان آن را گفت و نه می‌توان فرو خورد و آن هنگام است کاین درد به بغض و سکوتی آزاردهنده بدل می‌گردد. بغضی که شاید سال‌ها در گلو بماند و قلب را به تباهی و سیاهی بکشاند. بغضی که به جای ناله و اشک، با نفرت آب شود... با انتقام...»

و آری هم‌اکنون، دردی که از عشق آرتمیس در سینه‌اش چنگ می‌زد، نه با ناله آرام می‌گرفت و نه می‌توانست از آن غافل شود. بغض میهمان همیشگی گلویش شده بود و دیگر اشکی برای ریختن نداشت. بغضی که تنها با گرفتن انتقام از هادریان آب می‌شد. به خوردن ادامه داد. باید برای فرار قوت می‌گرفت. هرچند که قورت دادن تکه‌های جویده‌شده برایش مصیبتی بود. تکه‌های کوچک در دهان می‌گذاشت تا هم بلعش آسان شود و هم دردش کمتر و هم‌زمان، به اطرافش نگاهی می‌انداخت. با دیدن شیء براقی، نور امید در دلش شعله کشید. نگاهش را نامحسوس به خنجر هادریان دوخت که دو قدم جلوتر روی زمین رها شده بود. باید کاری می‌کرد. ناگاه شکمش را فشرد و آخی گفت. توجه هادریان به او جلب شد:

-چه شده خائن؟

آدرین از جای برخاست با کمر تاشده از درد گفت:

- هیچ. تنها باید بروم...

سخنش را ادامه نداد و به پشت درختی گریخت. هادریان نیشخندی زد و به خوردن مرغ کبابی‌اش ادامه داد. در آن سو آدرین از هیجان و اضطراب نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد تپش‌های ناهماهنگ قلبش را آرام کند. باز هم با آوردن نام آرامش در دلش به یاد آرتمیس افتاد و زیر لب گفت:

- کجایی آرامش وجودم که جای در سینه‌ام خالی است. که دیگر نیستی تا با وجودت تپش‌های قلبم آرامش بگیرند. کجایی که حفره‌ی قلبم را پر کنی و باز مشتان نازنیت را بر سینه‌ام بکوبی؟ کجایی؟

و در دل خود را سرزنش کرد که با هرچیز کوچکی به یاد آرتمیس می‌افتاد؛ اما مگر برای یک عاشق غیر از این بود؟ که تمام زندگی‌اش پر از خاطرات وجود معشوقش باشد؟ مگر یک عاشق می‌توانست بی‌رحمانه یاد معشوقش را از دل براند؟ با گذر اندک زمانی، آرام بازگشت و در نزدیکی خنجر نشست. آرام و بدون جلب توجه شخصی آن را برداشت و به طناب دستانش کشید؛ آرام آرام. دقایقی بعد، هادریان بلند شد و بی‌حرف از آنان فاصله گرفت. چشمان آدرین برق زدند و با یک فشار، طناب را به طور کامل باز کرد. اضطراب قلبش را به تپش وادار کرده بود؛ اما اعتنایی نکرد. سال‌ها بود که آموخته بود که به احساساتش بهایی ندهد. و کاش در مورد عشق نیز چنین بود و عاشقی را به چهره راه نمی‌داد. شاید هم اکنون معشوقش زنده بود. با چهره‌ای آرام بلند شد و طناب‌ها را به دور انداخت. جاسوسان با مشاهده او از جای جهیدند. یکی از آنان غرید:

- می‌خواهد فرار کند. مگر آن که از روی جسد من بگذرد.

آدرین نیشخندی زد و گفت:

- خواهم گذشت.

و ناگاه به سوی آنان حمله برد. یکی زودتر حمله کرد و شمشیر را از پهلو روانه شکم آدرین کرد؛ اما او مچ دستان مرد را در دستانش اسیر کرد و با زانویش به میان دو پای او کوبید. مرد از شدت درد، دستانش شل شدند و به زانو افتاد و آدرین، بی هیچ رحمی خنجر را بالا گرفت تا بر فرق سر او فرود آرد. به ناگاه پیش از برخورد خنجر به سر او صدای حرکت تیزی را شنید. به عقب چرخید و یک قدم به عقب گذاشت؛ اما نوک شمشیر جاسوس دوم گونه‌ی او را خراشید و خون بر روی گونه‌ی آدرین جاری شد. درد در صورت آدرین پیچید. درد بینی کم بود که سوزش گونه‌اش بر آن اضافه شد؛ اما آدرین مجالی برای خروشیدن آن دردها نداد و همچون گاوی به آن جاسوس حمله برد و خنجر، درست در شکم او فرو رفت.

درست همان لحظه درد کشنده‌ای را بر روی شانه راستش حس کرد. خنجر را از شکم مرد بیرون کشید و به مردی نگاه کرد که تا دقیقه‌ای پیش، از درد زانو زده بود. جلوتر رفت و با مشت ضربه‌ای محکم به دست مرد کوبید. همان دستی که انگشتانش به دور دسته شمشیر پیچیده بودند و مرد ناگاه از درد انگشتانش را از دور شمشیر باز کرد. آدرین بی‌هیچ رحمی، خنجر به خون آلوده‌شده را دوباره به خون شخص دیگری آلوده کرد. شمشیر گلوی مرد را شکافت و خون فواره زد. مرد دست به گردن برد و در دم، جان به جان آفرین تسلیم کرد. وجود نحسش به زمین افتاد و هیکل ناپاکش با زمین یکسان شد.

در همین لحظه پشیمانی تمام وجود آدرین را در بر گرفت. آن‌ها حتماً خانواده‌هایی را داشتند و او چه بی‌رحمانه خانواده‌هایی را از وجود دو نفر محروم کرده بود. زخم روی گونه و شانه‌اش می‌سوختند. آدرین از عذاب وجدان یک قطره اشک ریخت و شوری آن زخم گونه‌اش را به آتش کشاند. زیر لب گفت:

- اهورامزدایم! مرا ببخش. مرا ببخش!

در همان لحظه حس کرد کسی او را هل داد و با زانو بر زمین افتاد. لحظه‌ای منگ شد و عضلات بدنش شل شدند. سپس شخصی پشت گردن او را گرفت و سرش را به صخره‌ی بسیار کوچکی که در همان نزدیکی بود، کوباند. خون از شکستگی روی ابرویش روان شد. آدرین خیلی زود موقعیت را دریافت. مغزش در حال انفجار بود و شقیقه‌اش نبض می‌زد؛ اما تسلیم نشد. پیش از آن‌که حریف فرصت حمله‌ی دیگری پیدا کند، با تکیه بر سنگ ایستاد؛ در حالی که سرش گیج می‌رفت و تلوتلو می‌خورد. هادریان به سوی او حمله کرد و شمشیرش را به سوی قلب آدرین نشانه گرفت؛ اما درست در مرز رسیدن، آدرین زانو زد. هادریان گیج شده بود. یعنی آدرین شکست را پذیرفته بود؟ اما آدرین از این فرصت استفاده کرد و خنجر خونین در دست چپش را به سوی گردن هادریان انداخت. هادریان با خرخری، گردنش را در دست گرفت و بر زمین افتاد. روی زمین از درد پیچید و گلویش را در میان دستان گلگون‌شده‌اش فشرد؛ اما فایده‌ای نداشت و آدرین، نظاره‌گر لحظات مرگ او بود. آدرین شوکه بود و تنها با چشمان بی‌حالتی به تلاش‌های ناکام هادریان می‌نگریست.

دقایقی بعد، آدرین به او می‌نگریست که بر روی زمین افتاده بود و خونش فرش قرمزی برای زمین شده بود. با خود اندیشید:

- یعنی تمام شد؟ من انتقام آرتمیس را گرفتم؟ به همین راحتی؟

و در دلش هم خوشحال شد و هم اندوهگین. به تازگی چقدر دل‌نازک شده بود که از کشتن دشمنش نیز غمگین می‌شد. البته هرچند در گذشته او هیچ موجودی جز گرگ را به قتل نرسانده بود. شمشیر یکی از آنان را برداشت. با خون هادریان روی زمین نوشت:

- این مرد جاسوس هدیه‌ی من به جناب سورنا. او هیچ اطلاعات شگفت‌انگیزی نداشت. سرش را به دروازه آویزان کنید تا مایه عبرت شود.

به گاری رفت و به اطراف نگرید. با دیدن جسم کوچکی در گوشه گاری، به سوی چیستا شتافت. دستش را روی بازوی خونین خویش گذاشت و گفت:

- بانوی من، حالتان خوب است؟

چیستا با بی‌حالی چشمانش را گشود و گفت:

- آن مرد...

آدرین به او اجازه‌ی ادامه‌ی سخن گفتن را نداد و گفت:

- او مرده است بانو. او را به قتل رسانیدم. شما را به نزدیک‌ترین پایگاه مرزبانی خواهم برد تا شما را به شهر صدرروازه بازگردانند. فقط از شما دو درخواست دارم.

- چه درخواستی؟

- اول آن‌که از مرزبانان بخواهید اجازه دهند تا من بی هیچ دردسری از مرز روم عبور کنم. و دوم این‌که به بهراد، نگهبان کتابخانه‌ی قصر پیامی برسانید. به او بگویید آدرین سالم است و هیچ‌کس نمی‌تواند به او صدمه‌ای برساند. به او بگویید که به فکر من نباشد و با آذربانویس به خوشی زندگی کند.

- باشد. راستی، صورتتان...

- خراشی جزئیست. نگران نباشید.

چیستا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. آدرین نیز پس از بستن زخم‌هایش، تمام وسایلی را که برای یک سفر نیاز داشت، با نام غنیمت برداشت و به سوی مرز روانه شد.

دستی بر زخم دلمه‌بسته‌ی صورتش کشید که چهره‌اش را بسیار کریه نشان می‌داد. جای دو زخم متقاطع به‌علاوه‌شکل بزرگ که در طی تنها دو روز به صورتش نشسته بودند؛ یکی هنگام جنگ با جاسوسان و یکی هنگام عبور از مرز رومیان. او به سلامت از مرز ایران و روم گذر کرد؛ اما سربازان مرزی روم که همچون پارتیان فرمانی از بانو چیستا دریافت نکرده بودند! پوزخندی زد و دست به پیشانی‌اش کشید. زخم روی ابرویش چهره‌ی او را به‌سان فرماندهان جنگی کرده بود که جنگ‌های بسیار را پشت سر گذاشته‌اند. حال آن‌که او فرمانده نبود که چه بسا بدتر... چهارماه از آن روزی که هادریان را به مجازات اعمالش رسانده بود، گذشته بود و هم‌اکنون چونان فراری‌ها زندگی می‌گذراند. نفرین بر او که پیش از مرگش با نامه‌ای خبر خ—یانت او را به رومیان رسانده بود.

به نزدیکی جویی رفت که در نزدیکی شهر روان بود و به چهره‌ی خود نگریست. چهره‌اش از هفت‌سال پیش تا کنون چقدر تغییر کرده بود. همین امروز سالروز تولد بیست و یک سالگیش بود. هفتمین روز از دهمین ماه سال. موهای بلند دوران نوجوانی‌اش هم‌اکنون چقدر کوتاه شده بودند! دیگر اشتیاقی به زیبابودن نداشت. چشمان پرامیدش سردتر از هر سنگ یخی می‌نمود. به راستی اگر چشمان او هم‌رنگ چشمان پدرش می‌شد، دیگر کسی جرئت خیره‌شدن به صورتش را نداشت. دیگر روی صورتش لپ‌های کودکانه و یا جوش‌های کم‌رنگ آغاز نوجوانی وجود نداشت. پوست صورتش صاف و خشک بود و زخم‌هایش به طرز حیرت‌آوری خودنمایی می‌کردند. لب‌های سرخس کبود شده بود و ته‌ریش، سطح پوستش را پوشانده بود. بینی‌اش هم که شکسته بود و انحرافی اندکی پیدا کرده بود. آیا پدرش او را می‌شناخت؟ هرگز! خواهرش چه؟ او به یقین می‌شناختش؛ زیرا تا سال گذشته با او در ارتباط بود. نگاهش را از آب گرفت. روحش نیز به‌اندازه‌ی جسمش تغییر کرده بود. به همان اندازه قوی‌تر و زخم‌خورده‌تر. روزی نبود که یاد آرتمیس بیشتر بر قلبش نزند و جای خالی‌اش در حفره‌ی قلبش خودنمایی نکند؛ اما

دریغ... که باید آرزوی دیدار دوباره‌اش را به گور می‌برد و تا رستاخیز صبر می‌کرد. آهی پر از غم کشید؛ از همان‌ها که هزاران افسوس دارد. کلاه شنلش را روی سرش کشید و شمشیرش را محکم کرد. باید محض احتیاط نقابی برای خود می‌خرید و به سوی خانه‌ی پدری‌اش می‌شتافت. باید به نزد دورسیلایش می‌شتافت.

- هی! تو کیستی؟ جاسوسی می‌کنی؟

مرد جوان با ترس بازگشت و به چهره‌ی بی‌حالت آدرین خیره شد. چهره‌ی او در نظرش آشنا آمد؛ اما اهمیتی نداد. شمشیر را از غلاف کشید و به سوی او حمله برد. آدرین با نزدیک‌تر شدن او کنار کشید و برایش زیرپایی گرفت. مرد جوان بر روی زمین افتاد و زانویش به سنگ تیزی اصابت کرد. از شدت درد زانویش را گرفت و نالید. تیزی سنگ به استخوانش اصابت کرده و بود و درد، جان از تنش برون می‌کشید. آدرین بی‌توجه به چهره‌ی درهم از درد او نزدیک‌تر رفت و گفت:

- که جاسوسی می‌کنی؟

مرد جوان با آن که درد می‌کشید؛ اما تیز به او نگریست و با گستاخی پاسخ داد:

- مرا بکش.

با شنیدن صدای او، جرقه‌ای در ذهن آدرین زد و با شک پرسید:

- خودت هستی؟ اورلیوس؟

اورلیوس ترسید. او که بود که او را می‌شناخت؟ نکند او و دوستانش را تحویل دربار روم می‌داد؟ با ترس پرسید:

- تو... از... ک... کج... ل... مر... را... می... می... می... شنا... سی؟

آدرین بی هیچ واکنشی به چشمان او خیره شد. آری او اورلیوس بود. یک جاسوس همیشه کوچکترین چیزها را نیز به خاطر می‌سپرد. آدرین نیشخندی زد و گفت:

- پس نگهبان شیر درنده‌ای که آن را برای ژولیوس سزار می‌فرستاد جاسوس است. چه حیرتانگیز! و هم‌اکنون نیز طعمه‌ی یک شیر دیگر شده!

اورلیوس با وجود تعجبش خود را نباخت و گفت:

- تو در نظرم شیر بز نیز نیستی؛ چه رسد به شیر بیشه!

- زبانت خیلی دراز است. دوست داری تو را به کراسوس تحویل دهم تا کوتاهش کند؟

اورلیوس هیچ نگفت. دروغ چرا، از سرنوشت دوستانش می‌ترسید؛ اما ترس را به چهره راه نمی‌داد. با دقت به چهره‌ی آدرین نگاه کرد. پس از دقایقی کنکاش، جرقه‌ای در ذهنش خورد و چهره‌ی او را به یاد آورد. با تعجب پرسید:

- ببینم اگر تو همانی هستی که من ماه‌ها پیش ملاقات کردم، پس چرا چهره‌ات این‌قدر تغییر کرده؟ این زخم‌ها چیست؟

آدرین با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- به تو ربطی ندارد. به من بگو برای چه جاسوسی می‌کردی؟

- این نیز به تو ربطی ندارد.

آدرین موهایش را گرفت و به عقب کشید و در کنار گوشش غرید:

- انگار نمی‌دانی که جانت در دستان من است؛ پس بهتر است بی هیچ اضافه‌ای پاسخ بدهی.

اورلیوس هیچ نگفت و به فکر فرو رفت. چه کار باید می‌کرد؟ آدرین به منظره‌ی اطراف خیره شد. در میان خانه‌های زلزله‌زده‌ی سنگی مخروبه‌ی نزدیک شهر بودند. تنها رنگی که مشاهده می‌شد، خاکستری بود. سنگ‌های خاکستری و خاکسترهایی از سوختن مردم مبتلا به طاعون بر روی زمین نشسته بودند و اجازه‌ی رویش هیچ گیاهی را نمی‌دادند. همه‌جا را خاکستری کرده بودند. حتی آسمان آبی نیز در پشت ابرهای خاکستری پنهان شده بود و سوز سرما، بر روی گونه‌ی زخم‌خورده‌ی آدرین می‌نشست. آدرین تکه‌سنگی را شوت کرد و به دیوار نیمه فروریخته‌ی نزدیکشان تکیه داد؛ در حالی که موهای اورلیوس همچنان در مشتش بود. اورلیوس ناله کرد:

- باشد، پاسخ می‌دهم.

و در دل گفت: «اگر برای وطنم زبانی به همراه نداشته باشد.»

آدرین درست به همانند یک بازپرس، پرسید:

- کیستی و برای چه جاسوسی می‌کنی؟

- جوانی پارتی هستم و از سرزمین پارت برای جاسوسی آمده‌ام.

آدرین به زبان پهلوی پرسید:

- نامت چیست؟

اورلیوس متعجب پاسخ داد:

- ایزدیار.

- پیرو کدام کیش هستی؟

- اهورامزدا پرستم.

آدرین نیشخندی دیگر زد و زیر لب گفت:

- عالی شد!

موهایش را رها کرد و گفت:

- اگر می‌خواهی تو را لو ندهم، باید به من یاری برسانی.

- برای چه کاری؟ با چه اطمینانی؟ با چه انگیزه‌ای؟

- برای کمک به یک هموطن. کافی نیست؟

ایزدیار با تعجب پرسید:

- تو پارتی هستی؟! پس اینجا چه می‌کنی؟

آدرین پاسخ داد:

- بهتر است بگویی یک نیمه پارتی. مادرم پارتی و پدرم رومی است. نگران مباش. من خود را پارتی می‌دانم و پیرو آیین اهورامزداپرستی هستم.

ایزدیار با خود اندیشید. اگر به او کمک نمی‌کرد، بی‌شک به زندان می‌افتاد و جان دیگر جاسوسان نیز در معرض خطر قرار می‌گرفت. حسی می‌گفت می‌تواند به آن مرد اعتماد کند. البته چاره‌ای نیز جز اعتماد کردن به آن حس نداشت. برای همین گفت:

- باشد، من هستم. چه می‌خواهی؟

- باید کمکم کنی که به خانه‌ای به عنوان نگهبان نفوذ کنم.

روی پشت بام خانه‌ای کمین کرده بود. بی‌شک می‌دانست اگر تعدادی از محافظان بی‌لیاقنیشان ثابت شود، فرد جدیدی برای محافظت پا به خانه می‌گذاشت. با خروج پدرش از خانه، زه کمانی را که در دست گرفته بود، کشید و تیر را به سوی پدرش پرتاب کرد. تیر درست از کنار گردن او گذشت و به دیوار اصابت کرد. از سوی دیگر ایزدیار تیری پرتاب کرد و به بازوی یکی از نگهبانان خورد. نگهبانان گارد گرفتند و پدر آدرین را دوره کردند. هم‌زمان گردن کشیدند و به اطراف نگاهی کردند تا شاید اثری از متجاوز بیابند. در همین لحظه ایزدیار و آدرین سر زدیدند و از بام پایین آمدند. ایزدیار مملوء از هیجان بود و نفس‌نفس می‌زد؛ اما آدرین در آرامش کامل بود و شاید اندکی بغض در گلویش وجود داشت. هرچند که این بغض و یاد آرتمیسیش همیشگی شده بود. ایزدیار پرسید:

- تو چرا می‌خواهی نگهبان این خانه شوی؟

- به خاطر خواهرم.

- خواهر تو کیست؟

- دختر صاحبخانه.

ایزدیار ترس به دلش افتاد. در دلش نالید: «خداوندگارا چرا او؟ لعنت به تو آرمین!»

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی تو فرزند آن مردی؟ پس چرا می‌خواهی نگهبان شوی؟ به عنوان برادرش از او محافظت کن.

آدرین پوزخندی زد و گفت:

- آن مرد مرا نمی‌پذیرد. من خون پارتی در رگ دارم و او نیز فرزند پارتی ندارد. او خود مرا از خانه راند.

اندوهی از احساس ترحم و همدردی چهره‌ی ایزدیار را پوشاند. با ناراحتی گفت:

- و حال به نظرت او تو را می‌پذیرد؟

- او سال‌هاست که مرا ندیده؛ مرا با این چهره نخواهد شناخت.

سپس نقاب به چهره‌اش زد و گفت:

- نوبت اجرای مرحله‌ی دوم نقشه است. به زودی از خانه بیرون خواهد آمد. کارت را بکن و زود بگریز.

- باشد.

شنل را بر روی سرش انداخت و با چشمان قهوه‌ای‌رنگش به ایزدیاری نگریست که گوشه‌ای کمین کرد. وارد خیابان شد و به آرامی با سری پایین‌افتاده به راه افتاد. از چهره‌اش هیچ هویدا نبود. در همان لحظه پدرش را دید که مسلط بر خود به همراه نگهبانانش از خانه خارج شد. با برداشتن یک قدم، تیر کوچکی به سوی او پرتاب شد. تیری کوچک و زهرآگین که کسی جز آدرین آن را ندید. خیلی زود به سوی پدرش دوید و او را کنار زد و خود نیز به عقب خم شد تا تیر از مابین آن دو بگذرد. تیر دیگری پرتاب شد و آدرین با غلاف شمشیر مسیر آن را بست. سپس، سیاه‌پوشی با صورت پوشانده شده، از گوشه‌ای بیرون آمد و به سوی آن‌ها حمله برد. آدرین گوشه‌ای تکیه بر دیوار مبارزه سیاه‌پوش و نگهبانان را نگریست و پشت نقاب لبخندی بر لبش نشست. ایزدیار چه خوب نقش بازی می‌کرد. همه‌ی نگهبانان یکی‌یکی از شدت درد شمشیری که بر پیکرشان می‌خورد از هوش می‌رفتند. آدرین زیر لب نچ‌نچی کرد و گفت:

- همه‌ی آن‌ها به یک دوره‌ی درمان طولانی مدت نیاز دارند. خوب است که ضربات شمشیر کشنده نیست.

با بر زمین افتادن آخرین نگهبان، سیاه‌پوش با قدم‌هایی آهسته به سوی پدر آدرین قدم برداشت. پدر آدرین ناامیدانه به عقب قدم برمی‌داشت. با التماس نگاهی به آدرین انداخت. آدرین با پوفی نمایشی، تکیه از دیوار برداشت و به سوی سیاه‌پوش حمله کرد. شمشیرهایی که با هم به هوا خاستند به هم برخوردند و هریک تمام نیروی خود را به کار می‌بردند تا دیگری مغلوب شود. در نهایت آدرین از غفلت سیاه‌پوش استفاده کرد و با کف پایش بر شکم ایزدیار کوفت. ایزدیار اندکی عقب‌عقب رفت و باز با نعره‌ای به سوی او حمله کرد. آدرین جلوی ضربه شمشیر را گرفت و با غلاف شمشیرش، ضربه‌ای به دست ایزدیار زد. شمشیر از دست ایزدیار بر زمین افتاد. ایزدیار ناامیدانه به او نگاهی کرد و در آخر با مکتی گریخت.

آدرین با نفس عمیقی، شمشیر گلاکیاسش* را در غلاف فرو برد و با تسمه‌ای* آن را به کمر بندش وصل کرد.

با صدای دست‌زدنی، به سوی پدرش بازگشت. پدرش با خنده گفت:

- آفرین بر تو! آفرین جوان! نامت چیست؟

آدرین تعظیمی کرد و گفت:

- سرورم، من نامی ندارم.

- یعنی چه؟ مگر می‌شود؟

- من تا کنون تنها بوده‌ام. نامی ندارم. تا کنون هم مرا ای پسر، جوان، جوانک و از این نام‌ها خوانده‌اند.

پدر چیز دیگری نگفت. در عوض طی یک تصمیم آنی پرسید:

- بینم؟ می‌توانی از این پس محافظ من باشی؟ مهارت‌های رزمی تو بی‌نظیر است.

آدرین در پشت نقاب نیشخند بی‌صدایی زد و در دل گفت: «و تو نیز هیچ نقشی نداشتی. دلم می‌خواهد اگر بفهمی من همان فرزند توام، چه واکنشی نشان می‌دهی. چقدر خوب نقشه‌ام پیش می‌رود. خداوندگارم چه قدر دلتنگ دورسیلایم هستم!»

و بعد با فروتنی گفت:

- سرورم! من هیچ‌کس و هیچ‌چیزی ندارم. خوشحال می‌شوم اوقات خالی‌ام را با محافظت از شخص شما پر کنم.

چقدر از این نقش متنفر بود. آرتمیسیش درباره‌ی او چه می‌اندیشید؟ پدر فارغ از هرگونه دغدغه‌ای شادمانه لبخندی زد و گفت:

- چه عالی! با من بیا.

آدرین به دنبالش به راه افتاد. وارد خانه که شد، تمام خاطرات به سویش هجوم آوردند، تمام تلخی‌هایش. خانه‌شان بیشتر شبیه به یک عمارت بود. نمای روبه‌روی آن گچ‌بری‌های خاص و زیبایی داشت و رنگ‌های شاد، زینت‌ده زمینی سفید ساختمان بودند. باغ کوچکی نیز در آنجا قرار داشت. درست دو سوی گذرگاه، تا مرز دیوارهای خانه را باغی پوشش می‌داد. باغی از درختان میوه و گل‌های رنگارنگ همچون شمعدانی، رز، محمدی، داوودی و... گذرگاه سنگفرش شده بود و پهنای آن به قدری بود که دو کالسکه بتوانند عبور کنند. در میانه‌ی گذرگاه نیز آب راهی وجود داشت و جویی در آن روان بود. سر به زیر انداخت تا هیچ نبیند و هیچ‌چیز به‌خاطرش نیابند. از باغ کوچکشان گذر کردند و وارد اتاق پدر شدند. همان اتاقی که آدرین هیچ‌گاه اجازه‌ی ورود به آن را

نداشت؛ اما ماکسیموس به راحتی در آنجا بازی می‌کرد. پدر روی تختش نشست و بر بالشش لمید و گفت:

- خب جوان، از این پس تو را با نام آستریکس خواهیم خواند. مشکلی که نداری؟
- نه سرورم.

*41: شمشیر مخصوص رومیان.

*42: بند چرمین.

- آه به راستی، چرا نقاب بر صورتت می‌زنی؟ من می‌خواهم چهره‌ات را ببینم.
- سرورم صورت من پر از زخم‌های زشت و دلمه‌بسته است. گمان نمی‌کنم دوست داشته باشی چنین صحنه‌ای را ببینی.
پدر با اندوهی ساختگی گفت:

- درکت می‌کنم که چرا نقاب می‌زنی؛ اما بگذار تنها یک بار چهره‌ات را ببینم. بعدها می‌توانی برای همیشه نقاب بر چهره‌ات بگذاری.

آدرین دلش می‌خواست آزاد می‌بود تا قهقهه بزند؛ قهقهه‌ای پر از بغض. حتی در آن شرایط هم آرتمیس از یادش نمی‌رفت و پدرش چقدر ساده جملات ریاکارانه بر زبان می‌آورد. اگر کسی او را نمی‌شناخت، گمان می‌برد که واقعاً یک فرد دلسوز و مهربان است. خنده‌اش را فروخورد و نقاب از چهره‌اش برداشت و سرش را بالا گرفت. پدر با دیدن او یکه خورد. بی‌شک او فردی زیباچهره بود که هم‌اکنون زخم‌ها نازیبایش کرده

بودند. چهره‌ی سرد و بی‌حالتش او را متعجب می‌کرد؛ اما چشمانش... چقدر چشمانش آشنا بود! هرچه سعی کرد چیزی به یاد نیاورد؛ برای همین بی‌توجه گذشت و گفت:

- بسیار خب. از امروز تو محافظ ما خواهی بود. حال می‌توانی بروی بیرون تا ما استراحت کنیم.

آدرین از اتاق بیرون رفت و وارد باغ شد. اتاق به طور مستقیم دری به خارج داشت و لازم نبود که از راهروهای داخل خانه برای خروج عبور کرد. دو کودک پسر با بالاتنه‌ی برهنه در حالی که یک پارچه‌ی کهنه پایین‌تنه‌شان را پوشانده بود، در میان دو درخت بزرگ بازی می‌کردند. بغض‌گلویش را فشرد. به باغبان نگریست که بی‌هیچ سخنی همانند همیشه مشغول آبیاری گل‌های باغ بود. ناگاه دروازه باز شد و دو نفر وارد شدند. و متأسفانه هر دو را خوب می‌شناخت. ماکسیموس و هلن! هلن در گوش ماکسیموس چیزهایی می‌گفت و ماکسیموس ریز می‌خندید و بوسه‌هایی بر روی گونه‌اش می‌گذاشت. برای آدرین دیگر هلن ارزشی نداشت؛ اما درد خیانت مردمان سرزمینش باعث شد چشمانش را ببندد. خوب بود که او دیگر رومی نبود و به پارتیان تعلق داشت وگرنه خیانت هلن او را دیوانه می‌کرد. از باغبان پرسید:

- آن‌ها کیستند؟

باغبان گفت:

- آن مرد فرزند ارباب است. جناب ماکسیموس و آن زن نیز معشوقه‌اش می‌باشد.

- ارباب فرزندان دیگری ندارد؟

ناگاه چشمان باغبان پر از اشک شد و قلب آدرین به لرزه در آمد.

- ایشان دختری نیز داشتند؛ اما ماه گذشته ایشان ناپدید شدند؛ بی‌هیچ رد و نشانی. هرچقدر ارباب نیرو برای یافتنش بسیج کرد، کسی موفق نشد. ایشان در شرف ازدواج بودند.

گویی آدرین فرو ریخت. تمام امیدش را از دست داد. باغبان ادامه داد:

- ارباب فرزند دیگری نیز داشت؛ از کنیزی ایرانی. به همین دلیل آن کودک بیچاره را از درگاه خود راند و دیگر سرنوشت او معلوم نشد. بهتر است اگر درباره‌ی او چیزی شنیدی چیزی نگویی. حتی سخن‌گفتن درباره‌ی او ارباب را مشوش و خشمگین می‌کند.
- باشد.

و از باغبان فاصله گرفت. باید چه می‌کرد؟ او تنها به امید دردانه خواهرش بازگشته بود. حال باید چه می‌کرد؟ زیر لب گفت:

- از اینجا می‌روم و پیدایش می‌کنم. من تسلیم نمی‌شوم. هرگز!

با یادآوری خواهر نازدانه‌اش با خود گفت:

- یعنی عاشق شده است؟ و یا تنها بر طبق رسومات قرار است همسرش شود؟

و بعد زیر درختی رفت و به غروب خورشید خیره شد. فقط امیدوار بود که خواهرش سالم باشد. دلش نمی‌خواست او را نیز همچو آرتمیش از دست بدهد.

شب هنگام که شد، آدرین از جای برخاست. باید امروز از پدرش انتقام می‌گرفت و بعد، به جست‌وجوی خواهرش می‌پرداخت. از جای بلند شد و به اتاق پدر رفت. با دیدن او نیشخندی زد. چه آرام بر روی تختش خفته بود. جلوتر رفت و در گوش او گفت:

- خسته نشوی این‌چنین شیرین می‌خوابی؟

پدرش گیج و منگ چشم گشود. آدرین فاصله گرفت و با تنفر گفت:

- می‌دانی... وقتی این قدر آرام می‌خوابی در حالی که من شب‌هایم را تا سحر از سرما بیدار بودم، نفسم تنگ می‌شود و دلم می‌خواهد تار و مارت کنم!

چشمان پدر درشت شد. خواب از سرش پریده بود. با تعجب پرسید:

- من چه ربطی به تو دارم؟! به من چه مربوط است که تو شبانگاه تا سحر از سرما نخفته‌ای؟

آدرین خندید و نقابش را کنار زد. چشمانش از نفرت و انتقام می‌درخشید. آرام گفت:

- به راستی مرا نمی‌شناسی؟

پدرش گیج و بی‌خبر از منظور او پرسید:

- از کجا باید بشناسمت؟

آدرین قهقهه‌ای عصبی سر داد و گفت:

- خیلی احمق هستی که فرزندان را به یاد نمی‌آوری. البته هرچند...

سرش را جلو آورد و غرید:

- هرچند تو فرزندی پارتی نداری. تو تنها یک پسر داری و نامش ماکسیموس است.

پدر با بهت پرسید:

- آ... آ... آدر... رین؟!!

آدرین با تعجبی ساختگی گفت:

- چه شد؟ تو که آدرین نامی را نمی‌شناختی؟ تو که فرزندی به این نام نداشتی؟

و بعد با خشم گفت:

- انتقام لحظه‌لحظه‌ی لحظات سختم را از تو خواهم ستاند. انتقام بردگی‌ام را، دردهایم را، عاشق‌شدنم را، رومی‌بودنم را. از تو متنفرم که پدر من هستی. کاش پدرم نیز همچون مادرم پارتی بود و من به خون اصیلم همچون دیگران افتخار می‌کردم.

پدر آدرین باور نمی‌کرد که آن کودک، آن نوجوان این‌چنین بزرگ شده باشد و در پی انتقام از او باشد. باور نمی‌کرد به این‌چنین قوای بدنی و مهارت رزمی رسیده باشد. بی‌اختیار پرسید:

- تو زنده‌ای؟

آدرین پوزخندی زد:

- انتظار داری مرده باشم؟ هه! عجب پدری! دریغ از یک قطره مهر به فرزندش.

بازوی او را گرفت و به بیرون کشاند. روی زمین سنگفرش‌شده از سنگان درشت سبز و خاکستری ره‌ایش کرد و فریاد زد:

- آهای اهل خانه! بیایید و تاوان‌دادن این مرد را ببینید. ببینید که چگونه همچون برده‌ی پارتی‌اش جان می‌سپارد.

و بعد قهقهه زد. ماکسیموس، هلن، نامادری‌اش، باغبان، آشپز، نظافتچیان و چند برده‌ی دیگر به همراه نگهبانان بیرون آمدند و نظاره‌گر آن نمایش شدند. ماکسیموس با بهت پرسید:

- آدرین!

آدرین فریاد کشید:

- صدایت را ببر و سر جاییت بنشین!

و بعد لگدی بر سینه‌ی پدرش زد و پرسید:

- خب چه حسی دارد؟ تحقیرشدن در نزد بردگان چه حسی دارد جناب رومی؟

جناب رومی را با تمسخر گفت. هلن طاقت نیاورد و پرسید:

- آدرین چه بر سر صورتت آمده؟

آدرین فریاد کشید:

- تو نیز ساکت شو — یانیت‌کارا! که روزی با من می‌گردی و روز بعد در آغوش برادرم جولان می‌دهی. می‌دانی؟ پارتیان از تو بسیار والاتر هستند که نه خیانت می‌کنند و نه پاکی خود را به حراج می‌گذارند. رومیان انگشت کوچک پارتیان نخواهند شد.

به پدرش نگاه کرد و غریب:

- چقدر شرمنده‌ام که نیمی از وجودم از ناپاکی رومیان منشأ می‌گیرد.

شمشیرش را از غلاف کشید و به پدرش گفت:

- خب چگونه می‌خواهی دار فانی را وداع گوئی؟

پدر ترسیده بود. از نظر رومیان مرگ پایان زندگی بود. برای همین به او التماس کرد:

- تو را به ژوپیتر سوگند که از من بگذرا!

آدرین با چنندش پایش را از او جدا کرد و گفت:

- من دیگر آن خدایان ضعیف را پرستش نمی‌کنم. آنان اصلاً وجود ندارند و ساخته و پرداخته‌ی ذهن رومیان هستند. خدای من اهورامزدا است.

ماکسیموس فریاد کشید:

- کافر!

آدرین شمشیر بر گردن پدرش گذاشت. پدرش همچون کودکان زاری می‌کرد. در دل آرزو می‌کرد که ای کاش او را نزد خود نگه می‌داشت. آنگاه به جای ماکسیموس خوشگذران، پسری قوی داشت که می‌توانست ثروتش را به راحتی به او واگذار کند. اصلاً چه ایرادی داشت که او را نگاه می‌داشت و فرزند همسرش معرفی می‌کرد و نه یک پارتی‌زاده؟ چه ثروتی با کمک او می‌توانست به دست آورد. حیف که زمان گذشته بود و اکنون فرزندش دشمن خونین او شده بود. آدرین از دیدن او دلش به رحم آمد. چطور می‌توانست پدرش را به قتل برساند؟ با خشم نعره‌ای کشید و شمشیر را به عقب برد. سپس خم شد و زیر گوش او گفت:

- از جانت گذشتم؛ اما مطمئن باش که از گناهانت نه. خواهرم را خواهم یافت و مراقب او خواهم بود.

و از خانه خارج شد. و پدر تنها نظاره‌گر قدم‌های استوار فرزندش بود.

نامید به درخت نزدیک نهر تکیه داد. باز هم به شهرش بازگشته بود؛ اما هیچ اثری از خواهرش نیافته بود. دریغ از یک رد پا. بیش از یک‌سال بود که به جست‌وجوی خواهرش می‌پرداخت. و جب به جب خاک روم را زیر پا گذاشته بود. به طور ناشناس، با چهره‌ای نقاب‌دار و به دور از سربازان، یکی‌یکی مسافت میان شهرهای روم را می‌پیمود و سراغ خواهرش را می‌گرفت؛ اما هیچ! به تازگی سربازان زیاد شده بودند. از سویی او که تحت تعقیب بود، از سویی سربازان پدرش و از سویی گرفتن نیرو توسط سربازان برای جنگی که کراسوس به راه انداخته بود. کراسوس حال مجبور بود بدون اطلاعات

بارزشی که در پیاش بود به جنگ برود و این یک ریسک بزرگ بود. البته هرچند از آن مرد خودستا هیچ بعید نبود. با صدای قدم‌هایی به عقب بازگشت و به چهره‌ی ایزدیار خیره شد. چهره‌اش درهم بود. آدرین تاب نیاورد و پرسید:

- چه شده ایزدیار؟ چرا ابروانت را در هم کشیده‌ای؟

ایزدیار نفس عمیقی کشید. گویی می‌خواست واقعیتی بزرگ و سهمگین را بگوید. زانو زد و با صدایی لرزان گفت:

- می‌خواهم... اعترافی کنم.

آدرین اخم کرد و پرسید:

- چه شده؟

ایزدیار لب‌گزید و گفت:

- دو سال قبل، من و آرمین مأمور به جاسوسی از سرزمین رومیان شدیم. همین شد که در عرض سه‌ماه، آماده شده و رهسپار روم شدیم. البته هرچند در گذشته نیز مورد آموزش قرار گرفته بودیم. هر دو جدا از هم به راه افتادیم. او به پایتخت کراسوس رفت و من در میان نیروهای شهری قرار گرفتم و قدم به قدم، راه خود را برای جلب اعتماد بزرگان باز کردم و کم‌کم وارد پایتخت شدم. شاید این روند شش‌ماه به درازا کشید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- وقتی به پایتخت رسیدم، آرمین را کس دیگری یافتم. مقامات بالاتر را می‌کشت تا خود جایگاه آنان را کسب کند. با دختران رومی به خوش‌گذرانی می‌پرداخت و گاه چنان مست می‌کرد که گویی در آرزوی رهایی از قید و بند این دنیا است. به رفتارهایش اعتراض کردم و او گفت:

- به تازگی می‌فهمم که رومیان چه مردمانی بوده‌اند. به من خوش می‌گذرد ایزدیار و نمی‌خواهم این قدرت را، این آزادی را از دست بدهم. نمی‌دانی چقدر شیرین است. من دیگر با پارتیان کاری ندارم. آنان تنها زندگی را بر خود سخت می‌گیرند.

و من تنها مبهوت اعتقادات ازدست‌رفته‌ی آرمین بودم. گویی برای بدبودن با کسی رقابت داشت که از هیچ‌کاری اِبا نداشت و پرهیز نمی‌کرد. کشتن یک شخص سخن‌گفتنش آسان است؛ اما در واقعیت کاری دهشتناک است که روح آدمی را به زوال و ناپاکی می‌رساند؛ اما آرمین به‌سان نوشیدن آب مردم را می‌کشت. برده‌ها را به گناه ناکرده مجازات می‌کرد و به راحتی مقامات پایین‌ترش را تحقیر می‌کرد. به چهره‌ی در هم آدرین نگاهی انداخت که پوزخندی گوشه‌ی لبانش بود. ایزدیار پرسید:

- چیزی شده؟

- می‌اندیشم شاید من و او بی آن‌که خود خبر داشته باشیم اعتقادات خویش را معامله کرده‌ایم. من با سفری شیفته‌ی پارت و اهورامزدا شدم و او با سفری، از پارت و اهورامزدا دست کشید.

ایزدیار آهی کشید و به سخنانش ادامه داد:

- در میان بانوانی که با آن‌ها رابطه داشت، دختر زیبایی به چشم می‌خورد. دختری با چهره‌ی فریبنده و زیبا. سن زیادی نداشت؛ اما گویی آرمین بیش از همه به او توجه نشان می‌داد. هنگامی که به او می‌نگریست، حسرت در چهره‌اش هویدا می‌شد. گویی با آن‌که او از آن آرمین بود، چیزی می‌خواست که آن بانو به او نمی‌داد. آن شب آن بانو را با مردی دیگر دیدم. مردی خوش‌چهره، قدرتمند و ثروتمند. پابلیوس فرزند کراسوس. آرمین از مشاهده‌ی آن‌ها چنان برافروخته شد که تنها جام‌های شـراب را یک سره

می‌نوشید. آن قدر نوشید تا آنکه حالش بد شد. به سختی او را بازگرداندم. مست بود و نمی‌دانست چه می‌گوید. در میان سخنانش با سکسکه گفت:

- نفرین... بر... رومیان... که... هیچ... از رسم... وفاداری... نمی‌دانند.

یادم است که با تعجب از او پرسیدم:

- آرمین، حالت خوب است؟

- اگر او... این چنین... خیانت... می‌کند، چرا من... خیانتکار... نباشم؟... همچون... آنان... خواهم شد... بیشتر از... پیش... آن قدر قدرت... کسب... خواهم کرد تا... قدرم را... بدانند... آن قدر... خیانت... در... حقتش... خواهم کرد که... دردم را... حس کند...

تنها واژه‌ای که از دهانم خارج شد، نامش بود. بسیار متعجب بودم و عمق سخنانش را درک نمی‌کردم:

- آرمین!

اشکی از گوشه‌ی چشمش جاری شد و نالید:

- چرا دوستم ندارد؟ چرا... به چشمش... نمی‌آیم؟ ش... راب... می‌خواهم...

و بعد از سردرد ناله‌ی دیگری سر داد:

- سرم...

در کلماتش دردی هویدا بود. فهمیده بودم که از عشق آن دختر به تمام ارزش‌هایش پشت کرده. برای فراموش کردن او مست می‌کند و برای به چشم آمدنش دیوانه‌وار به دنبال قدرت است. خیانت می‌کند تا معشوقه‌اش درد او را بکشد و دورسیلای

بیچاره تحت فرهنگ رومی‌اش، هیچ عیبی در کارهای ناشایست او نمی‌بیند و کار خود را نیز بد نمی‌داند. با شنیدن سخنانش سعی کردم او را هدایت کنم. فردای آن روز آرمین هیچ به یاد نمی‌آورد؛ اما من با او صحبت کردم تا بازگردد؛ اما او با چشیدن طعم گناه، دیگر راضی به ترک‌کردنش نبود. همان هنگام‌ها بود که خبر خیانت یکی از جاسوسان رومی در کل شهر پیچید. که جاسوسی به نام آدرین خیانت کرده و گریخته است. ما که به کسی کاری نداشتیم و پی‌بخت خود بودیم. شاید سه ماه متمادی با آرمین صحبت کردم تا به خود آید؛ اما او هیچ از کارهایش را متوقف نساخت و ادامه داد. برای همین تنها راه را معرفی او دانستم. به کراسوس گفتم که او جاسوس است و وی، تحت تعقیب نیروهای رومی قرار گرفت. او گمان می‌کرد که مقصر تویی. گمان می‌کرد تو او را لو داده‌ای.

- چه؟ ولی از کجا چنین می‌اندیشید که من او و هویت اصلی او را می‌شناسم؟

- دورسیلا تصویر نقاشی‌شده‌ی تو را به او نشان داده بود و گفته بود که این فرد برادرم است. او تو را شناخته بود. گویی در سفر تو را هم همچون من دیده بودی؛ منتها با لباس افراد پارتی. می‌دانست که تو برادر دورسیلایی و گمان می‌کرد برای بازپس‌گیری دورسیلا این کار را کرده‌ای. از همین رو، خواهرت را برداشت و از دست سربازان رومی گریخت.

آدرین داشت سعی می‌کرد گفته‌های ایزدیار را هضم کند. در آخر با خشم گفت:

- تو که می‌دانستی چرا سال گذشته همه‌چیز را به من نگفتی؟

ایزدیاری کمی دستپاچه شد؛ اما بر خود مسلط شد و گفت:

- هنگامی که آرمین و دورسیلا با هم ناپدید شدند، احتمالش را دادم که باهم باشند؛ اما پیشان را نگرفتم. وقتی بازگشتی، من نیز به جست‌وجویشان پرداختم تا بدانم حدسم

درست هست یا نه. در آخر رد آنان را در نواحی شمال مدیترانه گرفته‌اند. گویا می‌خواستند با کشتی به رم بگریزند. من تنها مدتی کوتاه با خود درگیر بودم تا اینان را به تو بگویم؛ وگرنه هیچ زمان اضافی را به ائتلاف نرسانده‌ام.

آدرین نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب. به زودی عازم می‌شوم؛ به تنهایی.

و این اعلام هشدار برای ایزدیار بود تا در همان شهر باقی بماند. آدرین دست بر سرش کشید. سفری طولانی در پی داشت.

بالآخره در کوه همدیگر را ملاقات کرده بودند. پس از مدت‌ها جست‌وجو. آرمین از دست او به کوهستان پناه برده بود. به چهره‌ی آرمین خیره شد. چشمان درشتش در میان دودهای آتشفشان می‌درخشید و چهره‌اش را خوف‌انگیز می‌ساخت. خشمی بی‌سابقه در چهره‌اش نمایان شده بود. تیز و برنده به چشمان آدرین خیره گشته بود. آدرین نگاهی به او انداخت. همچون دیگر رومیان توگایی سپید بر تن داشت. آدرین پوزخندی زد. به راستی او همان پسر مهربان و خوش‌بین پیشین بود؟ همانی که ایزدیار برای منصرف‌کردنش از نیکوسرشتی‌اش می‌گفت؟ از میان لب‌هایی که در گذشته میعادگاه لبخند بود، غرش‌های سهمگینی بیرون می‌آمد. صدای آدرین طنین‌انداز کوه وزوو شد:

- ننگ بر تو باد آرمین که آوازه‌ی هرزگی‌هایت شهره‌ی آفاق گشته و ناقوس بی‌غیرتی‌ات در تمام هفت ملکوت نواخته می‌شود.

پوزخندی بر لبان آرمین نشست. زمانه با او چه کرده بود؟ صدای غرش آسمان به گوش رسید؛ اما خبری از باران نبود و گرد خاکسترها، هر لحظه بر شانهِ آرمین می‌نشست. کوه وزوو کوهی با شیب تند بود. در اطراف آنان که در میانه‌ی کوه بودند، هیچ گیاهی

وجود نداشت؛ اما پایین تر سبز بود و منظره‌ی زیبایی به وجود آمده بود. آرمین و آدرین بر روی صخره‌ای کوچک، ولی مسطح ایستاده بودند. نسیم بی‌جانی، موهای موج مشکی آرمین را تکان می‌داد؛ موهایی که تا زیر گوش‌هایش می‌رسیدند. برق چشمان مشکی آرمین برای او یادآور کراسوس بود. خاطرات در ذهنش جولان می‌دادند.

آرمین نعره‌ای کشید و به او حمله کرد. شمشیر را چنان گرژی به سوی سر آدرین روانه کرد تا مغزش را بشکافد؛ اما ناگاه شمشیر آدرین سدی بر خنجر او گشت. با خشم به آدرین نگاه کرد؛ اما معصومیت چهره‌ی او گذشته‌ها را به یادش آورد. دستانش شل شد و شمشیرش را پایین آورد. چشمانش را بست تا صدای آن خنده‌های مستانه را از ذهنش دور کند؛ خنده‌های دورسیلایش را. هنگامی که در آغوش مردی دیگر جولان می‌داد؛ اما مگر می‌شد؟ به ناگاه تمام خاطرات را پس زد. غرشی از گلویش بیرون آمد و با صدایی دورگه گفت:

- آدرین! من او را به تو باز پس نمی‌دهم. این کوه شاهد نفس‌های آخر تو خواهد بود. پس شمشیر بکش و مرا بکش، پیش از آن که خود قربانی خشم من گردی.

آدرین نمی‌توانست. نمی‌توانست باز هم کسی را بکشد. همان‌ها برای یک عمر عذاب وجدانش کافی بودند. آدرین فریاد کشید:

- هرگز!

اما چهره‌ی مصمم آرمین چیز دیگری می‌گفت. یعنی باید او را می‌کشت؟ باید انتقام دیگری می‌گرفت؟ لبخند تلخی زد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. باید آرمین را به مجازات اعمال شرورش می‌رساند. شمشیرش را بالا گرفت و ضربه‌ی آرمین را دفع نمود. آن‌گاه با لگدی بر شکمش او را نقش زمین کرد و شمشیر آرمین بر روی زمین افتاد. کنار او ایستاد و شمشیرش را بالا گرفت تا بر شکم آرمین فرود آرد؛ اما با دیدن چشمانش، نفس در سینه‌اش حبس شد. چقدر چشمان او به چشمان آرتمی‌ش می‌مانست!

لحظه‌ای گنگ شد. آرمین با همین فرصت از جا جست و شمشیرش را برداشت و زیر گلویش گذاشت. زمزمه‌های آرام اما توأم با خشم آرمین چونان فریادی سکوت وهم‌انگیز کوه را می‌شکافت:

- تو را نابود خواهم کرد! همچون تو که تمام آرزوهایم را زیر پایت خرد کردی.

اما آدرین بی‌توجه به خشم او پوزخندی زد. از آن روز شوم احساسات دیگران دیگر برایش مفهومی نداشت؛ دیگر بی‌تفاوت بود. دیگر دلی برای اهمیت دادن نسبت به خشم او نداشت. فقط برای آرمین و حماقتش افسوس می‌خورد:

- یعنی این قدر تشنه‌ی قدرت هستی که جان دیگری را برای نگاهداری‌اش می‌ستانی؟ آرمین از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:

- آری و تو، نخستین کسی نیستی که به‌خاطر آن، جانم را گرفتم و مسلماً آخرین نیز نخواهی بود.

آدرین تنها به گفتن این جمله بسنده کرد:

- ننگ بر تو که نجابت و پاکی ایرانی‌ات را به قدرت فروختی.

اما آرمین طاقت شنیدن این جملات را نداشت. پست شده بود و باور نمی‌کرد. ته دلش می‌دانست که سخنان آدرین چیزی جز حقیقت نیست و به گونه‌ای حق را به او می‌داد؛ اما نمی‌خواست باور کند. چه کسی می‌دانست که عشق دختری او را به این جنون و ناپاکی برساند؟ چه کسی به سر درونش آگاه بود؟ اهورامزدا؟ مدت‌ها بود که دیگر به خدایی او اعتقادی نداشت. با خشم شمشیر را بالا گرفت. آدرین که به دنبال راهی بود، حال به این باور رسیده بود که جز مرگش، سرنوشت دیگری انتظارش را نمی‌کشد. او نیز

از زندگی‌اش سخت خسته بود. شاید با مرگش می‌توانست به دیدار معشوق
سست‌وفای خود برود. سست‌وفا بود؟ کس چه می‌دانست؟

شمشیر آرمین پایین آمد؛ اما پیش از آن که سینه‌ی آدرین را بشکافد، مسیرش توسط
شمشیر دیگری منحرف شد و پهلوی آدرین، زخم برداشت. آدرین به ناجی‌اش نگاهی
انداخت. دوست سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش بود؛ آنتونیوس، شاید هم بهراد.
نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که او در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش
تنهایش نگذاشت. حال اینجا چه می‌کرد؟ آرمین با خشم بر سر او فریاد زد:

- چرا نگذاشتی که این ملعون را به دیار عقبی برسانم؟

ایزدیار را نیز دید که بر سر آرمین فریاد زد:

- آرمین! خطا می‌اندیشی. آنچه در تفکرات است همه اوهام و خیالات توست.

می‌خواست او را از اشتباه بیرون بیاورد؛ اما آرمین بی‌توجه به ایزدیار با آتش خشمی که
خاموش نمی‌شد فریاد زد:

- نه! او را به سزای اعمالش خواهم رساند. هم او را هم آن زن دغل‌باز را. به آن‌ها نشان
خواهم داد سزای خیانت به من چیست.

و بعد باز به آدرین حمله کرد. ایزدیار در مقابلش ایستاد و او را در آغوش گرفت. آرمین
تقلا کرد تا از حصار دستان قدرتمند دوستش بیرون بیاید و به حساب آدرین برسد؛ اما
موفق نمی‌شد. کمرش در میان بازوان قدرتمند ایزدیار و دستانش میان انگشتان او قفل
شده بودند. ایزدیار با عذاب‌وجدانی که گریانش را گرفته بود، با صدای بلندی ناله کرد:

- آرمین فرصت بده. بگذار تا ماجرا را برایت بازگویم. زود قضاوت نکن.

آدرین دیگر به سخنان آنان گوش نداد. به آنتونی که نگران به او می‌نگریست نگاه کرد و با نفس‌های بریده، در حالی که صدایش به سختی از گلو برمی‌خاست، گفت:

- آ... آنتونی... مرا به نزد او... ببر... می... خ... خواه... هم... نزد او باش... م... تا ابد... تا روز... رس... تا... خیز... مرا... به نزد... آرتمی... سم ببر...

آرمین با شنیدن اسم آرتمیس از تقلا ایستاد و با تعجب پرسید:

- آرتمیس؟ دختر وزیر تشریفات پارت را می‌گویی؟

آنتونی همیشه خندان این بار با اخم پرسید:

- آری. تو از کجا او را می‌شناسی؟

- او دخترخاله‌ی من است. تو عاشق او شده‌ای؟

هه! پس به همین دلیل بود که چشمانشان به هم می‌مانست. آرتمیسش با او نسبت خونی و خویشاوندی داشت. پس چرا چیزی بدو نگفت؟ نکند به او علاقه داشت؟ وجدان آدرین در آن شرایط به او نهیب زد:

- آخر مگر مهم بود؟ او از کجا باید می‌دانست که آن سرباز دلخسته باید پسرعمه‌ی پسرخاله‌اش باشد؟

با این جمله کمی دل آشفته‌اش آرام شد؛ اما کمی بعد عذاب وجدان گرفت. به عشق آرتمیس باوفایش شک کرده بود. با صدایی که از شدت غصه و از سوی دیگر از درد خفه شده بود پاسخ داد:

- آ... ری.

آرمین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- اهورا مزدا به نیکی بگذراند.

و این درحالی بود که در آغوش ایزدیار آرام گرفته بود و ایزدیار محکم ساعد دستانش را گرفته بود و اجازه‌ی حرکت را به او نمی‌داد. آنتونی پرخاشگرانه گفت:

- خاموش باش آرمین!

و بعد با آرامش به آدرین گفت:

- غمگین مباش آدرین. تو را نزد او خواهم برد. زخمت کاری نیست؛ درمان خواهد شد.

اما آدرین بی‌توجه به او دستانش را گرفت و گفت:

- تو را به... اهورا مزدا، به... خدایانی که... می... پرستی... قسمت... می‌دهم، که اگر... زنده... به آنجا... نرسیدم... بگذارید که... آرامگاهم... در... نزدیکی... خانه‌ی ابدی‌اش... باشد... التماس می‌کنم... آنتونی!

آنتونی بغض کرد و چشمانش پر شد. رفیق مغرور او بدو التماس می‌کرد. او حتی نتوانست بگوید که دیگر خدایان را پرستش نمی‌کند. به سختی به او کمک کرد تا بایستد. آدرین در حالی که با دست راستش پهلویش را می‌فشرد، دست دور گردن آنتونیوس انداخت و با قدم‌هایی بی‌جان به راه افتاد. ایزدیار نیز مشغول حرف‌زدن با آرمین بود. آدرین سوار اسبی شد و آنتونی هم روی همان اسب نشست و افسار آن را در دست گرفت و به راه افتاد تا هرچه زودتر، آدرین را به نزد پزشکی برساند. غافل از نگاه پشیمانی که با درد به چهره‌ی درهم آدرین می‌نگریست.

وقتی به هوش آمد، خود را در اتاقکی چوبی یافت. دستان ظریفی زخم‌های صورتش را نوازش می‌کرد. به صاحب دست‌ها نگاهی کرد. دورسیلا با اشک‌هایی روان کنارش نشسته بود. آدرین با صدای بی‌جانی گفت:

- مگر نگفته بودم که مدت این دوری به سر می‌آید دورسیلای من. چرا شکیبایی نکردی؟ با خود نگفتی که اگر من تو را نیابم چگونه فرو خواهم ریخت؟
دورسیلا با هق‌هق گفت:

- من خود رفتن را انتخاب نکردم، آرمین مرا به زور برد. من هرگز راضی به ترک کردن کاشانه‌ی خویش نبودم. من عاشق بودم. چطور می‌توانستم خانه‌ی خویش را ترک کنم؟
آدرین دستانش را بالا برد و موهای خواهرش را نوازش کرد. در همان لحظه، در کلبه گشوده شد و آنتونیوس همراه با بانویی وارد شد. از چشمان عسلی‌رنگ او به همه‌چیز پی برد. رو به آنتونیوس گفت:

- ما هم اکنون در کجا به سر می‌بریم؟

- در کشتی. تا رسیدن به شام چند روزی بیش باقی نمانده.

آدرین گفت:

- می‌خواهم به پارت بروم.

آنتونیوس نگران بود:

- اما آدرین زخمت هنوز بهبود نیافته. هر حرکت می‌تواند باعث گشوده‌شدن آن زخم تازه جوش‌خورده شود.

- اهمیتی ندارد. دورسیلا به خانه بازمی‌گردد و من به ملاقات آرتمیسم می‌روم.

آنتونی مایوس پاسخ داد:

- باشد. من که می‌دانم هیچ‌گونه راضی نمی‌شوی. من و آذربانو هم همراهی‌ات خواهیم کرد.

دورسیلا با خشم پرسید:

- پس من چه؟

آدرین با نیشخندی گفت:

- جناب آرمین و پابلیوس و ماکسیموس و البته پدر هستند دیگر!

دورسیلا فریاد کشید:

- آدرین!

آدرین خنده‌ای مقطع سر داد و گفت:

- باشد باشد. خواهش می‌کنم فریاد مکن. من در روم در خطرم خواهر؛ باید به پارت بروم. در ضمن، بسیار دل‌تنگ آرتمیس هستم. بگذار بروم. تو را به عشقت خواهم سپرد. همسرت بهتر از برادرت از تو محافظت خواهد کرد.

خود می‌دانست که این سخنان بهانه‌ای بیش نیست. می‌دانست که دلیل اصلی بازگشتش تنها رفتن به مزار بانوی قلبش بود. می‌دانست که برخلاف قولش عمل می‌کند. قولی که گفته بود باقی عمرش را صرف حفاظت از خواهرش خواهد کرد؛ اما چه می‌کرد که پس از گذر یک و نیم سال سخت دل‌تنگ بود. قطره اشکی بر روی گونه دورسیلا چکید:

- ولی آدرین...

- ولی بی ولی. به همان خدایانی که می‌پرستی قسم رهایم کن. آذربانو خواهشاً آرامش کنید.

آذربانو شانهای دورسیلا را گرفت و خارج شد. آدرین به سختی پرسید:

- راستی آن روز در کوه چه می‌کردید؟ اصلاً پس از رفتن من چه شد؟

آنتونی با اندوه پاسخ داد:

- تو که گفתי جان آذربانو در خطر است، به سوی او شتافتم؛ اما گویی هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. او را به خانه‌ی امنی رساندم و با شادی به سربازخانه رساندم؛ اما اثری از تو نیافتم. اوضاع خوبی نبود آدرین. پس از آن که تو رفتی، همه تو را مقصر مرگ بانو آرتمیس می‌داستند. تو تحت تعقیب بودی تا مورد بازجویی قرار بگیری؛ چرا که در لحظات مرگ بانو تو در نزد وی بودی. من نیز یک ماه در جست‌وجویت بودم. می‌خواستم پیش از سربازان تو را بیابم و جانت را نجات دهم؛ اما اثری از تو نمی‌یافتم و همچنین اثری از هادریان. سخت نگران بودم تا این که بانو چیستا بازگشت و پیامت را برایم بازگو کرد. خیالم از بابت تو راحت شد و به آسودگی، برنامه‌ی فرار از پارت را چیدیم. به طوری که در طول شش ماه ابتدا به ارمنستان و سپس به روم آمدیم؛ اما خبری از تو نبود. گویا تحت تعقیب بودی و ممکن بود دخالت من برای تو بد شود. از همین رو در روستایی به کار و بار پرداختم. تا آن که خیلی اتفاقی ایزدیار را ملاقات کردم. او همه‌چیز را به من گفت و ما در پی‌ات به راه افتادیم. می‌دانستم که جانت در خطر است؛ برای همین خیلی زود خود را به کوه رساندیم.

و بعد چشمکی زد و گفت:

- راستی دیگر مرا به خدایان قسم مده؛ من نیز اهورامزداپرستم.

آدرین با خشنودی چشم بست. خوشحال بود که بهترین دوستش هم راه درست را یافته بود؛ اما هم‌زمان غمی بزرگ در دلش خانه کرده بود. او را مقصر مرگ عشقش می‌دانستند؟ چگونه بی‌رحمانه بدون دانستن واقعیت قضاوتش می‌کردند و تهمت می‌بستند؟ ندایی در مغزش فریاد کرد: «مگر تو مقصر نیستی؟ مگر بانو به‌خاطر تو جان نسپرد؟»

و همه‌ی خوشحالی او زهر شد. باید به نزدش باز می‌گشت و طلب بخشش می‌نمود.

از خانه‌ی جاسوسی که حال خالی از هر جاسوسی بود بیرون آمد. هوای بهاری پارت را استشمام کرد. و ناگاه پهلویش به طرز وحشتناکی درد گرفت. پیراهنش را بالا زد و به زخمی نگاه کرد که پارچه‌ی سفید رویش را به رنگ سرخ و زرد مزین ساخته بود. همان‌طور که آنتونی پیش‌بینی کرده بود، سفر آن‌ها با آن همه تکان‌هایش باعث سربازکردن زخمش و عفونت آن شده بود. آدرین می‌دانست که فرصت زیادی ندارد. لباسش را پایین کشید و از خانه خارج شد تا به سوی آرامگاه یگانه عشق زندگی‌اش بشتابد. در میانه‌ی راه بود که فریاد پیکی طنین‌انداز میدان شد:

- ما پیروز میدان شدیم. جنگ را بردیم. سپاهیان کراسوس شکست سختی خوردند. ما پیروز شدیم. کراسوس کشته شد.

آدرین لبخندی زد و به راهش ادامه داد. به خانه‌ای با در چوبی رسید. دست به سمت کوبه برد؛ اما درنگ کرد. یعنی باید به آنان می‌گفت؟ آری! چرا که بی‌خبری بدترین درد بود. دستش را دراز کرد که صدای شخصی را شنید:

- اهورامزداى من! این تو هستی کیانمهر؟

آدرین با تعجب بازگشت و به او نگاه کرد. منگ پرسید:

- کارن؟

کارن با خوشحالی او را در آغوش گرفت و درد در پهلویش آدرین پیچید. اخم‌هایش در هم رفت؛ اما با خوش‌رویی گفت:

- خوشحالم که تو را می‌بینم.

کارن نیز لبخندی زد. او بهترین دوستش بود. او آشتی اطرافیانش را برایش آورده بود. او نخستین دوست واقعی‌اش بود:

- می‌دانی، وقتی شایعه پیچید که تو قاتل بانو آرتمیس هستی باور نکردم. من عشق را در نگاهت می‌خواندم؛ من هرگز باور نخواهم کرد.

آدرین لبخند تلخی زد. چشم‌هایش پر شده بود:

- مهم نیست. از خودتان چه خبر؟

- خبری نیست جز سلامتی دوستان. همه‌ی ما در خوشی به سر می‌بریم و تنها دل‌نگران تو و بهراد بودیم.

و بعد با یادآوری چیزی با عجله گفت:

- اهورامزدای من! فراموش کردم. باید خبر شکست رومیان را به شهرهای مجاور ببرم. اهورامزدا نگهدارت.

آدرین نیز زیر لب گفت:

- اهورامزدا نگهدارت. بدرود تا ابد.

و بعد دستش را دراز کرد و چندبار کوبه را به در کوبید. صدای نالان زن سالمندی آمد:

- آمدم. اندکی صبر بنما.

صدای قدم‌هایی نزدیک شد و سپس، در گشوده شد. آدرین دست به دیوار گرفته بود تا مبادا نقش زمین شود. پهلویش به شدت درد می‌کرد. زن با دیدن چهره‌ی او، رنگش پرید و بهت‌زده، زیر لب گفت:

- رو... روناک.

آدرین لبخند تلخی زد. مدت‌ها بود که سرنوشتش با تلخی عجیب شده بود:

- روناک نه... فرزند روناک.

زن ناگاه اشک از چشمانش جاری شد. آدرین نمی‌توانست حدس بزند از چه این زن می‌گرید؟ از شوق این که او را می‌بیند؟ از غم آن که روناک را در مقابل دیدگانش نمی‌بیند؟ و یا از نگرانی این که بلایی بر سر روناک آمده باشد؟ زن ناگاه به آغوشش پرید و پهلوی آدرین به شدت درد گرفت. ناله‌ای سر داد. اما زن نشنید و تنها در آغوشش گریست. زیر لب می‌گفت:

- آمدی فرزند یگانه خواهرم؟ آمدی؟ مادرت کجاست؟

- مادرم سال‌هاست که از دنیا رفته است.

زن ناگاه در شوک فرو رفت و این بار، بلندتر و با ضجه گریست. افراد ساکن در خانه با شنیدن صدای او بیرون آمدند و به صحنه‌ی روبه‌رویشان نگریستند. زن ناگهان در آغوش آدرین از حال رفت و تمام سنگینی‌اش بر روی آدرین افتاد. فشاری بر پهلوی آدرین وارد شد و آدرین از درد ناله‌ای سر داد و با زانو به زمین برخورد کرد.

چند دختر به‌طرف خاله‌ی آدرین آمدند و او را در آغوش کشیدند و با خود بردند. مرد جوانی شاید بیست و پنج ساله، به‌طرفش آمد و با خشم گفت:

- تو کیستی؟ چه گفتی که مادرم از هوش رفت؟

آدرین چهره‌اش از درد عرق کرده بود. دستی به پیشانی کشید و تَر آن را زدود و به آرامی گفت:

- من فرزند روناک هستم، فرزند خواهر آن زن و وقتی او فهمیدم که مادرم بدرود حیات گفته، از غم فراوان از حال رفت.

- چه گفتی؟

صدای مرد میانسالی نیز شنیده شد. آدرین به او نگریست. چهره‌اش چقدر به آرمین می‌مانست! نکند پدر او بود؟ مرد گویی تمام وجودش در لحظه شکسته باشد، با صدایی لرزان گفت:

- خواهرم، خواهرم مرده است؟

آدرین سر به زیر انداخت و با صدایی آرام گفت:

- بله، سال‌ها پیش. البته من برای آوردن خبر بدتری نزد شما آمده بودم.

مرد جوان که گویی پسرخاله‌ی او بود، با سوءظن پرسید:

- چه خبری؟

آدرین کمی من‌من کرد. از حال پیرمرد می‌ترسید. گویی دایی‌اش فهمید؛ چرا که گفت:

- لازم نیست نگران باشی، حرفت را بزن.

آدرین نفس عمیقی کشید و حرفش را زد:

- فرزندتان... آرمین... خود... خودکشی... کرده است...

صدای مبهوت مرد جوان شنیده شد:

- چه... چه؟

و دیگر سخن بر زبان نیاورد. تنها مبهوت به او می‌نگریست. آدرین اما غمگین بود. رساندن خبر مرگ فرزند کسی بسیار دردآور بود. و ای کاش که او مجبور به انجام این مأموریت نمی‌شد! آرمین، سرتاسر زندگی‌اش پر از تصمیمات اشتباه بود و آخر از درد اشتباه، از درد ناامیدی، از درد نه‌شنیدن از زبان دورسیلا، آخرین اشتباهش را نیز مرتکب شد. خود را در همان کوه، در کوه وزوو به دست سقوط سپرد و خودکشی کرد. اما پیرمرد با شنیدن سخن آدرین، با لبخند تلخی گفت:

- همه‌چیز را برایم بگو. از زندگی خودت و مادرت گرفته تا عاقبت پسر. همه را به من بگو.

و گویی پیرمرد خود را در آخر راه می‌دید که این‌چنین آرامش تلخی وجودش را ربوده بود. آدرین زیر لب گفت:

- وقتی به آخر غم می‌رسی، وقتی غم کم‌ترت را در هم می‌شکاند و وجودت را له می‌کند، دیگر خبرهای بد بعدی نمی‌تواند نابودت کند. چراکه تو دیگر نابودی. تنها می‌توانی لبخند تلخی بزنی و این سناریوی غم‌انگیز را به تماشا بنشینی. درست مثل من. درست مثل این پیرمرد. وقتی جور درد را سر می‌کشی، دیگر از غم مست می‌شوی و تنها به انتظار مرگ می‌نشینی. دیگر به تمام دردها تلخندی می‌زنی و خود را به دربی‌عاری می‌زنی. در جاده‌ی هوشیاری تلوتلو می‌خوری و آنان که از وجود گوارای شربت خوشی می‌خندند، تو را مورد تمسخر خویش قرار می‌دهند و گاه جان بالا می‌آوری تا تهی کنی وجودت را و کالبدت را از روح پاک کنی. درست همانند مست‌ها و چه بسا بدتر از آنان. که مست هوشیارتر است از مجنون شب‌ها. مرگ عزیزان درد بدیست و بزرگ‌ترین درد که چون زهر شوکران وجودت را به بی‌حسی می‌کشانند، درد مرگ عشق است.

وارد اتاقکی شد و گوشه‌ای نشست. مرد نیز منتظر به او می‌نگریست تا شروع کند. آدرین نیز بی‌توجه به درد خفیف پهلویش و خیسی لباسش که پشت شنلش مخفی شده بود، شروع به سخن گفتن کرد. تمام سرنوشتش را برای او روی دایره ریخت و همه چیز را برایش بازگو کرد. پیرمرد نیز با اشک به سرنوشت تلخ خواهرزاده‌اش گوش می‌داد که گاه با سرنوشت دیگر عزیزانش گره می‌خورد. در آخر، وقتی سخنانش به اتمام رسید، از جای برخاست و رو به پیرمرد گفت:

-من دیگر می‌روم. مأموریت دیگری در این دنیا ندارم. می‌خواهم به نزد عشقم بروم. منتظر من است.

و گاه جنون چه درد شیرینی می‌شد. گاه جنون چه بی‌خبری نابی می‌شد. کاش به راستی جنون، عقلش را از او می‌گرفت. که دیگر سیاهی اندوه‌های اشک به چشمانش نیاورند. پیرمرد لبخند تلخی زد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- به سلامت فرزندم.

و آدرین خارج شد. به سمت آرامگاه آرتمیس به راه افتاد. راه طولانی که می‌پیمود، نفس‌هایش را می‌برید. درد با هر قدم افزون‌تر می‌شد. وقتی به خاک آرتمیسش رسید، با تقلای بسیار در حالی که درد جانکاهی در پهلویش پیچیده بود، کنار آرامگاه آرتمیسش نشست. خود تبی را که داشت، احساس می‌کرد. بوسه‌ای بر روی خاک زد و با درد گفت:

- سلام آرتمیسم... من بازگشتم... مدتی نه‌چندان دور... به نزدت خواهم... آمد. به راستی... خبر را شنیده‌ای؟ سپاهیان پارت... در نبرد کاره... پیروز... شده‌اند. خوشحال نیستی... یگانه بانویم؟

پوزخندی زد و اخم‌هایش را در هم زد. به سخنان یک‌طرفه‌اش ادامه داد:

- می‌گویم خبری از... آرمین داری؟ هرگز... گمان نمی‌کردم... پس از جواب منفی خواهرم... برای ازدواج، از شدت... احساس پوچی و گناه... خود را از کوه... پایین بیندازد... تو که از من دلگیر نیستی بانویم؟ خود... می‌دانی که من... در آن بازی... هیچ‌کاره بودم.

از شدت درد، اشک در چشمانش جمع شده بود. نفس‌هایش هنوز هم منظم نشده بودند. ضعف در تمام بدنش پیچیده بود. سخن‌گفتن جان از تنش بیرون می‌کشید. روی خاک دراز کشید و با بغض در گلویش گفت:

- دلم برای تنگ است... آرتمیسم... می... می شود همین امروز... به نزدت بیایم؟
مرا... مرا می‌پذیری؟ آیا اهورا...مзда... می‌گذارد در... کنار هم باشیم؟

نیشخندی روی لبش نشست و با ضربان قلب تندشده و نفس‌هایی که به سختی بیرون می‌آمد، گفت:

- آن قدر دل‌تنگ تو بودم... که مدت کوتاهی را نیز... در روم... طاقت نیاوردم... به بهانه‌ی... در... خ...خطر... بو...دن... جانم... به... اینجا... آمدم... مرا... می... می...
پ...پذیر... ذیری؟

کم‌کم چشمانش گرم شد؛ گویی مرگ او را به سوی خود فرا می‌خواند. نفس‌های تند و سریع‌تر می‌شدند. در میان چشم‌های نیمه‌بازش سایه‌ی سیاهی را دید که به سوی او می‌دود. که بود؟ اهمیتی نداشت. سرمای مرگ را احساس می‌کرد. زیر لب گفت:

- خداوندگارم وقت پیوستن من به خاک است. آیا همان جواهری شدم که انتظارش را داشتی؟

آنتونی با اشک به آدرین خیره شد. به چهره‌ی سرخ از تبش و شاهد آخرین لحظه‌های زندگی بهترین رفیقش بود. وقتی چشمان آدرین بسته شد، زیر لب گفت:

- آری رفیقم، تو همان یاقوت مکدری هستی که این‌چنین صیقل خورده. همان کافری که به اهورامزدايش ايمان آورده.

و قطره‌ای شک دیگری از چشمانش پایین آمد. آری وقت آن بود که آدرین نیز به آرتمیسیس بپیوندد؛ به گردون لاجوردی.

نبرد حران یا کاره که در تاریخ 16 اردیبهشت سال 53 پیش از میلاد مابین ایرانیان و رومیان در گرفت، با تیزهوشی سردار سورنا در تاریخ 19 خرداد همان سال به شکست رومیان سرانجامید و کراسوس کشته شد و سرش به ارد اول پیشکش شد.

از آن زمان تا هفتصدسال بین دو ابرقدرت باستان یعنی روم و ایران اشکانی و ساسانی حالت جنگ و گاهی صلح برقرار بود. تاریخ‌نگاران به سبب کثرت سال‌های جنگ بین ایران و روم، این جنگ‌ها را جنگ‌های هفتصدساله‌ی ایران و روم نامیده‌اند.

درباره نبرد:

در دوران حکومت سه «تریوم ویر» سزار با شکست اقوام گل و پومپئوس نیز با پیروزی‌های پیشین خود در بالکان توانسته بودند وجهه‌ی خود را ارتقا دهند. در نتیجه کراسوس که در آن زمان فرمانروای سوریه بود، کوشید تا بخت خود را با یورش بردن به پارتیان بیازماید. او با وجود مخالفت رُم و با در اختیار داشتن یک سپاه هفت لژیونی و نیرومند و بدون اعلام جنگ در سال ۵۴ پیش از میلاد از رود فرات گذشت. سپس پلی را

که بر فرات بود، ویران کرد؛ زیرا داستان‌هایی در مورد جنگ و گریز سواران پارتی و رشادت‌های آنان در سپاه روم پیچیده بود و آن‌ها را در وحشت از پارت‌ها فرو برده بود و کراسوس از فرار سربازانش بیم داشت. کراسوس در آغاز موفقیت‌هایی به دست آورد و ارتش به او لقب امپراتور داد. البته موفقیت‌های او بیش از تاراج روستاها و آبادی‌های بی‌پناه میان‌رودان چیز دیگری نبود. ارد اول فرستاده‌ای نزد کراسوس فرستاد تا درباره‌ی این دشمنی از او توضیح بخواهد و وی مغرورانه پاسخ داد که جواب پارتیان را در سلوکیه خواهد داد. آنگاه پیرترین فرستاده‌ی ارد به نام واگیز پاسخ گفت: «اگر در دست من مویی دیدی، دیدار شهر سلوکیه نیز نصیبت خواهد شد.»

بدین ترتیب جنگ بین این دو ابرقدرت قطعی شد.

با قطعی شدن جنگ، پادشاه اشکانی فرماندهی ارتش را به سردار دلاوری به نام سورنا واگذار کرد و خود به ارمنستان رفت تا از فرستادن نیروهای کمکی توسط پادشاه آن سرزمین به روم جلوگیری کند. هنگامی که کراسوس با سپاه ۴۲ هزار نفری از لژیون‌های رومی وارد مرز حران (شهری در جنوب ترکیه امروزی و مرز سابق ایران و روم) شد، در مقابل خود سپاه کوچکی از اشکانیان را مشاهده کرد. کراسوس، سپاه روم را به شکل مستطیل سازماندهی کرده، سپس یک جناح را به کاسیوس دیگری را به پابلیوس داد و قلب سپاه را خود در اختیار گرفت. پارت‌ها با آواز فلوت و شیپور و بوق حرکت نمی‌کردند، بلکه طبل‌هایی عظیم داشتند که در گرد آن زنگوله‌هایی بسته بودند تا از چند محل صدا کند. مجموعه این صداها مانند غرش جانوران درنده یا آذرخش بسیار وحشت‌آور بود و از مسافت دور گوش را ناراحت می‌کرد و بسیار شورانگیز بود و مرد سپاهی را از حالت عادی خارج می‌ساخت. سورنا که می‌دانست سپاه مجهز رومی را نمی‌توان به آسانی شکست داد، دست به یک حیل‌های جنگی زد. او به همراه ۱۰۰۰ سرباز در برابر ارتش روم ظاهر شد و ۹۰۰۰ کماندار را در پشت تپه‌ها پنهان کرد. با حمله‌ی لژیونرها، سورنا دستور عقب‌نشینی صادر کرد تا سربازان رومی در تعقیب آن‌ها وارد محوطه‌ی اشکانیان شوند.

در این هنگام کمانداران از پشت تپه‌ها بیرون آمدند و به سوی رومی‌ها حمله‌ور شدند. سواران اشکانی با حرکت زیگزاگی، چنان با مهارت تیرها را به سوی لژیونرهای پیاده‌نظام پرتاب می‌کردند که به قول پلوتارک پای سربازان رومی را به زمین می‌دوختند. در این هنگام پابلیوس (پسر کراسوس)، به همراه ۱۳۰۰ سوار سنگین اسلحه که هزار نفر آن سواران سرزمین گل (فرانسه) از طرف ژولیوس سزار بودند، به یاری لژیونرها شتافت؛ اما آن‌ها هم کاری از پیش نبردند و سرانجام همگی در بند یا کشته شدند. کراسوس کوشید با سازماندهی ارتش باقی‌مانده، حمله‌ی دیگری را ترتیب دهد؛ اما ناگهان با سر بریده‌ی پسرش که روی نیزه‌ی ایرانیان بود، مواجه شد. مرگ پابلیوس، روحیه سرداران رومی را درهم شکست؛ به طوری که دیگر نتوانستند در برابر حمله سربازان اشکانی ایستادگی کنند و در پایان، جنگ با پیروزی قطعی اشکانیان پایان پذیرفت.

پایان